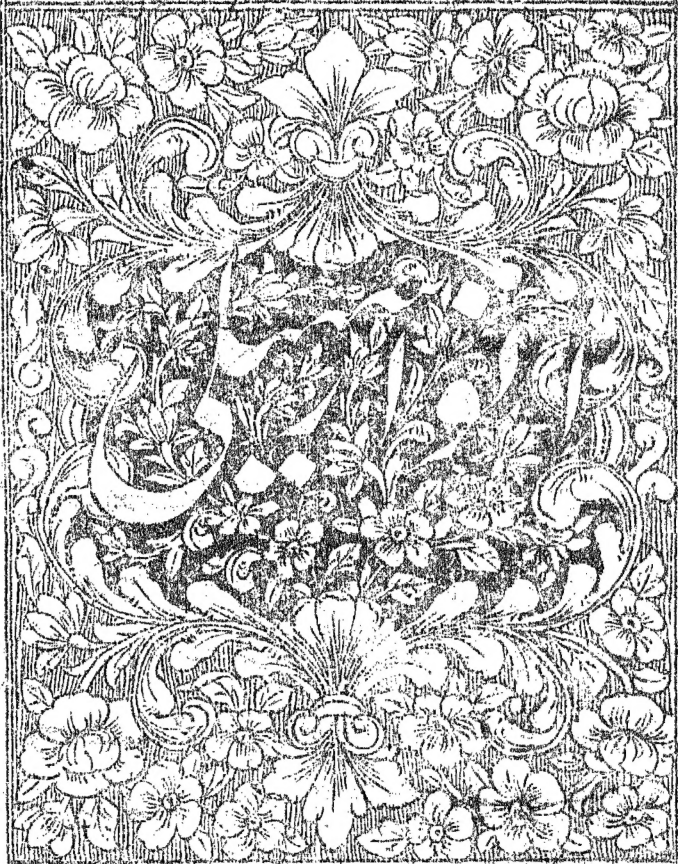
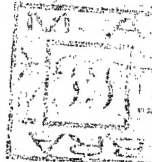


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مِنْ مَسْجِدِ الْكُوفَةِ فِي الْبَيْتِ الْحَرَامِ



۱
دارگرمی بودی منتظر
منتظر دل من از این منتظر
۲
منم که در کعبه ایستاده ام
سوز را بر من کند یعنی
۳
رام و ریاسته نبیل
تنت علی باغتم و
۴
بانتج است سببش
قد آتش است اسیر
۵
والت یکدیگر چون
سوزن و سوزن
۶
کشتن و کشتن
آنها را که خورند و فانی
۷
کنند و کشتن
داده شد و کشتن
۸
بس تحقیق داده شد
بیان کیا کرد
۹
برای او بر آنده هستی
کلام و سلام نازل باد
۱۰
چنانکه اشاره کرده اند
این رسول خدا است
۱۱
کلام و سلام نازل باد
پادشاه و کلمات
۱۲
علم آفرین اوست
فائزه گوشت اگر حق
۱۳
باغچه و کشتن
و کشتن

[illegible][illegible]

[illegible]

نصایح و وصایا وضع میفرمود و یک باره ابو الحسن نصیرین احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن
 نسخه را از زبان عربی به لغت فارسی نقل نمود و در وی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی از
 در شتر نظام نظام و اقبال و یک باره ابو الطاهر بهرام شاه سلطان محمود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که در حکمت
 مثال و اقامه افصح البیان و ابلغ النصحا ابو العباس بن محمد بن محمد بن احمد بن روح البدری و
 زاد فی عرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخه ابن مقفع ترجمه کرده و این کتاب که حال
 به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانا میشار الیه است و آلتی عبارتی است در لطافت بیان
 شیرین و در طراوت چون جان کین لفظ و لغت بیخس چون کشته شکریان شورانگیز و معانی جان فزا
 چون طره سبخر طنان آن وزیر نظم و قشچ و زلف بنان چکل به همه جای آن است و ماوی ای الی معانی
 در زیر حرف سیاه و در خشمند چون کمر روشن چو ماه و سوادش را که کل الجواهر معانی عبارت از آن است
 بر بیاض صدف و دیده جای توان او و بیا فتنش اگر چه مصباح شامانی اشارت بدان است بر و او چشم جا
 بین توان نهاد و بیت منور که کاتب یوان سر خاد کشد و سواد نسخه او بر بیاض دیده خور و با آنکه مست
 نشینان بارگاه انشا و تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت ترکیب آن متفوق بکمال کمال معانی فان نقول
 خدام و فاما ابواب اسطرلاب و غرائب لغات و اطرای کلام بهما حسن عریات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
 متفرقه و لطائف اطالیات و الفاظ و عبارات متعلقه خاطر مستمع از التدا و بغیرض کتاب و اراک خلاصه مافی
 الباس و بار می ماند و طبع قاری نیز از عمده رابط سبای و توفیق به طالع و ضبط احوال سخن بخواهیم آن بیرون
 نمی آید و این معنی هر آینه بسیار است و موجب ملالت خواننده و شسته و خسته و در خصوص این کتاب
 نشان که طالع اسبابی آن بر تیره لطیف شده که داعیه او را که حافی بی آنکه برضد الفاظ جلوه گر باشد سیدار کند
 که در بعضی الفاظ تصحیف کتاب لغت و توفیق معانی آن محتاج باشد و ازین جهت نزد یک شاعر که کتابی
 بدان نفاست متروک و مبرور گرد و در اهل عالم از نو آمدن بی بهره و مبرور مانند بنابرین و در وقت جناب
 تاب که ذات صفاتی صفاتش جوایع که کلمات را جامع است و صفات حامی سبایش و طالع فضا
 معانی طالع و آینه که با وجود تفرق و جمعیت سبایش از آن فضا و در آن سبایش طالع و این کتاب را

له نفع زین بیان
 و بیشترین فیضان
 از راه نازک و در راه کجاست
 و این کتاب را
 در راه نازک و در راه کجاست
 و این کتاب را

بیا بار

و اما سبب از آنست که این کتاب کلیه و منتهی حرکت علی است و حکمت عملی عبارتست از دانستن
و باید دانست که اساس این کتاب کلیه و منتهی حرکت علی است و حکمت عملی عبارتست از دانستن
مصلح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی به وجهیکه شودی باشد نظام احوال و معاش و شایسته
و مقتضی رسیدن کمالی که متوجه آنست و این قسم از حکمت را تعلیم و لی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد به
علی الاقر و دوم آنکه راجع بود با گردی پسین مشارکت اول را که رجوع او با هر نفس با انفراد بود و ثمرت
دیگری با وی در آن باب مقصود نباشد نه در باب اخلاق گویند ثانی که راجع است به اجتماعتی مشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آن را تدبیر منزل خوانند و دیگر آنکه
مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست گویند و کتاب که در شتمل است
از اقسام گفته مذکور بعضی فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تدبیر اخلاق دارد و در وی مذکور است
مگر سبب این است که پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را محال بود اما نخواهیم که تعلیمی با و نافع کتاب
را به یاد لاجرم متعرض زیاده ای ابواب باشد بهرجهان منقول که حکیم سید اید او کرده است از آنکه در تعلیم و در باب
کتاب کلیه و منتهی که در آن زیاده فائده تصور نمود و در اصل کتاب خلل نداشت اسقاط کرده چه در باب
باقی را عبارت روشن آسان نیست ساختیم حکایات را بطریق سوال جواب از رای بر سرین بنوری در
مذکور بود بقید کتاب در آوریم و قبل از یاد ابواب غرض حکایتی که است اینست همان تواند بود و از آنکه
و استیم و بعد از آنکه تصرف و عبارت کتاب که بهت اخلاق الفاظ است اگر تالیف این از لغات اینان
شایع انشای شایان شایان اصعب تسلط مطلوب باشد عذر واضح خواهد بود و است
این در معانی سفته اعم و آنچه گفتیم که آن گفته ام و دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس و کلمات
بایا و بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و اشعار مشهوره انتشار نموده متعرض اثبات آیات
نمیکرد و در خیره سخن را بسجده اشعار فارسی که چون ترکیب بگوهر صفت ترشح دارد و یوری بند و شکر
نخنداده است و در نظم و نثر باید داد و پیونده که گاهی طبع زمین آرام باید و نانی زبان که هم گاه
و در حال اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی انشای مثلی مناسب باشد بود و بنا بر آن ملاحظه که در سبب

[illegible]

اعمال احکام خود بتدابیر وزیران کامل و شیران قائل باز بندن تا لخواهی مکات کشا و کوه قو کم را
 خدا هم الله که کشاید و مودم هر چه از ایشان صادر کرد و بصلح متعزین باشد و امنیت عالم و امنیت
 حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید کاری مشورت نگوناید اتفاقاً روزی
 فال غرمت شکاف و مود و خسته رای چون ولت ملازم رکاب بهایون بود فضای صحرای شکارگاه
 از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و لست که با سید انگه طوطی شاهین شاه کرد و متوجه مرکزین
 جانوران شکاری بندگست و از حبس قید جریسته بختوی صید حرکت آمدند یوز بلیکنه پوشن زری را
 جمال موان سیاه چشم بهترین دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی صال خرگوش نپار گوشت و باه بازی
 آموخته باز بلند پرواز چون تیر تیر تیر تیر تیر انداز و باوج سپهر شاهین نوح اساز بندهای چنگ نیز
 رگ شیران از نای مرغان کشا و مودم برون جستن بازان سبک نیز به چون صید کرد و چنگ تیر
 در اند چنگل شاهین تبار لاج طوطی نامد بر بالانه و راج کمین کشا و مودم یوزان زیر سر و فرو بسته و جستن
 بر آب و زیر تازان تیر آنگ فضای دشت بر خیزند ننگ و چون شاه از نشاط شکار پرواخت و صحرای
 را از چرخه و مهور از پرند خالی ساخت اشکیان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر تیر متوجه دارا
 شدند اما در آن محل از تاب فتاح خفتان فولاد چون موم موم میشت از گرمی گسترده که با شعله آفتاب
 برابری زدی مرکب و رفتار بر چاشنی می شد و مودم آتش که گشته کوه و کان هم تفتیده و در آن
 مرغان چمن خنیده و در شاخ و در رفته چرخندگان بهو راخ بهایون فال خسته رای گفت که در چنین هوای گرم
 حرکت کردن حکمت نیست من نیز بسایه خرگاه بنه برون افق حرارت نی از شدت گرما که خاک چو کوه
 تافته و مرکز زمین چمن میشت معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه براسائیم و چون غنای
 خوشید میل آشیانه مغرب نماید اینر مستخرجت نزول ناکشیم جسته رای زبان خار کشا و گفت بیت
 گای آفتاب کشور وای سایه خدای میمون ترست چه توان سایه جای بندگان را که نطل
 لوی ها آسای سلطانی التجادارند از شعله جهان سوز آفتاب کی نیست فرو از تاب آفتاب
 حوا و قو چرخ خوریم چون بیان لطیف نموده باشد چاه ماه لیک فی ات عالی صفات سلطان نطل سدر که

مکات کشا و کوه قو کم را
 خدا هم الله که کشاید و مودم هر چه از ایشان صادر کرد و بصلح متعزین باشد و امنیت عالم و امنیت
 حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید کاری مشورت نگوناید اتفاقاً روزی
 فال غرمت شکاف و مود و خسته رای چون ولت ملازم رکاب بهایون بود فضای صحرای شکارگاه
 از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و لست که با سید انگه طوطی شاهین شاه کرد و متوجه مرکزین
 جانوران شکاری بندگست و از حبس قید جریسته بختوی صید حرکت آمدند یوز بلیکنه پوشن زری را
 جمال موان سیاه چشم بهترین دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی صال خرگوش نپار گوشت و باه بازی
 آموخته باز بلند پرواز چون تیر تیر تیر تیر تیر انداز و باوج سپهر شاهین نوح اساز بندهای چنگ نیز
 رگ شیران از نای مرغان کشا و مودم برون جستن بازان سبک نیز به چون صید کرد و چنگ تیر
 در اند چنگل شاهین تبار لاج طوطی نامد بر بالانه و راج کمین کشا و مودم یوزان زیر سر و فرو بسته و جستن
 بر آب و زیر تازان تیر آنگ فضای دشت بر خیزند ننگ و چون شاه از نشاط شکار پرواخت و صحرای
 را از چرخه و مهور از پرند خالی ساخت اشکیان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر تیر متوجه دارا
 شدند اما در آن محل از تاب فتاح خفتان فولاد چون موم موم میشت از گرمی گسترده که با شعله آفتاب
 برابری زدی مرکب و رفتار بر چاشنی می شد و مودم آتش که گشته کوه و کان هم تفتیده و در آن
 مرغان چمن خنیده و در شاخ و در رفته چرخندگان بهو راخ بهایون فال خسته رای گفت که در چنین هوای گرم
 حرکت کردن حکمت نیست من نیز بسایه خرگاه بنه برون افق حرارت نی از شدت گرما که خاک چو کوه
 تافته و مرکز زمین چمن میشت معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه براسائیم و چون غنای
 خوشید میل آشیانه مغرب نماید اینر مستخرجت نزول ناکشیم جسته رای زبان خار کشا و گفت بیت
 گای آفتاب کشور وای سایه خدای میمون ترست چه توان سایه جای بندگان را که نطل
 لوی ها آسای سلطانی التجادارند از شعله جهان سوز آفتاب کی نیست فرو از تاب آفتاب
 حوا و قو چرخ خوریم چون بیان لطیف نموده باشد چاه ماه لیک فی ات عالی صفات سلطان نطل سدر که

در سایه دولت و آسودند از حرارت هوا که انواع ریح و قنداع بر آن متعجب است احتراز فرمودن چنانچه
صواب می نماید رعایت سلامت همه فاق در سلامت تست و من درین نزدیکی کوهی می نیم چوین
جو ان مردان عالی چون پایه رتبت صاحبان بلند باندک فرستی پیش ازین آنها رسید ام از این ملاحظه
سبب پوشیده بود و نه از این چینه نوشل زدل صفائی او خوش ده ریاضین از این شمع ان تخم فلک بان جلوه
چشمیاش چون جو بهای و غنای خشان صلاح در است که عنان عزت بدان طرف منطف کرد و قاع
چون سبزه لبایه بید خوش بر آیم وزمانی چون یاسمن لب آب کن چمن تازنه و خرم شوم فرد و لب جو
نشین گذر عجبین این اشارت جهان گذران را لبین جاکون فال بقول خسته رانی وی بدان بنیاد
و در اندک انی قطع مسافت کرده ببارسم شمشیر خشن شکوه دامن کوه را چون آستین اهل قبایل بر سه گاه
سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق بهمت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبفام لبیر نگار آفتاب مانند
یا چون شمع که با صفت و انجاسال او کا دای ثابت مراد من بکین کشیده باشد و اختصای گران سبک
روانش بدانان سعید شاه بالای کوه برآمده چون ابراسن مرکز زده به جانب طونی نمیدونگاه فضائی
چون میدان کل در غایت وسعت موعده پیدا شد چون اجابت آمدن به نهایت فحیت از سبزه نمودار گشتن
آسان بآب هوامشایه مغراجه بان در من او فضا از حوالی کل چون لعل در فریبان سر بر زده و شل
لا از خود روی چون غایت شیر گریان خوش آمده بید بر بی نیمه اطلس گلگون پوشیده و در شعی فضا طان
خوشترقی در کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار و لعل گاز از چار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی لبیل
نکایت نیک بوی گل جمع ساکنان را از حوالی عالم از سبزه طوسی لطیف و لکتاب هوای بهمان
رخنده جانی ریاحین به کتاری بسته بآب دوست مروی شسته و دختان چمن میان قد کشیده
یکدیگر بزنوبی کشیده و فراز شاخ مرغان خوش و از بال جان غنوم با کرده بران نهال و کز حبت سق
داشت خط طوبی ام بر سر و دست و در میان من غنای غنای بود آب چون شیشه حیات روان
راند سبیل شست و درین لطافت صفایت روان اند و باهی نسیم سیاه چو ناله سپهر در
در زیر فم و قنار غنای بر سر میرشاهی بسیار استند و هایلونال سبزه راحت و اگر گرفت ملازان کت

بنشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مرصع که از موم و زیت بیافزیده قرار گرفته است
 وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاقوش و نائب کار کرده کیاست ملازمان او بجاست که هر یک
 برای خود از موم خانه های مسدود سازند و هر یکی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و در میان کامل برای
 وسط و دیگر ادوات مثل آن میسازند و چون خانه تمام شد یک سلطان از آن منزل بیرون آیند و
 امیخل بزبان حال را ایشان حمدی فرستاد که لطافت خود را بکثافت مهمل نکنند و فراموش
 بلوت نجاست نیالایند بنابر وفای عهد خبر شام کل خوشبو و مشک و گلاب و گلاب و گلاب و گلاب
 لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی و درون ایشان شکل نمک بانه خوش مرقع شود و سر
 برین آید که در در و خانه حکمت حضرت فیض الهی در شان او است باشد چون بخوابد
 نمایند و برانان ایشان را بگویند اگر بر همان عهده اند یعنی از آنچه حکم پادشاه باشد از ترانه و
 اجازت است که بجز مسدود خانه سرش و در آیند و اگر عیال و اولاد در آن خانه است که بپوشیده
 و که عید کن ناشوی عید کن چنانکه خواهد بود باشد در ایشان اگر کسی موجب نفرت است که بپوشیده
 و یا بندی الحال ایشان را و بچشم کند و اگر در آن خانه فلان وزیر باشد از آن راه دهند پادشاه را که بپوشیده
 نماید ذات خود و نفس انجیل شده آن نبوی سرش که بپوشیده و کار را بپوشیده و کار را بپوشیده
 فرمان بدو بعد از آن نبوی او را بکشد و دیگری از جنس ایشان چون کات کند و اگر فقیر بکشد از خود
 خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان را بدو رساند او را منع کند و اگر متع نشود و بپوشیده و اخبار و
 که همیشه جهاندار کین برانان و پاسبانان همین حجاب و بواب و ترس بجاست و سر از ایشان
 و بر دران بر تنه کمال رسید بر اول فال چون برین نشیند طبع لطیفش را می بیند و اساس
 پدید آمد بر بناست بر پای درخت آمده زانی آفرین و نگاه و نگاه و نگاه و نگاه و نگاه و نگاه
 ایشان که جمعی بیرون آید و میان خود و سلیمان آید بکشد آنست غذای پاک بانی که پادشاه
 چو کشت با سود و زنیان گیری کار نه هیچ کدام نیست ابنا می جنس و در مقام اندازان نیست
 خوشتر از آن کوتاه دست و بزرگان خود و بلند آن است گفت ای خجسته ای و بپوشیده و بپوشیده

باز در این روز
 پادشاه را خبر
 وزیر و حاجب
 دربان و پاسبان
 چاقوش و نائب
 کار کرده کیاست
 ملازمان او
 بجاست که هر یک
 برای خود از موم
 خانه های مسدود
 سازند و هر یکی
 که اضلاع آنرا
 هیچ تفاوتی
 نباشد و در میان
 کامل برای
 وسط و دیگر
 ادوات مثل آن
 میسازند و چون
 خانه تمام شد
 یک سلطان از آن
 منزل بیرون
 آیند و امیخل
 بزبان حال را
 ایشان حمدی
 فرستاد که
 لطافت خود را
 بکثافت مهمل
 نکنند و فراموش
 بلوت نجاست
 نیالایند بنابر
 وفای عهد خبر
 شام کل خوشبو
 و مشک و گلاب
 و گلاب و گلاب
 و گلاب و گلاب
 لطیف تناول
 کرده باشند
 باندک وقتی
 و درون ایشان
 شکل نمک
 بانه خوش
 مرقع شود و
 سر برین آید
 که در در و
 خانه حکمت
 حضرت فیض
 الهی در شان
 او است باشد
 چون بخوابد
 نمایند و برانان
 ایشان را بگویند
 اگر بر همان
 عهده اند یعنی
 از آنچه حکم
 پادشاه باشد
 از ترانه و
 اجازت است که
 بجز مسدود
 خانه سرش و
 در آیند و اگر
 عیال و اولاد
 در آن خانه
 است که بپوشیده
 و که عید کن
 ناشوی عید کن
 چنانکه خواهد
 بود باشد در
 ایشان اگر کسی
 موجب نفرت است
 که بپوشیده
 و یا بندی
 الحال ایشان
 را و بچشم کند
 و اگر در آن
 خانه فلان وزیر
 باشد از آن راه
 دهند پادشاه
 را که بپوشیده
 نماید ذات
 خود و نفس
 انجیل شده آن
 نبوی سرش که
 بپوشیده و کار
 را بپوشیده و
 کار را بپوشیده
 فرمان بدو
 بعد از آن
 نبوی او را
 بکشد و دیگری
 از جنس ایشان
 چون کات کند
 و اگر فقیر
 بکشد از خود
 خانه دیگر
 خواهد که
 بمنزل ایشان
 را بدو رساند
 او را منع کند
 و اگر متع
 نشود و بپوشیده
 و اخبار و
 که همیشه
 جهاندار کین
 برانان و
 پاسبانان
 همین حجاب
 و بواب و
 ترس بجاست
 و سر از ایشان
 و بر دران
 بر تنه کمال
 رسید بر اول
 فال چون برین
 نشیند طبع
 لطیفش را
 می بیند و
 اساس
 پدید آمد
 بر بناست
 بر پای
 درخت آمده
 زانی آفرین
 و نگاه و
 نگاه و نگاه
 و نگاه و نگاه
 ایشان که
 جمعی بیرون
 آید و میان
 خود و سلیمان
 آید بکشد
 آنست غذای
 پاک بانی که
 پادشاه
 چو کشت با
 سود و زنیان
 گیری کار نه
 هیچ کدام
 نیست ابنا می
 جنس و در
 مقام اندازان
 نیست خوشتر
 از آن کوتاه
 دست و بزرگان
 خود و بلند
 آن است گفت
 ای خجسته ای
 و بپوشیده
 و بپوشیده

که در نهاد ایشان هرگز دست در پی از اربکد که نیستند و با آنکه ایشان از نزد جنش نمهند و با وجودیکه بهیئت
بهیئت ایشان تعقیب است مطلق و ملائمت نمایند و او در میان آدمیان بخلاف این مشاهد میکنم
همچنان ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی ابر از اندامیت و روزگار و
نامردی و پر خرد است آدمی از آدمی و از یکدیگر این جانوران که شامی بنید بر یک طبیعت آفرید
شمار اند و آدمیان طبع مثل مخلوق گفته اند و بسیار نکر و ترکیب ایشان روح و جسم و کیفیت و لطیف و
و ظلمت بهم بر اینجه اند و در ملک ملک و در اصل مخلوقی غنی و قابل ایشان بجهت این هر یکی را مگر
چرا که از غنای علی و پدید ایشان و در کمال آنکس که شکر بهیئت بهم از حصول ملک ایشان از بهره و او را
و هم از نفوس شیاطین فتنی به ایشان فرستاده تا هر کدام که دست یافتند و اسیر عقل شدند بخدمت
بدرجات و تقداری و مناکبتی اند که ترقی نمایند و هر کدام که سرساعت به خط فرمان نفس نهند و
زوالت بدرجات بکف و هم اصل که بنید محبوبان نند و چه زیبا گفته است فرو بهر از ملک است
فصلی از دیو ترک دیوی که بگذر فیضیت ز ملک و اگر مردمان بواسطه میری نفس جنای می ظاهر خلایق
و تهمید چنان حرص از وحش و غلظ و غلب و دریا و غوث و غیبت و تهمت در میان ایشان واقع شده اند
مثنوی بخوردی چند خود بخیر عیب نند و نه بنده و و شود و در بدای می رسند و باو شود و در بدای می
رسند و شاه فرمود که بهیئت نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس بیستان باز نمودی صلاح کلی تو بیان
در آنست که هر یک از ایشان پای غرض و در این فراغت کنند و وصیت دیگران بر خود و بهیئت
تیر که نفس خورشید مشغول گردند باشد که از در طر و خو از خصلت که منشای آن خلایق ناپسندیده است
خلاصی وی نماید ع زمین میان که جوان به که کناری گیرند و من شنید و بودم که حضرت و در حدیث
راحت عزت و امر و تغییر شیخ که صحبت اخلاص بان از هر نفسی زبان گار تبت و مضاطلت ایشان
مخاطب و جان او را شوار و آنکه بعضی از حکما مدتهای متعادل و در گنج خاری با یکدیگر بی و نکر و
از ایشان بر مبنی بود و مثنوی و چه بگذرید هر کو عاقل است و از آن که خلوت صفای است
چرا که در ملکها خلایق و بیکدیگر و عاقل از غوغای خلایق و بلکه در ایشان کامل صافی دل از غوغای خلایق

خلاصه حکمت و تقاضای دانش است لیکن بخاطر این میسر که بعد از آنکه ایشان محتاج اند با جمیع سرانیه اخلاقی
 مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جبهه و زور ایشان با و
 و برخی دیگر با حال جاه از دیگران قایل باشند و بر طایفه دیگر حصص غلبه باشد آنها که بر وزیران دیگر از
 باشند و اغیبت تمام از نهاد ایشان هم برزند و سرانیه آن متقلبین خواهد که اغلب دمان او را قید دست خود
 کنند و در بعضی اطمینان پیدا کند اکثر حاصلات مردم بجزیره تصرف در آورند و این جمهورتها موجب اشغال
 و رنج باشد و کندیست نزاع اینچنان نشی بر فرد و کار اربابان هر چه باشد بسوزد و وزیر گفت شایسته
 حکمت پناه جهت منع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک بحق خود قانع ساخته و دست نهاده و
 از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردد و آن تدبیر سیاست خوانند و در آن بر قانون عمل است که
 از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که در وسطها اشتغال طرف برزواکلی ظاهر است
 گفته اند قطعه سیاه نظیر این صفات چندانی به تفکات است که از آفتاب به شما پس اختیار وسطه است
 امور بدان دلیل که خیر الامور وسطها و پادشاه فرمود که آن وسط را که کسب شناخت آن می شایسته است
 صورت بند و از کجا معلوم توان کرد و وزیر گفت تعیین کننده آن شخص خاصی کامل است و می تواند که
 فرستاد و حضرت است بخلن حکما و اراکاموس که خوانند و علمای این و را رسول یعنی گویند و گریه او آمد و
 او متعلق بمصالح معاش و معاد و میان این بود و چون این همه بر او اوضاع قوانین شریعت است عزیمت کرد
 آخرت فرماید جهت تنظیم قواعدین تدبیر می زیستنی ضابطه چاره نخواهد بود چه بشیر خلافت از مصالح خود
 خاف اند و متابعت طبع و نفس ایشان غالب است پس با ضرورت میان ایشان وجود حاکمی ظاهر لازم
 باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون سیاست مرعوم گردد
 فرق ملت با دولت را فرمود و هم لباس ملک را از اغراضین مقرر باشد که **الملك والدين قنا امان**
 بیت نزد خورشاهی پیغمبری چون و لیکن اندو یک نگاشته می در همین معنی گفته اند بیت **هم شیخ ملک**
 بر بلند می ارد هم ملک شیخ اجنبی ارد و بهایون فال فرمود که حال این جاکم قاهر بعد از پیغمبر و او در میان
 ضرورت پیغمبر و صفت او و ضبط امور ملک است چگونه شایسته است رای گفت این حاکم باید که

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و اما بوقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر چه چندین باشد ملک صد سال است موقوف به شرف
انتقال است مملکت از عدل شوفا پذیرد^{بایستد} کار توا عدل نو گیرد و در و دیگر باید که تربیت ارکان دولت باشد
و دانند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و ایشان را محالست^{بایستد} زید و کم کرده را منقلب بیدار ساخت از مخا
ایشان اجتناب نموده چنانکه از ان عقیده سلطنت اندک خبری نباشد که خاصه که شکیو خواهی سلطان بسیار جلالت
بند و در نیکائی نیاب و نجات عصبای پادشاهی نمایند بلکه اغلب ایشان بر کج منافع خود یا دفع مکار
از خود طریق ملازمت مرعی دارند است لاف زنان که نوعی بی شومند و جداکنان که نوعی شیعی اند و چون
دارم ایشان بر طبع است ممکن که گشمنه شخصی که از عهد آن برین نیامند و دل گیرند و جمعی دیگر که تواید ایشان
از ملازمت سلطان یاده از وظایف این جمع باشد حسد بر بند و چون حقد و حسد در دل ایشان پیدا شود
حیلها بر انگیزند صورتهای غیر واقع بعضی سازند و اگر پادشاه از حله احتیاط عاری باشد دشمن ارباب غرض
بمسرح قبول اصناف نماید و تحقیق^{بایستد} بعضی حالات اتفاقات نماید انواع ضرر و فساد از آن تولید کند و اصناف فساد
بر آن ترتیب گردد و دشمنی کین گوشه^{بایستد} قول صاحب غرض که در سینما از کینه دار و مرض بهم برزند و در
حالی و پریشان کند عالمی و در فی^{بایستد} آماج و پادشاه بیدار دل بهوشند و غرضات برسد و بخود تفتیش کلیات
و جزئیات نموده فروغ راستی را از تاریکی و فرغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او را خال و امین با
و هم در آخرت بدولت نجات و دفع رجات رسد دشمنی هر که درین جای نشینی او دارد و خانه فراموشی خود
آباد کرد و دادگری^{بایستد} و در نهایت دولت باقی ز کم از ناری است و به پادشاه آگاه که مدار کار خود بر
نهاد و مواظط حکما را دستور العمل سازد هم ملکتش آبادان باشد و هم عقیش خوشدل شودان چنانچه
اعظم^{بایستد} و استقامت میدی که اساس سلطنت خود و قواعد عدل و حکم میدی برین نهاد و بود و از تحقیق آنچه
شامان را بکار آید می نمود و اگر هم یکبار فی روز کار گذرانند و چون از منزل فانی بسوی باقی نقل فرسود
نام بگو و فکر چیرا و در جعفر و زگار باقی است فرد و هر چند فکر میکنم از سر حد جهان است نام نکوست حال
ایام آدمی و جایون خال جان که اولیوم میدی است و مانند غنچه تازانه که یکبار هم از حرکت نشود و این
لبنان که کشاید و حسن^{بایستد} و شاد و شگفته و خندان گوید و فرمود که ای خسته رای دست میرست که سو

در آن کس شذر و ان قطره باران جوید شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب
 تابان نریختی و چون ولت تازه بکار می مشغول بود و توفیقیکه سیرغ زرین جناح آفتاب عزیمت
 مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گشت و طغیان روز و چو در پرده
 پیچشید از راز برون و او شب پره ساز صوفی خورشید نبوت شست و کرد فلک سیم رویی بخت
 پادشاه فریخت ببالین سایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرشه و باغ مستولی شد نقش بند خیال
 چنان بوی نمود که سیری نورانی سیما آثار صلاح و جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او نمود
 بیامدی و بر برای سلام کردی و گفتی امر و زنجی در راه خدا افتد کردی و مصلحتی که انبیا از برای فحاشی حضرت
 خداوند صدقه داوی علی الصلاح پای غریت در رکاب ولت کن و بیایند شرفی و در سلطنت تو جفا کنی
 شایگان زنده را بگنج آتست میافتن چنان گنجینه یابی سیادت بر فرق و قدان که نهاد و فرخند از
 و چون سپهر برین خواب که از انید برای چون این بشارت بشنید از خواب آید و بچنان رخ و فرخه چرخین
 شده شطوطات بجا آورد و قاعد عبادتی که داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در نرسد
 اتفاق بکشد و دوست زرافشان آفتاب اسیر کوکب از خزون فلک بزی و امین شجاع کشید بیت بایدا
 که هیچ سیم اندوه از در گنج قفل بکشد و شاه بفرود نام کب اهورا با و رفتار ازین زور و حکام مرصع کوب
 بیدار شد و بفال فرخ و طالع پیچید سوار شده روی بصورت شرفی نهاد و فرو دولت و اقبال را بادی
 رکاب نذر رکاب نصرت و نایب را با وی عنان اندر عنان و چون از حد و آیدانی بوضه و ازین
 انداز بر طرف نظری می افکند و از مقصود چیزی بهجت در انشای این حال نظرش کوی فتاد چون
 کریمان صاحب دجل بکشد و چون ولت پادشاهان عالی جای بر جا و در اسن آن کوه غارتی را بکشد و در
 مردی روشن ل بفر آن خالسته و مانند یار غار از رحمت اعیان دارسته بیت بانجو و بنجر از هر چه هست
 سوخته و ساخته بابر که هست و چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت او مایل و خاطرش
 بجمالست او متعلق شد پیر از صفه سیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشد و بیت کاخی
 سلطنت عالم جان داده جد آن نمرل کست دل و دیده فرو دای و در آستانها اگر چه کلبه احزان رو شد

در این کس شذر و ان قطره باران جوید شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب تابان نریختی و چون ولت تازه بکار می مشغول بود و توفیقیکه سیرغ زرین جناح آفتاب عزیمت مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گشت و طغیان روز و چو در پرده پیچشید از راز برون و او شب پره ساز صوفی خورشید نبوت شست و کرد فلک سیم رویی بخت پادشاه فریخت ببالین سایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرشه و باغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که سیری نورانی سیما آثار صلاح و جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او نمود بیامدی و بر برای سلام کردی و گفتی امر و زنجی در راه خدا افتد کردی و مصلحتی که انبیا از برای فحاشی حضرت خداوند صدقه داوی علی الصلاح پای غریت در رکاب ولت کن و بیایند شرفی و در سلطنت تو جفا کنی شایگان زنده را بگنج آتست میافتن چنان گنجینه یابی سیادت بر فرق و قدان که نهاد و فرخند از و چون سپهر برین خواب که از انید برای چون این بشارت بشنید از خواب آید و بچنان رخ و فرخه چرخین شده شطوطات بجا آورد و قاعد عبادتی که داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در نرسد اتفاق بکشد و دوست زرافشان آفتاب اسیر کوکب از خزون فلک بزی و امین شجاع کشید بیت بایدا که هیچ سیم اندوه از در گنج قفل بکشد و شاه بفرود نام کب اهورا با و رفتار ازین زور و حکام مرصع کوب بیدار شد و بفال فرخ و طالع پیچید سوار شده روی بصورت شرفی نهاد و فرو دولت و اقبال را بادی رکاب نذر رکاب نصرت و نایب را با وی عنان اندر عنان و چون از حد و آیدانی بوضه و ازین انداز بر طرف نظری می افکند و از مقصود چیزی بهجت در انشای این حال نظرش کوی فتاد چون کریمان صاحب دجل بکشد و چون ولت پادشاهان عالی جای بر جا و در اسن آن کوه غارتی را بکشد و در مردی روشن ل بفر آن خالسته و مانند یار غار از رحمت اعیان دارسته بیت بانجو و بنجر از هر چه هست سوخته و ساخته بابر که هست و چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت او مایل و خاطرش بجمالست او متعلق شد پیر از صفه سیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشد و بیت کاخی سلطنت عالم جان داده جد آن نمرل کست دل و دیده فرو دای و در آستانها اگر چه کلبه احزان رو شد

در این کس شذر و ان قطره باران جوید شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب تابان نریختی و چون ولت تازه بکار می مشغول بود و توفیقیکه سیرغ زرین جناح آفتاب عزیمت مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گشت و طغیان روز و چو در پرده پیچشید از راز برون و او شب پره ساز صوفی خورشید نبوت شست و کرد فلک سیم رویی بخت پادشاه فریخت ببالین سایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرشه و باغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که سیری نورانی سیما آثار صلاح و جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او نمود بیامدی و بر برای سلام کردی و گفتی امر و زنجی در راه خدا افتد کردی و مصلحتی که انبیا از برای فحاشی حضرت خداوند صدقه داوی علی الصلاح پای غریت در رکاب ولت کن و بیایند شرفی و در سلطنت تو جفا کنی شایگان زنده را بگنج آتست میافتن چنان گنجینه یابی سیادت بر فرق و قدان که نهاد و فرخند از و چون سپهر برین خواب که از انید برای چون این بشارت بشنید از خواب آید و بچنان رخ و فرخه چرخین شده شطوطات بجا آورد و قاعد عبادتی که داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در نرسد اتفاق بکشد و دوست زرافشان آفتاب اسیر کوکب از خزون فلک بزی و امین شجاع کشید بیت بایدا که هیچ سیم اندوه از در گنج قفل بکشد و شاه بفرود نام کب اهورا با و رفتار ازین زور و حکام مرصع کوب بیدار شد و بفال فرخ و طالع پیچید سوار شده روی بصورت شرفی نهاد و فرو دولت و اقبال را بادی رکاب نذر رکاب نصرت و نایب را با وی عنان اندر عنان و چون از حد و آیدانی بوضه و ازین انداز بر طرف نظری می افکند و از مقصود چیزی بهجت در انشای این حال نظرش کوی فتاد چون کریمان صاحب دجل بکشد و چون ولت پادشاهان عالی جای بر جا و در اسن آن کوه غارتی را بکشد و در مردی روشن ل بفر آن خالسته و مانند یار غار از رحمت اعیان دارسته بیت بانجو و بنجر از هر چه هست سوخته و ساخته بابر که هست و چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت او مایل و خاطرش بجمالست او متعلق شد پیر از صفه سیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشد و بیت کاخی سلطنت عالم جان داده جد آن نمرل کست دل و دیده فرو دای و در آستانها اگر چه کلبه احزان رو شد

انچه در سیرای را رغبت عظیم گشتن آن فعل پیدا شد و سبیل تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود
 انداخته و گفت چنان می نماید که تحفه نفیس تر از جوهر قیمتی در این صندوق و ولایت نهاده اند و الا این
 همه تحکام را موجب چه تواند بود پس فرمود تا آنکه آن چاکر دست هنرمندی خود را بشکست و فل در دست
 کرد و چون صندوق گشاده شد از اینجا در می برین آمد چون برج آسمان بجا ابر مزین ساخته و در درون
 آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تجلی کرده شاه فرموده تا حقیر را پیش کش و در دست مبارک حقیر
 باز کرد و پاره حریر سفید و نخیلی چند بقلم سریانی بزرگی نوشته شاه تعجب کرد این چه چیز تواند بود بعضی گفتند با
 صاحب این گنج است جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون ملاک
 و دولت در آن باب طاعت انجامیده ایم فرمود که این خط خوانده نشود شبهه من مفسد نخواهد بود و هیچ یک
 از حاضران بر قاعده آن خط و قوفی نداشتند و فوراً در طلب کسی که مقصود از و بحصول رسد یافتند باز
 حکمی که در خواندن نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکیم عالی اندک وقتی را با پای سیرا علی حاضر
 گردانید و بشیخ بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیق همین است که مضمون این مکتوب بمبارت
 روشن بیان فرمائی حقیقت حال من بطور از روی واقع و راستی از نمائی رع باشد که از این خط شغف من
 مرادی و حکیم آن نوشته را بشنید و کلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استقصاد آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این
 مکتوبی است متشکل از انواع فوائد و گنج نامه حقیقت همین تواند بود و مخلص سخن آنست که این گنج را منکره و شنگ
 پادشاهم و ولایت نهاده ام برای رانی عظیم پادشاهی بزرگ که او را واد بشیخ خوانند و بواسطه الهام الهی
 دانسته ام که این خزانه نصیب خواهد بود و این نصیب نامه در میان رواجش تعبیه کرده ام تا چون من گنج
 بردارم و این صایا مطالع کند باخود طالع نشانی که بزرگو بر فرقه شدن کار عاقلان است چه آن متاعی است
 جاریتی که بر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه و فالیر نخواهد بود و فقط دولت دنیا که نمائند
 بلکه و فا کرد که با بماند و مغر و فانیست درین سخنان و بوی مان نیست درین چنان که ان و الا این نصیب نامه شود
 است که پادشاهان از ان گزینیت پس آن پادشاه عاقل و ملت یار باید که بدین نصیب با کار کند و تعیین
 که هر سلطانی که باشد این مایه قاعده را که بیان میکنم تا بطور نظر اعتبار سازد و بنامی دولت او تنزل خواهد

[illegible]

که خدیو را بشناسیم بفرمود تا از متعربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشارالیه در حسن بیعت و اوست
 مدد که در دیار و در بیابان سیر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از آنکه خاصه این اطمینان حاصل خیال تنبیه را ایشان
 در میان نهاد و فرمود که سوای سفر سزاوارت نیست و داعیه غریبت و توجیه بدستجا نیست
 اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شمارین چه صلاح می بینید و مصالحت این کار بر چه وجهی اندیشید و
 نیست تا معتقد مشکلات خود بکنشستند و بشماره امه و اساسین مهمات ملکی مالی بر سر آتش بانی
 نهاده امر وزیر را نیز مقتضای امی صائب و مصالحت نگذاشتند و بوقوع عرض رسانیدند و این احوال
 جوانب را ملاحظه نموده هر چه بر سر می آمد از آن احوال اصل و اصل را به اصل سازم و بیت بنانی کار بر بدید
 بی تدبیر کاری بر نیاید و در عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدید گفتن نیشاید و در عزرات سلاطین
 ایشان را طلبی دیگر خن اندیشیده چون را سخنی است سخن ایندیشی انگه گوی تا آنروز و شب نینباید
 اندیشیدیم و تقدیر فکری را بر محاکمتان نیم بجهاد و شملات تمام عیار افتد و انبشرف عرض ساختیم
 برین سخن رضاداد و روز دیگر پادشاه بفرستاد و بگاه حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک تا کمی متفرق شدند و اگر گفته گشت
 هر دو تن را ستماع فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن زیر تر فرمودی و در بیت آمده و ملائمت و محاوره با
 آور و گفت که بیت امی جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تیره تر شده است اینده
 چنان بکار رسیده که اگر چه درین سفر نکند و تصور است اما از کاش بخت بسیار عیباید که در از راحت و غایت
 و آسانی و لذت بجای بر طرف شده و این مجاهده و ریاضت پیدایند و در چنین پادشاه عالم گیر نیست
 شرف و عظمت و شرف و عظمت سینه و زو و توکل آنچه که اعظم الکبر و ناکمیت
 بگویند و درم پیره الزان سینه اندک از نوایه خانه هم بشیر نهند و فطالت اشک آن یاک نشاده اند و در گو
 کاشانه خود قرار گیرند و بیت اندر سفر شرف و دل ملامت است که بیت خوشی فرج و اقامت است
 مرد و قاتل بدید که راحت را بخت بداند و لذت نقد و البس و آسایش بکنند و بدو با خنده و اقامت را بدول
 غریبت نگریند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسیده ملک به پدید که چگونه بوده است آن حکایت
 وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر را یکدیگر در آتش پیانده و مسانده بودند و در کاشانه هم رسیده

در سبب کار کردن و در
 بابت ۱۱۳

انوار

[illegible]

در جامه داستان التیم
زیر چهری چشیده ام که میرین اینجا رفعت و بلا و شقت و عذاب برین گذشته است آسوده نمی باید و خوش
متهابی + تا با تو حکایت کنم از خبریانی سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجرید بسیار حاصل میشود و هر یک
این تجرید روی نمود که تا زنده باشم و دیگر سفر کنم و حاضر در کاشان گذرانم و بیرون بروم و با اختیار خود و
مشاهده دوستان را بخت مجاهده و غلبه بدل کنم فردا که مجاهده غرقم بوس کنند که در شاهزاده و شاه
خوش است و کم و آن پیش از آن آورده ام تا حضرت پادشاه و عالیان پناه و خوشتر از آن قبول کنند و خوشتر
و دیگر آنچه از خبر آنرا و دیده و اشکبار نیست با اختیار قبول نظر بدست بهر ای یار و یارم چه بگذرد و بخیال
شود و منازم از آب دیده مالال و التیم بفرموده ای و وزیر صبح اگر چه شقت سفر بسیار است منافع او نیز بسیار
چون کسی در غربت بود و طوطی شست و رفت و سودت و منسوب کرد و تو تجربه ای که در راه با آن کرده توان گفت
حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی و سفر روی بینا می خواهد از راه صورت خواه از روی صحنی بینی که با تو سفر
منزل از فراوانی هر شبه و فرزند یابد و راه سبک و بسیار و شبانه سفری و بلالی بد جبهه و ری رسید و دست التیم
بنده کینه نشود و بی سفر راهی خوشتر شود و اگر کسی بگویند و مسکنی که دارد و فرود آید و از آنجا آباد
و طبع هم بیرون ننهد از مشاهده عجائب بلاد و محروم و از بلا و شقت و عذاب و بی خبر و اندک باز را از آن بسیار
سلاطین جای شکر شده که سر ایشان فرو نمی آرد و چنانچه بواسطه آن و پس از آن خواهی باشد که در
از ویرانه نمایی دارد و فرود چو شاه باز بچو آن را می سیری کن چنانچه چند توان بود و پس از آن و
از شش کبار جمعی از میدان و فرود آمدن با جمعی دیگر و تجربه و بی خبر و در بعضی کس که سفر کند و بسیار
شود و در عین کمال نور دیده شود و پاکیزه تر از آب و شربت چتری و یکجا اگر که مقام کنند و دیده شود و اگر
آن بانشکاری که باز غن و بچکان بزرگ شده بود و در ایشان ایشان بهمانندی و در بعضی و در بعضی
بهریز و بشرف و تزیین سلطان رسیدی و وزیر است و ما نمود که کیفیت آن و صورت چنانچه بود و چنانچه
را می التیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی در باز تیر و پاز با یکدیگر و مسلمان بودند و در ایشان
بر قلمه کوتاهی واقع شده بود که عتاب و سهر و قدرت طایر آن جوانی آن جوانی است و بسیار و بسیار
با وجود بلند پروازی به پیر این آن جوانی است و بسیار است آن که هر یک و هر یک و هر یک و هر یک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا فریفته شود و گوشه فناعت از دست دهد که ظن
 حرص جزو خاک گور نشود و دیده آرزو جز بسوزن فناورشته اجل وخته نگردد و شوقی فناعت تو نگردد
 در راه خبر کن حریف جهان گرد و راه خدا را ندانست طاعت نکرد و که به سخت و روزی فناعت نکرد و گریه
 نه چنان سودای خوان نصیحت سلطان در راه فراده بود که در وی نصیحت او را سود و دوستی تو نصیحت
 عالم جواد و فرستاد پیش مردم عاشقی چو آب و در غزال ^{القصه روز دیگر اتفاق گریه به سایه فنان}
 خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه ^{پس از آنکه} چهاره ببرد نصیحت ^{و در آن وقت} ^{که در آن وقت} ^{که در آن وقت}
 وضع طالع آید آن آتش سودای خام و در پیشگاه آن که روز گذشته که یکان بر سر خان جویم کرد و در روز
 از حد گذرانیده بودند و فریاد و فغان معانی مریبان را ^{که در آن وقت} ^{که در آن وقت} ^{که در آن وقت}
 با کمانهای طیار گوشه و کسین ستاده متصدد باشند تا سیر که سیر فاخت بر وی کشیده بمیدان جرات آید و
 تهر که خور و پیکان جگر و زبانش که زبال زمین حال خیر چون بوی طعاع شنیدنی انتهای شایه این را شکا گاه
 روی نهاد و هنوز به منیرش تنها بگمهای گلان سنگ زنی نگفته بود که تیرول شکاف در سینه اش
 شد و شوقی چکان خوش را استخوان میدوید همین گفت و در مبول جان میدوید که در شمع از دست این تیر
 من شوش بر این پیرزن و نیز در عسل ^{که در آن وقت} ^{که در آن وقت} ^{که در آن وقت}
 تا تو نیز گوشه آشیانه غنیمت افی و قدر طعمه داشته که بی شقت تو هم میرسد شایه ای باندکی فناعت شود
 افزون طلبی کنی مباد که بدان پاینده می این تیر نیز از دست برو و باز گفت آنچه فرمودی نصیحت و صبر
 ست اما خبر نیات فرمود و آوردن کار بجای نتواند بود و بمیدان کشید فناعت نمودن از طعاع بهایم کرد
 که بر سر پیرنگی نشیند طلبی بی نیاز باشد و در هر که خواب که تاج بر فرازی برفق اندک است و جوی بریا
 باید است بهت بلند بکارای خیس اضی میشود و خود را چند نازل فل را نمی پسند و شوقی چکان
 سوا لایافت تا قدم از صفت و لایافت و مترجم که بآلی بهاء و کس خود و شوقی چکان
 این خیال که نور دراری مجور و پیر و جو و نگردد این و یک سوا آشنای بهیاصل خود را شایه جوی کار بی
 اسباب من مباد باشد از پیش نرو و هیچ غیبی آنکه ترتیب مقداش کند روی نماید و در کایه بجای زبیرگان

ویاوردستان در سلیم
 شکار بر گزیده و در میان کوه و دریا از آمدن قشوی در آن قشت مسدود ملک باز هم غافل
 افکن سر و از یک سو خبر از آن سیک خیر بخون صید کرده چنگ تیر و زان جانب گشتا به شجبتاراج
 نقد جان از کبک و دراج و آن پادشاه بهمان لایت بود که با ملازان بسم شکار میون آمده بود و چراگاه
 ایشان در پامان بهمان کوه دست به هم داده و شکاری این چالی بازی که بر پادشاه بود و از کوه قصد صید
 نمود و این باز بلند بهمت نیز شکار او عزم کرده و پیشانی نموده و صید فی الحال ز پیش می در بود و شاه را
 که نظر بر تیر و زنی در بایندگی وی افتاد و دلش شده و شال عالی شرف اهدا یافت تا صیادان را بکشد
 با طافت اخیل حلقه دام و حلق دمی افکندند و بهمنی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر محافظت
 پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او به جمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت برساند
 جای قرارش مقرر شد و بوسیله بهمت بلند از حیض و نالت خواری با وج حرمت و کامکاری رسید و اگر
 در بهمان منزل دل قامت نموده با صحبت نایغ و مرغی رسامی و بواسطه سفر اطراف و شت و اکناف
 نیمه و می صول و بدین رجه و ترقی او بدین مرتبه اخیل محالات بود می این مثل جبت آن یار و در تمام
 معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میداد می راز اسفل اسافلین مجمل و زوالت با علی علین
 قبول جلالت میسازد قطعه بهار دل سفر باشد که از وی به خلایق را گل مقصود و کشف است و سفر کنی را در
 خوشی بی که گفتنی است که خدا گفت و چون سخن در سلیم تمام رسید و زیر و گیت چری
 و رسم دعا گوئی بجا آورد و گفت این چه حضرت شهنشاهی نطل الی بیان سفر و اندک آن فرمودند از آن جمله
 گشتا به شجبتاراج آن توان گشت تا با به خاطر بندگان می گذر که ذات ملکی ملکات سلطان که است
 حال تکیان بسته است است مشقت سفر اختیار کردن از روضه جان و شت بیاورد و گلیلم
 محنت انداختن نمودن از روضه حکمت و در بنیاد و سلیم گفت از کتاب مشقت کا و در آن شریف
 همیشه به دست و می به دست سلطان بنجار ویت او نیت نشود و ضعفای عیبت را و گشتا
 فراغت گری فایست نشکند و با پای بهست لور که با و بهست نه بیاورد و در ویشان بی سامان این
 رسید به دست و با بیاورد و با کس بهر حال این شرف می پس و بد آنکه بندگان خدا و دستم اند

نقاره و زبانش
 که باز داران و میر
 شکاران هم راه و
 دارند هرگاه که
 بوزیرین گاه که
 در آب شست و
 آن نقاره و زبانش
 تا از آواز آن
 از برای تفریح
 بکار در و در آن
 باز در آن کس
 از
 نقاره و زبانش
 که باز داران و میر
 شکاران هم راه و
 دارند هرگاه که
 بوزیرین گاه که
 در آب شست و
 آن نقاره و زبانش
 تا از آواز آن
 از برای تفریح
 بکار در و در آن
 باز در آن کس

عصر من وزیر دیگر

[illegible]

آن کرد و بپایان رسید و دیگر طاقت مقاومت نداشت و جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و سباع
 خونی ز شورش را گریز بر همه غالب بود و آن فرح افزای بهشت آسارا به غلبت خیر تصرف آورد و بپایان رسید
 پس در کوه و سیاهان سرگردانی کشیده خود را به پیشه دیگر رسانیده و با سباع آن موضع در دودل خوشی از زخم
 نزار کاین خلل در طلبید ایشان از استیلاي آن شیرکاری و نهوران سرکار زاری و قوف یافته از
 و احانت ابامو و ندو گفتند ای بیچاره منزل تو حالا تصرف شیر است که مرغ از صولت او مالای
 نیار و پیر و پیل از بهشت او پیر این آن صورت اندر گردیدار قوت جنگ تحمل ندان چنگ نیست
 با او در مقام مقابل و مقاتله توانی بود ای با اقتضای آن میکند که هم بهیچ بدرگاه او خالی و بصدف
 تمام گرد خدمت او برائی شنوی تنی را که توانی از جای برو و بهیچ خاش و پی بناید و شورش بهای که او مدار
 بنائی خدرا شکار کنی بپایان رسید و این سخن محقول فنا و صلاح حال را آن دید که ملازمت شیر اختیار کند
 و حسب قدر و وظائف خدمت تقدیم رساند پس نکته العفو احمد را کار بست بوسیله یکی از ارکان
 دولت به شرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسته گشته بهیچ لایق بهمت او بود وافر و شد بپایان
 خدمتکاری و دیگر بود اداری استوار کرده نوعی آثار کفایت کارگزاری بنده میسر میسازد که ساعت بساعت
 موجب زیاده و تصرف غریبه لطف می شد تا حدیکه محسود ارکان دولت اعیان حضرت گفت با وجود آن
 بهیچ بهر و حیدر او در ملازمت بیشتر بودی بهر لحظه را تمام مصالح ملک سی زیادت نمود و بیت بهیچ بهیچ
 بیشتر و کارش از کارگاه بیشتر و وقتی شیر را میخورد و در پیشه و در دست بیایخ شود و در آن میان
 فلک شیر و تاب بود و عرصه دشت کوه چون کوره آگینه گران را التهاک غایت حرارت هوا منقطع
 و استخوان پویش در می سرخان رسیان آب چون ماهی بر آب بریان شد شنوی اگر این با که شدی قطره
 با و زانجه اطره کشتی شراره و گور و هوا منقطع کوی گذر به چو پروانه اش سوختی بال سپر زبس کافقاب از
 هوا یافت تاب دل بناب می سوخت بر آفتاب شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در زور
 چون مرغ بر تاب بن بریان میشود و مندر از خوف تاب قناب هم از میان آتش بکند نمی نماید بدین نوع
 غمی می نمود از ملازمان که توانا که با ترکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندر نشسته و بدین هم

لحمی زان بران
 شیر از شورش
 کوه و سیاهان
 سرگردانی
 کشیده خود
 را به پیشه
 دیگر رسانیده
 و با سباع
 آن موضع
 در دودل
 خوشی از زخم
 نزار کاین
 خلل در طلبید
 ایشان از
 استیلاي آن
 شیرکاری و
 نهوران
 سرکار زاری
 و قوف یافته
 از و احانت
 ابامو و ندو
 گفتند ای
 بیچاره منزل
 تو حالا
 تصرف شیر
 است که مرغ
 از صولت او
 مالای نیار
 و پیر و پیل
 از بهشت او
 پیر این آن
 صورت اندر
 گردیدار قوت
 جنگ تحمل
 ندان چنگ
 نیست با او
 در مقام
 مقابل و
 مقاتله
 توانی بود
 ای با اقتضای
 آن میکند
 که هم بهیچ
 بدرگاه او
 خالی و بصدف
 تمام گرد
 خدمت او
 برائی شنوی
 تنی را که
 توانی از
 جای برو و
 بهیچ خاش
 و پی بناید
 و شورش
 بهای که او
 مدار بنائی
 خدرا شکار
 کنی بپایان
 رسید و این
 سخن محقول
 فنا و صلاح
 حال را آن
 دید که ملازمت
 شیر اختیار
 کند و حسب
 قدر و
 وظائف
 خدمت
 تقدیم
 رساند پس
 نکته العفو
 احمد را
 کار بست
 بوسیله یکی
 از ارکان
 دولت به
 شرف
 خدمت
 شیر
 رسید و
 منظور
 عواطف
 خسته
 گشته
 بهیچ
 لایق
 بهمت
 او بود
 وافر و
 شد
 بپایان
 خدمتکاری
 و دیگر
 بود
 اداری
 استوار
 کرده
 نوعی
 آثار
 کفایت
 کارگزاری
 بنده
 میسر
 میسازد
 که
 ساعت
 بساعت
 موجب
 زیاده
 و
 تصرف
 غریبه
 لطف
 می
 شد
 تا
 حدیکه
 محسود
 ارکان
 دولت
 اعیان
 حضرت
 گفت
 با
 وجود
 آن
 بهیچ
 بهر
 و
 حیدر
 او
 در
 ملازمت
 بیشتر
 بودی
 بهر
 لحظه
 را
 تمام
 مصالح
 ملک
 سی
 زیادت
 نمود
 و
 بیت
 بهیچ
 بهیچ
 بیشتر
 و
 کارش
 از
 کارگاه
 بیشتر
 و
 وقتی
 شیر
 را
 میخورد
 و
 در
 پیشه
 و
 در
 دست
 بیایخ
 شود
 و
 در
 آن
 میان
 فلک
 شیر
 و
 تاب
 بود
 و
 عرصه
 دشت
 کوه
 چون
 کوره
 آگینه
 گران
 را
 التهاک
 غایت
 حرارت
 هوا
 منقطع
 و
 استخوان
 پویش
 در
 می
 سرخان
 رسیان
 آب
 چون
 ماهی
 بر
 آب
 بریان
 شد
 شنوی
 اگر
 این
 با
 که
 شدی
 قطره
 با
 و
 زانجه
 اطره
 کشتی
 شراره
 و
 گور
 و
 هوا
 منقطع
 کوی
 گذر
 به
 چو
 پروانه
 اش
 سوختی
 بال
 سپر
 زبس
 کافقاب
 از
 هوا
 یافت
 تاب
 دل
 بناب
 می
 سوخت
 بر
 آفتاب
 شیر
 با
 خود
 تامل
 میکرد
 که
 در
 چنین
 وقتی
 که
 صدف
 در
 زور
 چون
 مرغ
 بر
 تاب
 بن
 بریان
 میشود
 و
 مندر
 از
 خوف
 تاب
 قناب
 هم
 از
 میان
 آتش
 بکند
 نمی
 نماید
 بدین
 نوع
 غمی
 می
 نمود
 از
 ملازمان
 که
 توانا
 که
 با
 ترکاب
 محنت
 متاثر
 نشده
 و
 از
 حرارت
 هوا
 اندر
 نشسته
 و
 بدین
 هم

و سواد استخوان ایشلیم
 مکاتبت یونان
 و سواد استخوان ایشلیم
 مکاتبت یونان

دیاورد استان و تسلیم
اقدام تواند کرد و در آستانهای این فکر کنید یک نصف ملازمان را در و ملک اندیشا که دیدار شما کرد و در وقت
و ملک را دیت او بود و نزدیک سر سلطنت آمده با ستفاد و وجبات آن تامل جرات نمود و صورت و آن
معلوم کرد که کفایت مهم بر فرموده اتمام خود گرفت مشرف دستور می یافته با جمعی از ملازمان متوجه شدند نیم روز
را با شما رسید و بلبس جام مقام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب خواه قرار یافته بود و عنان اجابت
بر یافتن خواص را که در رکاب و دلش منتظم بودند متفق الکلیه عرض رسانیدند که در چنین گاه این همه راه با
استقامت پیورده شده اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع و غده نیست تقریباً نیز در خدمت اعلی و شش که
تا چه کفایت اگر نانی در سایه رختی استراحت فرمایید بشریت آنچه غایت نماند آتش عکس الکیستی شما را باز
مسلکت و در نخواهد بود و آسوده باش با و شقت فزون کش و کشا سیان کج جهان انکار نیست
پلنگت کسی که و گفت نزدیک و تقریب من بحضرت پادشاه علی است که بجز جبهه باز خسته ام پسندید
بکالی بطالت سرگشته بنانی که بسی چهل ارتفاع یافته نیکو بود و بختی رخی ترسانی با خاک آب که
بی تحمل نمی توان پس و بی شکست عار دل از از از تنهای گلزار متعنت توان یافت قطعه کسی بگردد
دست حلقه کند که پیشتر بر بلا اسپر تواند بود و باز روی هوس نیاید این منی با آب و خون جگر بماند
این خبر را بشیر رسانید و صیغه این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند بشیر تحسین جعبانید و فرمود که
در داری را چنین کنی پس که از گریبان مشت بر آویزون تو اند و رعیت در زمان علی فرزندی سوره تواند
که بر بالین سایش نهاده شوی از آن شاه آسایش آید پدید آید که آسایش خود تواند برید و خاک که
آسایش مردوزن گزیند بر آسایش رعیت پس پلنگ طلبید و با کرام تمام اختصاص ده ایالت آن
بیشه بدو و فوایز فرزند و بجای پدر و ارزانی داشته منصب یحیی خود نیز بآن ضافت کرد و نامه از
شکل است تا معلوم کنی که یکبارگی بی نگاپوی سعی بلوغ افتاب و از مشرق استیلا نشد و بی
کامل مقصد جانیته حصول مقصود نداده و در باره رنج گنج میسر نمی شود و فردا آن گشت جان او را که کرد
و چون رنج مقصود طلب علم است غم خیزم کرده و پای جبهه رکاب غمیت آورده و بجهت تصور که
در مقام بیانات صیغه توجه بن قلم نخواهد یافت و مشهور است که عالی جناب ازین استخرا بفرمان

۱
چندین مرتبه
در روز شنبه
هر یک از اینها
با قیاس معلوم میگردد
شدن
بسیار در بعضی
مستحق
اینجا که چندی
است و توهم
ایش نیست که
تو حق را ندانید بالا
از مفسدانه دان
امور مستقیم است
و جواب آن انوار

۲۰

که آن سلسله طبعیست که او را بیدار پیای خوانند یعنی طبیب مهربان الوعفی کار بند استماع افتاده که نام
پیلای است که بپنداری پات خوانند و او مردی بود و بدراج و دش ترقی نموده و جو نفس طلقه را بر
فضائل تعلیم کرده و در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و بانگ کفانی قانع شده و ملا جلالت
بر وفقه و هاشاک اخلاق نپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدار شد ز فطرت شنبه داری چه خواند
و گوش خویش از غایت پر پیگری جز ندای **وَاللّٰهُ يَدْعُوْكَ اِلَىٰ اٰخِرِ السَّاعَةِ** نشیند شنوی و گوش گنجینه
تحقیق نیز آن جبینش آفتاب صبح نیز آن بهر حر فی فلک کی سپه دانه بهر کاری قضا را محرم سازد و بشایم
آزادی ملاقاتش زبانی به پیرون نهاری است او و نربان حال ز باطن آن صاحب کمال سخاوت زیارت و خوش
پیر و شن ل بالهام عجبی اعلام لاری بهر پیشگاه عالم گیر اطلاع یافته صدای **اَسْمَعُكُمْ اَلَسْكَرَ** بر داد
شنوی شده آن خادگست آتش شده غار از نقش خانه نشین شده خدمت پیر امیان بهر کس
بمان و بهر است نگاه کرد و بر مینوی و بر قدم تجرید و عالم تقدیر نهاده و شقه علم حقائق را در میدان قافیه جلوه
سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جبین لطافت روح بهرانی با شرای ابراست است
که مقصود خود از خود دریافت و بهر نفس نفیس و بهر افروغ اندر رسید باولی تمام متوجه شد چون یک
رسیده به طاعت بجای آورده بلازم خدمت قیام و بهرین بعد از رجوع اسلالم آهست مرا کم که است
انسانیت فرمود و از هیچ راه پدید بهر محال گفت سفر و ترک است حضرت شناسار کرد و تسلیم قصه خواب گن
و وصیت نامه و الا تمام آن ابرار این طایفه را قطع باز گفت بهرین همی فرموده گفت آفرین بهر است
باو که و طلبش تحمل این بهر شقت نماید بهر آسایش ظلمت و ان عیت و آرامش و در آن بیت اصناف
صفت بلیت قبول را بهر شنوی انی شست این جهان آشنی ملک نیکو نه توان آشنی پنج نهالی که تو آتش بی
شاخش نبود بهر بی آنکه بهرین شرح اسرار باز کرده صدف گوشای را از جواهر حکمت پیاخت چند روز از
مهمات خود بر طرف شده بهر بیت او پرداخت و رانهای سقالات و هیبت نامه بهر شنگ ریان آید و
یکیک ز و صایا بهر یکم عرض میکرد و بهرین ران باب را می ختم سخنان میفرمود و او بشایم آن را بهر
خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیده و همیشه شل بهر سوال جواب ای و بهرین است

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

برائے
ایڈیٹر
نورنگہ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

آن مرد نشینده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب بر طرف نهاد و بدان عیب بیای و رسید پس رسید
 که چگونه بوده است آن حکایت پرگفت آورده اند که در ویشی ریشیه میگذاشت و در آثار رحمت و الطاف قدرت
 اندیشیه میفرمود ناگاه شاه بازی تیر میزد و قدری گوشت در چنگال گرفته کرد و خنجر را میگرد و با تیر از راه
 آشیانه بطرف میفرمود و در این معنی متوجه شد که زبانی بنظر او بابت کلاغی بی بال و پر دید و آن آشیانه افتاده
 و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در پیش می نهاد و میگفت سبحان الله
 و رحمتنا تشنه ای نگر که کلاغی بی بال و پر را که قوت طیران دارد و نه شوکت جولان را گوشت این آشیانه را
 نمیکند از دشمنوی او یکم زمین سفره عام است برین خوان اینها چه دشمن چه دوست به چنان پهن خون
 گرم گسترده که سیر در قاف روزی خورد و پس سر کج پیوسته در طلب زنی از پای نمی نشینم و سر در میان
 حرص نهاده به هر چله نانی بدست می آورم بگره افروخته لقمین و سستی اعتقاد خواهد بود دشمنوی خاص من و زنی شده
 روزی انسان چند بهر سوی دوم چون خسان از دل خرسند برارم نفس کاخچه رسد بهر و جانست پس
 آن که بعد ازین سرفراخت برزاقوی عزالت هم و خط بطالت بر صوفیه و کتب کثرت عاقل و شوق علی
 الله تبارک و تعالی آنکه دست از اسباب بنویشته در گوشه نشسته دل بی غل و رعایت بی قضا
 مسبب اسباب بست و دل در سبب بند و سبب مانکن به سبب بانه روز و راز و پیر و عزالت قرار گرفت و اند
 هیچ مفروضی روی ننمود و در ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و در روز
 قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبران را از اندوختن فرستاد
 و بقای تمام مپیام داد که ای بنده من در این عالم بر اسباب ساقط نهاد و ام اگر چه قدرت من سبب مهم
 میتوان ساخت اما حکمت من تقضای آن کرده که اکثر مسمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سببها
 افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که سبب دیگری فایده یابد
 گرفت و فرو چو باز باشی حیدر کنی و قلمه بی و طفیل خوار شود و کلاغ بی بال و پر و این مثل آن آدمی
 که بهر سبب رافع حجت اسباب نیست و توکل پسندیده است که با وجود مشاهده اسباب به تمام توکل باشد
 تا از فیض الکام و عظیم الله بهره مند بود و هرگز فرموده است که کسی سبب را تا کامل نشود می رود

نسخه خطی
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۳۰۴
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۴
 شماره قفسه
 ۱۳۰۴
 شماره برگه
 ۱۳۰۴

این نشیند قوت نام
 از خدا سپردن تا کافر نشوی و نشووی از تو گن بسبب کامل مشهور و از کاسه کعبه کعبه الله شنو
 اگر تو کسی را بکار کنی و کسب کنی پس تکیه بر چهار کن و قیصر و یگانه سخن آخانه کرد که ای پدر ما قوت تو کر
 کلی نیست پس از کسی چاره نباشد و چون کسب شغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیبی بی مناس
 روزی ما گردانید آن چه باید کرد و پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن از آن فایده گرفتن دشوار
 و چون کسی را مالی بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت کی آنکه محافظت آن بر او باد و بداند که از
 تلف و تاراج اموال تو اندر بود و دوست و زور و دشمن و کیسه از آن کوتاه ماند که زور و دوست بسیار است
 را دشمن بشمارد و چرخ ندر بی در مان میزند و قافله دشمنان میزند و دوم آنکه از آنچه آن فائده باید گرفت
 و اصل مال تلف نباید کرد چه اگر همه از سر باید بکار برند و پس بود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را اگر
 توان از آن بر آید و نشووی بر آن بکار کنی نیاید بوی با نازک زمانی شود و شکب بی با گز که گری و
 بجای بر سر جام کوه اندر آید زبانی و هر گاه خلی نباشد و اتم خرجی کند یا خرس با ده از وفل باشد با حاجت
 در ورطه احتیاج افتد و یک کج کارش به ملک است اینجا چنانچه آن محش تلف کار که خود را از غم ملاک گردانید پس سر
 که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که در بهائی جهت فخر و متعده از خانه باری نهاده بود
 و الواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا در یک احتیاج بقاییت ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
 قصار اموشی که از غایت شرف خواستی که دانه از زمین ماه در دو خوشه پرین از زعفران آسمان کجای حوض
 ریاید و حوض آن منزل خانه و در جو آن بنا را نشاند داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زو می بدید
 خمار اشکاف بهر جانبی حفری برید تا گاه حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اشکاف انهای گندم چون
 شد تاب قیل از آسمان نیز آن گشت مؤمنین که معده و فی السماء بر آن قلم بود و اینجا می و فکته القمیس
 حق خب و اگر حق روشن شده بظهور آن نعمت و واجب که تقدیم رسانید و حصول آن چه قیمتی تو
 تمام حاصل کرده و غوث فارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد بانکه فرصتی شایان محله از مضمون آن حال خبر
 شده در ملازمت او و خدمتکاری به بند بست این غل و ستان که می بینی و گمانند که شیرینی و دوستان
 ناله و حریفان با بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان با طرح تملیک افکنده سخن خبر داد و دل بهوای طمع

این نشیند قوت نام
 از خدا سپردن تا کافر نشوی و نشووی از تو گن بسبب کامل مشهور و از کاسه کعبه کعبه الله شنو
 اگر تو کسی را بکار کنی و کسب کنی پس تکیه بر چهار کن و قیصر و یگانه سخن آخانه کرد که ای پدر ما قوت تو کر
 کلی نیست پس از کسی چاره نباشد و چون کسب شغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیبی بی مناس
 روزی ما گردانید آن چه باید کرد و پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن از آن فایده گرفتن دشوار
 و چون کسی را مالی بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت کی آنکه محافظت آن بر او باد و بداند که از
 تلف و تاراج اموال تو اندر بود و دوست و زور و دشمن و کیسه از آن کوتاه ماند که زور و دوست بسیار است
 را دشمن بشمارد و چرخ ندر بی در مان میزند و قافله دشمنان میزند و دوم آنکه از آنچه آن فائده باید گرفت
 و اصل مال تلف نباید کرد چه اگر همه از سر باید بکار برند و پس بود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را اگر
 توان از آن بر آید و نشووی بر آن بکار کنی نیاید بوی با نازک زمانی شود و شکب بی با گز که گری و
 بجای بر سر جام کوه اندر آید زبانی و هر گاه خلی نباشد و اتم خرجی کند یا خرس با ده از وفل باشد با حاجت
 در ورطه احتیاج افتد و یک کج کارش به ملک است اینجا چنانچه آن محش تلف کار که خود را از غم ملاک گردانید پس سر
 که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که در بهائی جهت فخر و متعده از خانه باری نهاده بود
 و الواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا در یک احتیاج بقاییت ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
 قصار اموشی که از غایت شرف خواستی که دانه از زمین ماه در دو خوشه پرین از زعفران آسمان کجای حوض
 ریاید و حوض آن منزل خانه و در جو آن بنا را نشاند داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زو می بدید
 خمار اشکاف بهر جانبی حفری برید تا گاه حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اشکاف انهای گندم چون
 شد تاب قیل از آسمان نیز آن گشت مؤمنین که معده و فی السماء بر آن قلم بود و اینجا می و فکته القمیس
 حق خب و اگر حق روشن شده بظهور آن نعمت و واجب که تقدیم رسانید و حصول آن چه قیمتی تو
 تمام حاصل کرده و غوث فارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد بانکه فرصتی شایان محله از مضمون آن حال خبر
 شده در ملازمت او و خدمتکاری به بند بست این غل و ستان که می بینی و گمانند که شیرینی و دوستان
 ناله و حریفان با بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان با طرح تملیک افکنده سخن خبر داد و دل بهوای طمع

حکایت فخر از اعراب و سنبل

حکایت روزگار که از کمال کمال کردان کار نکلف

بالیه نشیندن لایم

داود خراز دل خیزش کلبه جاب او که ترا برین ال چکار و با گفتن این سخن چوبست رخ نواز کجا سخن
حکایت ز کجا و با برگاه این ملک طهر می یابیم و در سایه دولتش با سایش روزگار یکدازیم بهین
کن از نقش اسرار ملک تحقیق احوال ایشان رکنز چهره از ان طلقه میتم که به باد و بیت سلاطین مشر
توانیم شد یا سخن از آن دو یکپا و شایان محل استماع تواند بود پس اگر ایشان که درون نکلف باشد و هر که
بیکلف کاری کند که نرخی آن نباشد بدو آن سده که بوزنه رسیده و منتهی پس بدید که چگونه بود و هر که
حکایت کلبه گفت آورده اند که بوزنه در و درگی را دید بر چوبی نشسته و از نرخی برید و در و در
یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن ساکن شتی و راه آمد و شد بر راه کنه و شد و چون شکاف
از همین رگه شتی دیگری بکوفتی و منخ پیشین را بر آوردی برین سوال عمل نمود بوزنه تفهج سیک و نگاه
در انشای کار بجای بر خاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال سرچشمت و از انجا نب که برید
انشین او شکاف چوب فرو رفت بوزنه آن منخ را که در پیش کار بود قبل از آن که آن میگیری فرو گوید از
شکاف چوب کشید و چون منخ از شکاف کشیده شد فی الحال بر و شوق چوب بهم پیوسته شد و انشین بوزنه
در میان چوب محکم ماند سکین بوزنه از در و در بخور شده می نالید می گفت بیت آن بکه کسی بجهان کار
خو کند و آن کس که کار خود کند نیکی کند کار من بوزنه چیدن است نه اره کشیدن پشینه نیشای بهینه
نه زون بر و شوق آنرا که چنان کند چنان بر پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که در و در باز آمد و او
دست بری بنزد نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجا میزد ازین جا گفته اند رخ کار بوزنه نیست
بخاری و و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس کار خود باید کرد و وقیم از اندازه بیرون نباید نهاد
و لکن بیکل بیکال و چه ریبا گفته اند بیت شلی یاد دارم از یاری کار هر و هر کاری این کار
که نه کار نیست فرو گذار و اند که طهره قوتی که بر سر غنیمت شمار دهنه گفت بکه مملوک بفرستید برای
و قوت نباید چه شکم بر جای هر چیزی بر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصفی باشد تا در
حال و جوانان را تواند باطاف و اخشن هم دشمنان از سران خشن بر که به بیت او بطهره به فرود آورد
شمار به نام است چون سنگ سنگ که با سخنانی شاد و خوش و گنجیس طبع که بنان بیار و خوش و گد

سکاف کلبه
باز و از شکاف
دو تری برون
شدن و کار
بیکلف نشاند

و این بیت
در این
بیت

حکایت اولی از نالی منیر کمالی

ایستادن قل نام
 و من دیدم که شیر از خرگوشی تشکار کند چون گوری بنی دست از باز داشته روی بصید گور آورد
 قهر و همت بلند و ار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و سپر که درجه بلند یافت اگر چه چون
 گل کوتاه زندگانی باشد خرد سندان بسبب که جمیل و برادر از عمر شمرند و انگه بد ناپرت و دون پستی
 سرفروار چون برگ ناز و اگر چه در پاید نزدیک بل فصل اعتباری نیابد و از حساسی برگیزد و
 سعدیام و نکونام نیر و برگزیده آفت که نامش بنکونی نیرند و کلیه گفت طلب استبنا صاحب جو
 نیکو آید و ثبوت لب فضیلت او بزرگ زادی استعداد و استحقاق آن آشته باشند و ازین جمله ششم
 که تهمای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم می توانیم زد و در خیال حوصله بجری نیرم بهیات
 چهارست در برین قطره محال اندیش و من گفت دست نایه بزرگی عقل او است نه اصل لب که عقل است
 و خرد کامل از خوشترین از انچه شایسته تر است رساند و هر که ارای ضعیف و عقل ضعیف باشد خود را از درجه
 عالی بر تیره وانی اندازد و قطعه پیشکاری عقل شریف و رای درست و توان کند تصرف بر آسمان افکند اگر
 ندیده دل بر کشاید نوبت از نظر روی سعادتمندان افکند و نیرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف و جود
 بسیار دست برد و تیران در تیر غمت باندک کلنگی میسر گردد و چنانکه سنگ آن آشفته بسیار از زمین و
 توان کشید باندک شایسته ترین آن انداخته بواسطه نیست که جز در بلند همت که تحمل محنت آشته باشد
 دیگر کیست جالی غمت نمی توان نمود و فرود نازیدن عشق و زیندن نیریلان من شیر مردان بگوش و زین
 غوغا نمند و هر که حالش شکسته و دلش شکسته طلبد دست از آبروی شسته و اتم الوقت در زایه خواری
 و ناکامی نیروی خواهد بود و آنکه از خارستان آفتاب نماند و نیشاندنک فرصتی را گل مراد چیده و چنین
 عزت بر نیش خار داشت و قطعه ناعم خورد و در وقت و قدر و حال غن نگر و بگریه نیافت و از نامه
 سعادت خود و در ابروی بی وایه و غمتی زخم و زنی نیافت و گوی و داستان آن و بهره نشنیده که کی بواسطه شغل
 و غنا بدو و پادشاهی رسید و دیگری بسبب کالی تر آنسانی و در بعضی احتیاج و پیریشانی بماند کلیه گفت که چگونه
 هست آن حکایت و من گفت و رفیق که می سالم نام داشت و دیگری غلام در دست و رفیق و برفیق که یکبار
 منازل مراد قطع میکردند که از ایشان بر اسن کوی افتاد که ملائکه شایسته شایسته ملکات و غنائ و

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نتوان چید و در کج مار و خربک بکشد هیچ نتوان کشاد و در ایای مهبت عثمان گرفته بسکوه خوابد و باز گزاشد
 و تحمل بار عشا خواهم اندیشید فرو گرد طلبش مار را بنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
 سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت باغوغای خزان نکبت و در توان سلطنت فاما در آید قدم زدن کج پلایان
 نزار و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش بی نیست از طریق جز و مسند و در می نماید و بهر که در کاری شرم
 کند باید که چنانکه بخشش او بسته مخترع این بنید و از آغاز مهم نظر با بنجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمنیران عقل
 بسنجند تا بنج میبود و نکشید باشد و نقد عمر نیز را بر باد فنا برزاده و مقنونی تا کنی جای قدم ستوار پای منته
 و طلب هیچ کار در همه کاری که درائی نخست و رخنه بیرون شدنش کنی رست و شاید که این خط برای خود
 نوشته باشند و این قم برای ستهن و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باستانی بکنان نتوان آمد و اگر سناست
 از و میسر گرد و مکن که وزن شیرنگی بهمانه باشد که بدوشش نتوان کشید اگر آن نیز در دو گیر و مکن است که بیاید
 بسکوه نتوان سید اگر این همه سجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین محاله
 بهر ایتیم و در این از اقدام درین کار منع میکنم خانم گفت این سخن بگنزد که من بقول کسی از رغبت خود
 بر نگردم و عقیده بیک بسته ام بوسه کشید لطیف و لالائی و انس و انس و شکم من میدانم که تو قوت همراه
 نداری و در یافت موافقت خواهی که باری بهما نشان ظاهر می کنی بدعا و نیار مندی که در میسر فرود انهم
 که ترا قوت می خورد نیست باری بهما شاکری مستان است سالم دانست که او در هم خود حکمت میگفت تا که
 برادر می نایم که کنین من منتع نشوی و ترک این کار ناکردنی نمی کنی من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تم
 که ملاطمت و قبول من نیست نمیتوانم صلاح در این دیده ام مع بیرون کشید باید ازین در طلب رخت خویش
 پس باری که داشت بر این محاله نهاده یا خود را در دایره کرد و روی بر آه آورد و خانم از زبان سته باب چشمه
 و گفت فرود بر جبهه غوطه خواهم خوردن و یا غوطه شدن با گری آوردن و پس و امن غم بر یک مهبت استوار
 کرده قدم در چشمه نهاد و پیت آن چشمه بود بلکه دریائی بود و کاسخا خود را بصورت چشمه نمود و خانم در
 که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی و شته باستانی یقین بساحل نجات رسید و بکنان آید
 نفس راست کرده شیرنگی ابقوت و مکنین بهر ایت کشید و سترار گون زحمت به قبول نموده بیکست و پلایان

انجمن کتب
کتابخانه

۱۰۰

نصرت

مجلس

مجلس

ریاست و جہ

2



وہی بلکہ

کونستانتین

دستور سواد

11

100

Age Group	1990	1995	2000	2005
0-14	12.5	11.5	10.5	9.5
15-24	11.5	10.5	9.5	8.5
25-34	10.5	9.5	8.5	7.5
35-44	9.5	8.5	7.5	6.5
45-54	8.5	7.5	6.5	5.5
55-64	7.5	6.5	5.5	4.5
65-74	6.5	5.5	4.5	3.5
75+	5.5	4.5	3.5	2.5

در سیاه حضرت او قریب جاه من بنیز ای کلیل گشت ترا قریب نزدیکی شیر جگر حاصل شود و اگر شود
 چون تو خدمت ملوک نگردد در رسوم و آداب ملازمت نمیدانم باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از
 دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مردان تو امانا باشد سبقت کارها
 بزرگ و در اینان ندارد و هر که پیشتر خورشید افتاد و در هر کاری که خوش نماید چنانچه شتر دست
 از عهد بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدینچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده اگر افتاب دولت کی
 از بازار یان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان پیش گشت یکی از پادشاهان قدیم
 بدو نامه نوشت که صنعت تو بخاری بوده است و تو در دگرگی نیکو دانی تدبیر ملک اری و در
 کارگری اری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهاندار
 فرو نگذاشته و منوی حسد چون دفتر لقمین کشاید ز من آن روجود آید که باید از دولت بزرگ
 روشن شود شمس همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت پادشاهان همه رباب فضل را بکلیست
 مخصوص نگردانند بلکه نزدیکیان خود را که بارت و کتاب رخصت ایشان تقریب یافته باشند با آنها
 پادشاهان اختصاص میدهند و چون تو باشی سر سابقه سرور و داری دهنه و سینه بکتبی ممکن که از عفو اکتفا او
 محروم بمانی و موجب شهن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان راجع رفیع پیدا کرده سبیل
 تدبیر بوده ولی جدد و جدد ایشان آثار تربیت سلطان آن تیره روی نموده و من شایسته هیچ چیز
 آن می گویم که پادشاهان بسیار و چشیدن شیرینای بدگوار را با خود میست آورده اند و می دانم که هر که در
 ملوک را ملازمت گیرد و اینج کار اختیار باید کرد و اول شعله آتش خشم را با آب حلیم فرو نشاند و دوم از وسوسه سلطان
 بپویند و خیر نماید سوم حرص فریفته طمع فتنه انگیز را بعقل با سنجایی سبوی نسا زد چهارم بنای کار را بر
 و کوتاه وستی نهید پنجم عادت و وقایعی که پیش آید آنرا بر فتنه و دمار تلقی نماید و هر که بدین دستها صنعت
 برآیند و او را خوب ترین جمعی برآید کلیله گفت من تصور کردم که ملک و پادشاهی بچه و پادشاهان و پادشاهان
 بنزد منی و در خشی یابی دمنه گفت اگر قریب من حضرت میسر کرد و پنج خصلت پیش گیر اول آنکه پادشاهان
 خدمت کنی دوم بهت خود را بر تابعت او مقصود کن و نام سوم افعال و اقوال او را به نگوئی باز نایم چهارم

در این باب

در این باب

در این باب

در این باب

چون کاری آغاز نماید که بصوابت و یکپاشی و صلاح ملک آن منجم آنرا در چشم و دل و راسته گردانم و منجم
 و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او منجم آنرا در کارهای خاص نماید که عاقبتی و منجم
 و عاقبتی بگوید و شایسته باشد که حضرت آن بیکبار زگره و ببارت شیرین و رفیق تمام ضرر آنرا باز نماید و این
 عاقبت آن را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه بمن برای من بپندارد و خواست و عنایت خود مخصوص گرداند
 و پیوسته مال صحبت و راغب نصیحت من باشد چه من نهان نماید و هیچ بهر سندی از اثر تربیت و تقویت
 بی بهره نمی شود قطعه من جو مشک بود مشکی که نهان ماند جهان رنگست او پیر بوشود ناگاه
 بر و کسب من کوشش که فضائل تو به لایزال خاک پیر از گفتا شود ناگاه و کلیله گفت چنان می نماید که رای تو
 برین قرار گرفته است و غریمت تو بر منضائی این منجم تصدیق یافته باری نیکی خدایت که ملازمت سلطان
 کاری بخطر و می و دشواری است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نمایند که دانی که راجع عقل نشین باشد
 اول مذمت سلطان و دشمنیدن برگیان و دوم فتنائی بر خود بازان و حکما پادشاهان بگوید بلند نشین گرداند
 که اگر چه در معدن جواهر قیمتی است اما بر مسکن بنگار و موزایشه دیگر نیز میباشد هم رفیق و دشواری است
 مقام کردن و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست بازگانی که سفر و یا اختیار کند یا سود بسیار
 آرد و یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد و بیست بدریاد و منافع بسیار است و اگر خواهی سلامت بر کنار است
 و من گفت آنچه فرمودی از روی نیکی ای بود و من میدانم که سلطان مثل آتش است و اگر بوی دیگر
 خطروی بیشتر است از صحبت پادشاه و نیز چون بهر نشانی آتش نیز فاما هرگز از خاطر تدبیر و خبر بزرگی
 و در خطر و بزرگی ناگاه بود و پیش از بزرگتر از خطر از ازارگان و در سه کار شروع نتوان نمود
 که به بلندی بهت عمل سلطان سفر و یا و متابعت اعدای خویش و را دون بهت نمی بینم چرا عمل سلطان
 اندیشم مقنونی چون باز و بهر چیز است و بهر آن ملجم در شهن است خواهی شرف و بزرگواری میکوش
 بهمتی که داری فی الحقیقه بهر چه دست سالی بهت چو قوی بود و بر کلیله گفت که اگر چه من مخالف این
 تدبیر و سنگار این غمیتام اما چون رای تو در پیران رسوخی و طبع تو بر این اندیشه ثباتی دارد و مبارک باد
 سخنانک بر راه تو برو خوش ایسلام است و منم برفت و بهر پیر سلام کرد و شیر پس بد که این چه کس است

بگذار و منم بگذار
 شدن ۱۱۲
 باقی نوی و نشین
 جایی و نشین
 روان کردن
 فانی و آشکارا کرد
 ایندازندگان
 اوزار و اسلحه
 و در هیچ و صیاد
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

فریاد از جای خفید رخ تا بهر بادی بگفتی پادشاه من گشت چو کوه و نبرنگان گفته اند که هر آواز بلند و جسته قوی
الفاظت نباید کرد که نه به صورتی دلالت بر غنی کند و نه بهر طبعی نمودار باطن باشد چنانچه فریبش بهر یک غیر
تسلط کرده و کلنگ است هر چند بزرگ جسته بود چنانکه بانی ضعیف تر گشت ناز و هر که از جسته بزرگ جانی گردان سر که بگوید
نهی گفت که چنانچه بوده است آن حکایت من گفت آورده اند که روبا، و در پیشرفت و بسط طبع هر طرف بسایب
درختی رسید که طبل از پهلوی آن و نیمه بودند و هرگاه بادی بوزیر شاخی از آن درخت در حرکت آمد و هرگاه طبل
رسید و آواز همگی این آن برآمد که روبا بهر درخت مرغ خانگی دید که ستار و زین میره و تو می طلبد کشتن
خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل گوش او رسید نگاه کرد و بدید بغایت فریه و آوازی مهیبت تمام
افتاد و طبل روبا در حرکت آمده با خود اندیشید که هرگز گوشت پوست او را خور و آواز خود بود از کسین
خرج بیرون آید و درخت نهاد مرغ از آن آفتاب خور شده بگریخت و روبا بهد محنت بدرخت برآمد
بکوشید تا آن طبل را بدرید و جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آواز
نداشت از دیده باریدن گرفت و گفت در اینجا که بواسطه این جسته توی که سبب باد بود آن صید حلال از دست
من بیرون شد و ازین صوت بمعنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه دل در فغانست و اتم ملی به چه حاصل
چو اندر میان هیچ نیست گرت و آشی هست معنی طلب بصوت مشغول کان هیچ تو این مثل
بدان آورده ام تا ملک با دوز سبب و هیچ عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندید اگر نیک نگردد از آن
آواز و جسته هیچ کاری نباید اگر ملک آن فریاد نیک اوروم و بیان حال حقیقت کار و ملک را معلوم گردانم
شیر اسف من من موافق افتاد و دمنه بر حسب شارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از شیر شربت
گشت شیر ملی کرد و از فرستادن منده پشیمان گشت با خود گفت غلام خطائی کردم و ناندیشیده حرکتی از
جانب او در نبرنگان گفته اند که پادشاه باید که در افشاسی اسیر خود برده طائفه اعوام کند و از محلات خاصه
در کمان آن سبب دارد و در کمان ایشان در میان نه نهد اول هر که بر رگه او بچرم و جنایت جفا و ولایتی
باشد و بدست پنج و بلای او دیکشیده دوم آنکه مال حرمت او در ولایت پادشاه بیاد رفته باشد و بدست
برونگ گشته سوم آنکه از عمل خود و سفر و دل شاد باشد و دیگر باره امیدوار گردیافت عمل شاد و چهارم آنکه

و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته منتهی پس از تمام مشاورت و تفکرات تجارت گاه را محرم
المرغود گردانید و بهر ساحت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و در جنت وی در حکم گذاری
و فرمان فانی رفیع تری شد تا از حباب ارکان دولت اعیان حضرت در گذشت و منتهی چون بد که شیر نظام
گاه را بهر افراتر رسانید و به آنکه در انعام اگر ام او از مرتبه اعتدال در گذرانیده نه سخن او را وقتی می
و نه در محمی او مشاورت مینماید دست حسد سر نه نفرت و در دیده دلش کشید و آتش ششم شعله غیرت
در زانوید و داغش افکند بهیت حسد بر چاک آتش بر فروزد و هم از اول حسودان را بسوزد و خواب قرار
از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت پینه آتش داشت بشکایت نزدیک کلیه رفت و گفت
ای ای ادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی بهیت بر فراغت شسته و در داندیم گاه و بجا هست
آید و تمیز نمیکنی یافته از بهر بلایان گذشت من آن محل در بهر خود بهینا دم کلیه جواب و مع جان من در کفر خود
تدبیر چیست این چنین خود را پوز و و این غایت خفته خود در راه خود بگریخته و ترسانان شیل بد که زاده را و منتهی سپید
چگونگی بوده است آن حکایت کلیه گفت آورده اند که پادشاه نادیدی را که شوفاخه و خلعتی گردانیده او در د
بر آن حال اطلاع یافته طبع در لبست و از روی ارادت نزدیک ادر فتنه خدمت او چند بار که در دواشتر
آداب طریقت تجردی می نمود تا بدین طریق محرم شد شوی فرصت یافته چاره ابر و وقت دیگر روز زاهد جا
نزد او آن پادشاه را غائب یافت و آنست که چاره او بر ده در طلش دی بشهر نهاد و راه دید که دو شیخ با یکدیگر جنگ
میگرد و در یکدیگر را محرم میگرد و اندین دورین محل که آن دو ختم تیغ جنگین شیرین زنده با یکدیگر در کارزار
و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید و با همی مده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در انشای ششون ماه در میان
افتاد و آنطرف را سپهر محکم بر پادشاهی و آمده بدام ملاک گرفتار شده زاهدان را و منتهی در یکدیگر حاصل کرد
در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید و در شب بود از سر جانی میگذشت و همه آقا مستجاب طلبید از
از نام خاند در کوچی نگریست از سر گردانی زاهد فم کرد که او مردی غریب است و را بمتام خود دعوت کرد
اجابت نموده در منزل پادشاهی قرار کشود و در گوشه انارکاشانه با او را خود مشغول شد آن زن بدکاری را
معروف بود و کینگی چند جهت فسق و فجور میشد و میانی از ایشان آنکه ششمه جانش عروسان بنشیند و اجلا

باب نشندن قول نام

عزیزان من از این زمان به کلی با من دور و منفر

و خاقان او دوستی داشت خوش لب زیباروی سلسله موسی فرو باده کوی و عشوه سازد شیخ شیم و
غزوه زن و خوب روی گین چنین باشد بلای جان بود و دلاریان ایشان جمعی بود که با فکری
آب آتش با یکدیگر آشتی میجویند بانی سنگ را را نموده و هم که اخته ساختن ششوی فریب نگیزی از
گرای گفت که کردی نشسته و سیرغ را جفت به بلورین سینه در کار کرده به جای لیسان زمار کرده و پیش
دور و دورش سحر و نیت بر دهن ساده لباس از درون نکت زن کفشگر چون خانه حالی یافت
بدان فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب بگویی خوشی گسست صحبت بی باکی بهوش معشوقش ع
برخیز و بیاجانکه من آنم و تو به معشوق او شیاگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البابی بود که بکانه گاه گفت
چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین نیک گمانی نکرده بود و در محرم زن و
لیکن مردش فدا شده درین محل که او را بر در خانه یافت جان شب بختیش غالب شده بخانه در آمد و بختی تمام زن
زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلوغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و از ابد در آن
بی سببی ظاهر گشتی روشن دن این دن از روش عروت دور بود و با بستی که من شفاعت کردم بی سبب
راضی نشدمی که گاه زن حجام میاد و گفت ای خواهر این جوان چندین منتظر چرا میاید که زودتر برین
حرام و فرصت عشرت غنیمت شمار فرود یار اگر بر سر بیدار بمانم است گو به خوش که میزدنش نفسی
می بیدار کن کفشگر او را باز حرمین فریاد میگوید که گفت و آسوده و لا حال دل در چه دانی و خون
خواری عشاق جگر خواری چه دانی به شب تاب بخرفته بخلو نگه ناری به بیداری این بیده بیمار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر و دور دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار مهربان حال لایس بهیشتن
دور دل من معلوم میکن آید بشو بهرام مهربان جبرسم که از این برین و زود دیده بود که دیوانه وار برین خانه
و بعد از آنکه بسیار بنده بختی تمام برین ستون ایستادند بختی و از کوکبا برین بهرام
و در مرا بکشتای دستوری ده تا را بوض خود برین ستون بندم و بزرگ دوست خود را عذر خود
از آنم و بکشتایم بدین عمل هم درین منت سازنی هم دوست مرا منور بگردانی زن حجام از خانه
بانی بکشد دل و بکشد خودش را داده او را برین فرستاده و در از ابد با ستای این سخنان شسته بکشد

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افراشته کن که بختان خوابم میروم زن بریز خواب
 گفت و در دادن دست افراز تو گفت با خراسته تنه بدست استاد داد و حجام خشم تمام در تاریکی شب
 استرجه بجانب آن نداشت و سخنان تشنج گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و آواز بر کشید که منی حجام
 منتهی شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامه خون آلوده و منی بریده دیدند زبان ملاست برسانا و گفتند
 و آن بیچاره چنان مانده نرو می قرار داشت نه زبان کارا با چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پرده
 برداشت آنینه گیتی نمای قناب چون جام شیشه در خشان بدست برافراخت رایت پشید از شرق
 شنه غروب بخون گشته غرق اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً از این خانه کفشگیر
 آمد بواسطه رابطه محبتی که میان می قاضی بود بجهت حاضر شده و هم پیشین با هم بجای آورده چون کسان
 زن حجام را فرقه هم خود کردند قاضی پرسید که ای سادگی کنایه طاهر بی سببی سر می مشکله گردانیدن زن
 عورت چاره داد استی حجام متعجب شده در تفریح حجت قاضی بصل طبع آنچنان روح قصاص
 بقصاص عقوبت او حکم فرمود و زاهد برخواست گفت ای قاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده
 فرست باید کش و زیراکه در و جامه من نبوده و در و باه را بخیر آن نگشته اند و زن بدکار را زهر ملاک
 نگرفته و کفشگری زن حجام نبوده بلکه این همه بلا با بخور کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و فرمود
 آورد که این محل را ترجیحی و این معنی را بیانی فرمائی ادا نموده شنیده و دیده بود از اول آن خبر باز نماند و گفت که
 در آن روزی مرید که فتنه شود و تبرکات در و فریفته گشتی آن خدا را بکار دوست نیافتی و جامه من سر
 و اگر و باه در حرم شو چرخ خوردن مبالغه نمودی از خون خود که گزشتی آسیب بخیران بد و رسیدی اگر
 زن بدکار قصد ملاک جوان غافل نمودی جان شیرین بر پاوند می اگر زن حجام بران فعل حرام و کار
 نمودی مشکله گشتی و فحیبت نشدی هر که بد کند نیکی طبع نباید داشت و هر که نیک طلبد خشم خنک نباید
 کاشت میت چنین گفت و نامی روزگار مکن بد که بدینی از روزگار و این شل بدان آورده ام
 تا بدانی که راه این محنت خود بخور و پییده و در این پنج و مشقت خود بر خود کشود و حق آخر که نایم
 که از ماست که راست و دهنه گفت راست میگویی و این کار خود کرده ام و لیکن تو ندیده خواهی ترا

زن را کسان
 منی حجام
 کفشگیر
 رابطه محبتی
 میان می قاضی
 بدکار را زهر ملاک
 فتنه شود
 تبرکات
 فریفته گشتی
 آسیب بخیران
 بد و رسیدی
 جان شیرین
 بر پاوند می
 فعل حرام
 خشم خنک
 نایم

جلال تنفس نمود گفتند ای پسر فروزان پسر کاشی که نشیمنش در میان غایت است از آب پیده بر سرش آویخته
 است پس قصه زطلعه باشد و بودن فرزندان تفصیل باز گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان
 بچیدن طریق بندگان است اما سبب این سبب هر دوی را دوائی مقرر کرده و هر یکی را شفای فرستاد
 بکن که اگر در وضع این خانه کسی بجای آید و در حال این عقده قدمی بر داند بدین بیان را سرسنت کند و بدین
 این را زول شهاب نیز گنجشکان این سخن را شنیدند و یکی از ایشان بنجد حال بچکان توقف نمود و دیگری
 به جاره جوی پرواز کرد چون قدری راه برید و راند نشیمن آن افتاد که آیا کجایم و در دلدل خود را با که گویم
 بدر دلدل که قنارم دوائی دل نمیدانم و دوائی در دلدل کار نیست پس شکل نمیدانم آخر بخاطرش بد که بخاطر
 که اول نظر من بر افتاد سخن خود با وی تفریر کنیم و علاج در دلدل از وی طلب قضا را بسمند که از معدن آتش
 بزمین آمده در فضای صراطونی می نمود گنجشک چشم بدوی فدا و آن شکل غریب بهیئت عجیب و بی راس
 با خود گفته علی ای کاشی بدقت بیاید و در دلدل این مرغ بود العجب میان منم شاید که از کار من بکشد
 و مرا بسوی چاره راه نماید پس خطیم تمام نزد سمند آمد و بعد از خواندن تحیت مرا سم خدمت حایت فرمود و سمند
 نیز بزمین غریب و دری شکر اسرار نوازی تقدیم داد و گفت آمد ملال بیشتر تو مشایده و میرا اگر از مرغ
 راه هست چند روزی درین حال اقامت فرمای تا با سمی ببدل گردد و اگر جالتی دیگرست بهر آنجا
 تا و تدارک آن بهدر طاقت هستی کرده شود گنجشک بان بکشد و حال زار خود بر جوی که اگر با سنگ است گفت
 در دلدل راه پاره شدی پیش سمند عرض کرد فرمود با کسبیکه شرح و بهم داستان خویش صد و امانه بزل
 آن نالوان منم سمند را بعد از استماع این سخنان تشرف در اشتغال بدو گفت غم مخور که من این بلای
 از سر تو سمند فکرم داشتم چنان باز فکرم که خانه و آشیانه او را با بهر چو دران باشد بسوزم تو مرا مثل خود نشان
 ده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بر جوی که سمند را دران شبی نهاد
 باز او دلدلی شاد و خاطری از بار غم آزاد و با آشیانه خود نهاد و چون شب آمد سمند را با جمعی از بانای خوش
 بهر یک استاری یافتند که بیت بر آینه متوجه آن منزل شدند و بنوعی گنجشک خود را بجای آشیانه باشد بیاورد
 باشد با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب سمند آن انچه از لفظ و کبریت بر آید و آشیانه

بکسر نام
 یعنی نزد
 و این نگاه
 که در
 با اینک و نام
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ایشان را بخت باز گشتند و باو عدل گیتی زیده شعله فیه در آتش باده آن طایفه افتاد و فنی از خواب غفلت بیدار
 که دست تدارک از اطفای آن ناکره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند و میت شکستند و غلیم
 آتشی بر فروخت و چو شعله اول هم او را به بخت و این مثل برای آن زد و مبادی که بر کمرش درویش
 کوشید با آنکه او فرو و ضعیف و جسم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفرست کلیل گفت ملائیکه را از میان دیگ
 اختصاص ده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بر دل بر دل مزاج شیر را بر دستگیر کرد
 بنایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار سازند و هر که ابر دارند
 بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیکو از نظر و چو آب فرو می نبرد حکمت چیست و شرم دارد و در
 پرورده خویش و دهنه گفت که ام سبب زین کلی تر که ملک تربیت او مبالغه نموده و بدینا صحنه
 روادشته تلازم از امتش منفردند و منافع خدمت فواید نصیحت ایشان از نقطه گشته و ازین برت
 آفتاب بزرگ ممکن وقوع است حکما گفته اند خطرات آفت ملک بیک آتش چیز تواند بود و اول حرا
 نیکو خوانان را از خود محروم گردانیدن اهل ای قریه را خوار و گدازانیدن و دم فتنه و آن چنان با که جنگ
 بی جهت کارهای اندیشیده حادث گردد و دشمنیهای مخالفان ازینجا کشیده شود و او آن بی عمل بود
 بزنان رغبت کردن لشکار و مشغول شدن لشکر و بی عمل بود و بی عمل بود و بی عمل بود
 که در زبان واقع شود چون باو قوت و زور از عرق و عرق و مانند آن نجم شد و فنی و آن افراط باشد و خشم اند
 و مبالغه در عقوبت سیاست نمودن شتم حمل و آن چنان باشد که در وضع صلح جنگ اید و در محل جنگ صلح
 میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شد قهر باید است در لطف و رحمت کشاید است جنگ
 و صلح بی محل ناید بکار جای گل گل باشد و جان غل غل و کلیل گفت و هم که از نظام بسته و در کمرش خنجر
 نشسته و میخوانی که از تو ضرری بدو رسد من میدانم که از آن سنانین آنچه نیکو ندارد و بطریق مکافات
 کسین و بازگردد و میت هر که بدی کرد و بجز بدید و آفت آن زد و بوی در رسید و هر که دید و عجزت با شیا
 و مکافات بدو نیک ملاخطه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گرداید و دست و زبان را
 از آزار و اندام حفظ نماید چنانچه پادشاه داد و گرفت و دهنه پر سپید چگونه بوده است آن

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ای عزیز تر نعمت می بینم موجب آن چیست جواب او که چگونگی نعمت آنست که با او شست
و بر سر آن زندگانی من آن بود که هر روز یک واهی گریه می مرا از آن سدر نمی و او شست لایمیونی حاصل بود
ما بسیار از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پراپه قناعت خود نمی راسته می و او شست
صیاد و انجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیری بسیار است بدیر ایشان می باید کردی گفت بد فلان
آبگیری ازین بیشتر است اول کار ایشان بر دانه نیم پس وی بدین جا آوریم و اگر حال بدین معوالی شد
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرک باید نهاد و خرچک که این خورشیده بر فور باز گشت و نزدیک
رفت و این خبر خوش چنانچه شنیده بود باز گشت خوش و خوش را ایشان افتاده با اتفاق خرچک می
بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خری از تو باز رسیده و جان تدبیر از دست ما رفته است چنانچه
سر پای می هم می نگریم و پر کار صفت زنجیر گشته نریم حالا با تو مشورت می کنیم که شست شست که صومع من
خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشورت کنند باید که شرط نصیحت فرزند از خاصه و کار می کفتم
آن بدو حاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو با باز بسته است مچات تو بود و متعلق پس در کار
چند صواب می بینی یا بی جواب او که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام با ایشان متقا
صوت نه بنده و مرا از این حیل خاطر نمی رسد که درین یک آبگیری میدانم که آبش بصفای صاب صاب
و هم برابری میزند و در نمودن عکس بر آبینه گیتی نه است میگیر و دو دانه ریگ رفته و او آن شمر و میگیر
و بر جوف آن توان دید و با این همه نه خواص فهم به قش توان رسید و نه شایع و هم ساحل از آن تواند دید و دید
و ام هیچ صیادی بر آن آبینه افتاده است واهی آن غریز خیز خیر آب قیدی ندیده است آبگیری بسیار
در این است و لیکن یابی بی سر نیست اگر بدینجا تحویل توانید کرد و بقیه عمر در امن و راحت و عیش
و فراغت تو ایند بود و گفت نیکو را نیست اما بی معاونت و یاری تو نقل نامکن نیست اینجا می جواب داد
از قوت قدرت است از شما در این اندازه ما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان باید وقت
فوت شود و ما بیان تضرع نمود و بمنت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را بر داشته بدان آبگیری
پس اینجا بر صیادان می چند بفری و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخورد می چون باز آمدی گیر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

نظر بروی افتد بر کینه اهل اور از قید حیات خلاص کرده سیرای برخواستند و دل تویی آنکه خود در دفع
 اوس می کرده باشی فراغت خواهد یافت زانغ باشارت شغال چنان کرده روی آبادانی نهادنی دیدی
 برگشته بام نهاده خود طهارت مشغول گشته زانغ اندر برود و همان دور که شغال گفته بود بر مار انداخت
 میان که در پی زانغ آمده بودند فی الحال مار گرفته پیرایه بر داشتند و زانغ باز رست ع خصم از میان رفت
 و شغال که گدازیم و دمنه گفت این مثل این زوم تابانی که اسبچه بجلت توان کرد بقوت ممکن بنا کلیله
 گاو را فوت و شوکت عقل بدیر همه حاصل است و بگر چنین کنی ست توان یافت چیز از جانب تو بگر
 سانی و بفکر در بند و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و گداستان کن خرگوش بهم تو نشد
 که داعیه گرفتاری رواه کرد و خود گرفتار شد و دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
 شنیده ام که گرگی که سه در صحرای بیوی طعمه میدید و بد خرگوشی دید و رسایه خاشاکی خفته بود و خواب
 غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و سه پسته بجا نب و قدم نهادن گرفت
 خرگوش از نیب دم و آسب دم او متنب شده بر جست و خواست که بگیرد و گرگ رسا که گفته گفت بیت بها
 بیا که مرا نیست طاقت وری و مرم و مرم و بجان آدم ز مجوری به خرگوش از نیب و بر جایی خشک و آفتاب
 تضرع نموده روی نیاز بر زمین آید گفت میدانم که آتش چراغ امیر سیاح در آفتاب است و نفس مار به هوا
 طالب ادغایت اضطراب من باین جنبه ضعیف و بدن نحیف یک هفته ملک پیشینستم از من چه باید و از خود را
 چه بندد و چه کشاید درین نزدیکی رواهی است که از غایت فریبی او تواند رفت و از بسیاری گوشت خور
 نتواند که و چنان پندارم که گوشتش از زخمی و زانگی مشابه حیات است و خوشتر از شیرینی و نازک
 مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من و را بچیکه تو هم بقید و رارم و امیر و ناشانی شگل اگر
 خرسندی حاصل شود و نهالا و الا من خود امیر متقدمم و دیگران را در کمند آورده که با خود بسته ایم و گرگ
 با فسون افسانه او فریفته شده راه خانه رواه پیش گرفت و در آن حواله و بای بود که در فریبندگی شغال
 را درین گشتی و بنیرنگ سازی نقش بازی و هم و خیال اسبق و آتشخوی روی بکی چست و وفا پیش بود
 یعنی که مخفی آن شبیه بود و بعثت بازی اگر صحر او و وز و دگان برده بیازنی قره هم و صحر افغان

کلیله و دمنه
 حکایت گرگ و خرگوش
 در روزی که گرگ و خرگوش
 در صحرای بیوی
 طعمه میدیدند
 و خرگوش از نیب دم
 و آسب دم او متنب
 شده بر جست
 و خواست که بگیرد
 و گرگ رسا که گفته
 گفت بیت بها
 بیا که مرا نیست
 طاقت وری
 و مرم و مرم و بجان
 آدم ز مجوری
 به خرگوش از نیب
 و بر جایی خشک
 و آفتاب
 تضرع نموده
 روی نیاز بر زمین
 آید گفت میدانم
 که آتش چراغ
 امیر سیاح در
 آفتاب است
 و نفس مار به هوا
 طالب ادغایت
 اضطراب من
 باین جنبه ضعیف
 و بدن نحیف
 یک هفته ملک
 پیشینستم
 از من چه باید
 و از خود را
 چه بندد و چه
 کشاید درین
 نزدیکی
 رواهی است
 که از غایت
 فریبی او
 تواند رفت
 و از بسیاری
 گوشت خور
 نتواند که
 و چنان پندارم
 که گوشتش
 از زخمی و
 زانگی
 مشابه حیات
 است و خوشتر
 از شیرینی
 و نازک
 مماثل شربت
 نبات اگر
 امیر قدم
 رنجه فرماید
 من و را
 بچیکه تو
 هم بقید و
 رارم و
 امیر و
 ناشانی
 شگل اگر
 خرسندی
 حاصل شود
 و نهالا
 و الا من
 خود امیر
 متقدمم
 و دیگران
 را در کمند
 آورده که
 با خود
 بسته ایم
 و گرگ
 با فسون
 افسانه او
 فریفته
 شده راه
 خانه رواه
 پیش گرفت
 و در آن
 حواله و
 بای بود
 که در
 فریبندگی
 شغال
 را درین
 گشتی و
 بنیرنگ
 سازی
 نقش بازی
 و هم و
 خیال
 اسبق و
 آتشخوی
 روی بکی
 چست و
 وفا
 پیش بود
 یعنی که
 مخفی آن
 شبیه بود
 و بعثت
 بازی اگر
 صحر او
 و وز و
 دگان
 برده
 بیازنی
 قره هم
 و صحر
 افغان

بود از و بهم سنگ و مهر زنان بود از و در که حشمت شده از دیده کم سخن فلک فتنه بجاروب دم
 خروشن با او منازعتی قدیمی اشته درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را بر سر سوراخ
 گذاشته بنانه رو باه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد و باه نیز بطنیم تمام جواب سلام باز داده گفت
 بیست خوش آمدی ز کجا میری بیانشین بیای که می بهمت برود دیده جان بشین بهر گوش گفت از دست
 ویر باز در از روی شرف ملاقات می باشم بدو اسطه موافق روزگار غدار و جادو زاننده یوفای ناپایدار
 از ان سعادت محروم می مانم در بنوعی غریزی که در مصر که است پادشاه می سرفراز است در عرصه ولایت
 پیری مرید نواز از فراز تبرک بدین یار تشریف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده
 بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور مشتاق جان برون رخ انفاس شکسای
 معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبما نعمت اگر وقت اقتضای آن نمیکند فوتی دیگر قضای
 نمود و یازین در باز کرد چون بلای گمان یافت و دید بدین چا چون حامی بیجا ترو باه از صفه این
 کلام نقش حیل فرو خواند و در هر آت این کلمات نقش صورت کردی معاینه دید با خود گفت صلاح آنست
 که با ایشان بهم بطور ایشان سلوک کنم و هم از تربیت ایشان رخلق ایشان نیرم ع کلخ انداز یاد
 سنگ است پس و باه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ماکر خدمت مسافران بجهت آن بستره ایم
 زاویه بر سر و غریزان لبیک کشاده از جمال انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً چنین عزیز
 که تو نشان میدی و بدین رخ صاحب کمالی که تعریف بین فانی من سمانداری چه تعریف کنم و در خیر نگار
 که ام دقیقه و گذارم و با آنکه اکتیف انداختم که تمام روز قهر و بزرگان گفته اند قطعه سر بر اینی بیا
 روزی خور و بخورد و گر خوان تست نانش و ز خوان خوشیتن پس تر است ز همان داشت
 باید بر آنکه میخورد بر خوان انعام توان خوشیتن ولی توقع میدارم که چندان توقف میکنی
 که گوشه کاشانه را بجای روی کشم و جهت مهمان مبارک قدم خوشی که لائق حال تواند بود با ستمم خوش
 تصور کردیم او در رو باه گرفته فی الحال بملازمت اگر شرف خواست جواب او که مهمان مردی کلعت
 و در پیش مشرب است و از ایشان جامی جامه فراغت دارد اما چون خاطر خطیر بخورد که تکلف نماید در آن

پای سوسه
 بختدار است
 زبان دشت
 زبان دراز ندیم
 خطاست هیچ
 باین سینه دیار
 باین سخنان است
 بجای سوسه خط
 باین شوق از زبان
 که بخت گشت کون
 ست از سبک
 و بر سر دشت
 حاصل نیست
 خصلت من
 آن ازین طوط
 است
 همان دقیقه
 که زبانی میکند
 ای کینه بوی خدای
 رود نسازد
 براه خدای آمد

باب نهمین در بیان نام
۸۳۵ حکایت از فرزند زکریا و مناجات
بر روز پس از پنج فراوان مشتقت بی پایان از انکی شکار توانی کرد یانه و با پیوسته از تهنیت در کشتن لایم
و توفیر و جیت و جوی با تکیا پوی عینا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب اغت کرد و دارا موجبین در
اگر چنانچه منصرف نشوی و بهر روز وقت مار ایشان نساژی با تکیا سبب گشت منلیقه سبب
میفرستم و قصصی در ادای آن روانید بریم شیران ضادا و ایشان سر و زرقه افکند می سبب
بر کلام از خوشی که بر آمدی اورا بوجه وظیفه نرسید و نسی تا برین حال تی بگذشت و سر و زرقه سبب
خرگوش براد و زمانه اورا بدین تیر بلا ساخت یاران گفت اگر در فرسادن با من سبب گشتی کنی شمار از خوش
جبار باز بام گفت و برین سبب مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد و اوقت جا بشت بگذشت و
سبب شیر حرکت کرده از خشم و جوش ندان بریم می سر و خرگوش نرم نرم بسوی و رفت و بر اینجاست و
یافت آتش گریگی اورا بر یاد نشانده و فرغ خشم در حرکات مسکنا ت و پدید آمده بیت نور سبب مبدوم
مصیبت بود روزی یافت خرگوش یک شیر از غایت غضب م انتقام بر زمین میزد و نفس عمدا
باز روی سبب سبب پیش آمد و سلام کرد شیر رسید که از کجای آئی و حال خوش چیست گفت ایشان
مقرری خرگوشی و صحبت من فرستاده بودند و اتفاق غریت مانیت و آتیم شیری رین راه یارید
بستند چندا نیه مبالغه کردیم که غذای ملک خوش و وظیفه پادشاه ایشان است سخن من اتفاق نمود و
این شکارگاه من است و صید آن من سبب ع نشینده که نو که شیر و پیشه ای ملک چندان و
در میان آورده قوت شوکت خود شرح داد که من سبب ملاقت شدم و از پیش و فراسکرده اشتافتم
حال معروض ای منیر گردانم شیر گرسنه را حیت با ملیت رحمت آمده گفت شاموی من آنم که پیشه معلن
ضرب بشیران در آموزم و ادب حرب که این شیر این لیری کند که پیشه صید من افکند پس گفت ای خرگوش
توانی که اورا بر غایتی تا داد دل توا و دستا من و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چر ا نتوانم و ادب
ملک نواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من ترا سبب کلایه سر و را آنخورد و روان صورا ساختی فردا ما خدا
کورا و در جنگ با من برادر دل خویش این گفت در پیش آت و شیر سبب و دل بفریب او غره شد و
روان گشت خرگوش شیر بر سر چاهی بزرگ آور و که آتش بجهنم چو این چنین صورتها در دست نمود

[illegible][illegible]

خاطر فزون و دین فاضل بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتجلیل تدبیر و اگر کامل کند ممکن
که کار بدست آید که قدم تدبیر از ساحت ساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مقرر بود و کار شد و برآور
آن مقرر شد و بار آمده امانش ازین پیش روزگار بر که از دها شود در روزگار یابد بار و گفته اند که در
دو کرده اند صاحبم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسر میسر نشد
و نه در حال سرگردان بود و صاحبم نیست که در اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب مویند
و صاحب خرم نیز در نوع باشد اول نکته پیش از نظم و خط و جوگی از آشنایان باشد و آنچه دیگران را خواهیم
کار داد و در سبای آن بنده عقل دیده و تدبیر و آفرینش را در آن کرده و اول الفسوس
آخر العسل و چنین پیش از آنکه در گداز بماند و خلاص تو اندیشاند و او را خرم
و دوم آنکه چون ببارسد دل بر جا داشته حیرت و دشت را بخورده اند و هرگز برین کس راه صواب
و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و ای کس حارم خواندند سبب حال این سبب که یکی حافل کامل است و دیگر
نیم حافل مسموم جابل غافل حکایت این سبب مایه است که در آگیری با هم افتاده بودند شیر رسید به مینوال جوده است
آن حکایت و منه گفت آورده اند که آگیری بود از شارب دور و از تعرض اهل گذران مخفی و مستور چون
اعتقاد و صفیانافی و مشابهه اس طالبان چشمه حیات را کافی و این غیر یاری و ان اتصال است
در دوسه سبب گفت که حوت سپهر زرشک نشان بابر غیبت چون حمل از آب قنات یان شد آرام داشتند
و یکی از آن هی خرم بود و دیگری خرم و دیگر عاجز نگاه در ایام بهار که جهان را آرایش گلزار نمود و بار بار
فرو نشسته بود و اطراف بساط غبار از ریاضین و درنده چون قفسه خضر که کوکب شده و آتش صبا بسط ازین
را بفرشهای نگارنگ است و باغبان منع همچون جبهان از بگمانی ناگون پیرایه شبنوی چین
نسیم صبا شکبار سمن از لطافت چرخسار یار و زباد سحر گل دهن کرده باز و چو معشوق خندان عاشق
ناگاه دوسه صیاد ماهی گیر اگر بر آن آگیری افتاد و از قضای احوال قامت این ماهی ران حدیثی که
در یافتند با یکدیگر میعاد بر کدام آوردن اشتافتند و با میان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب آشت
حشر بهر شدند چون شب اندامی حافل کامل بود و خرمی زیادت و شست چون بار نداشت بر

تاثير سعادت و مصلحت در خدمت شريف الشجره

عجب می نامم کشف گفت هیچ خم غم که منجی الی کافنی از آب کبریا نیده بهما فل سنانم و از پشت خود
سفید میخانه سینه اسپر بلای تو سازم که حیث باشد بشواری یاری بدست آورم و من آبانی از دست
خود ای دوست بیا هر چه داری یاری بخود هیچ سفوفش پس کشف عقرب بر پشت گرفته سینه را
افکند و روان شد در انهای شنواری آوازی بگوش کشف سید گا و گاوی از حرکت عقرب اجبار
کرد پدید که این چه صوت است که می شنوم آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نما عقرب ابد و که نشان
نیش خود را بر جوش خود تو آوازی می کنم کشف بر کشف و گفت که ای همدست من جان خود را بر ای تو
کرد آب خطر افکنده ام و بهشتی کنی پشت من از آب می گذری اگر التماس می نمی کنی و حق صحبت می
و زنی نمی یاری شبش من و چیت با آنکه محقق است که ازین حرکت آری بمن نخواهد رسید نیش
دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیر می خواهد بود و غالب است که دست دل خود را بر کند
بر که از روی جلد مشت زنده بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که انزال بر جان و بر جمله وفات زنده گا
پیر این ضمیر من گذرد و یادگشته باشد بنان زن نیست که طبع من قبی نیش دست خواهد زخم بر پشت و
باشد خواه سینه دشمن قطع بر که اعادت نسیم بود و بی ارادت از شود و صادر نیش سبک نیز بر عقرب
که چه بر نمی شود و تا در کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند نفس حسین ابر و رن ابر و می خود
بر باد دادن است و شتر که خود کم کردن است در خاک رنخین زرد و زرد و در تیغ نیست با ناکسان
در تیغ بود لطف و در تیغ نبرگان است که سرگرد اصل خود نیست ابر و در هیچ نصیب
چه حرام است بر لطف حیثیت که از دنیا انتقال کند بدنا که به جای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطع
بد اصل را چو نتوان کرد تربیت کس در رن جامه چارما بر و در و چنطن ترتیب ندید طبع شک
کل بر بخند آنکه همه خراب و در و به آیر این سخن بر منبر ملک شته باشد که از عدم اصالت شته و
ذات وی اندیشه ناک باید بود نصیب زیر همان شفق بگوش شش سماع باید نمود و چه بر که سخن
نصمان اگر چه درشت می نما با گویند التفات نماید عواقب مورد خاتم مقام وی از دست او
خالی نباشد چو جاری که فرموده لطیف نظر تراش آنکه و غنا و نصیب است و در و در بر خطه

۹۰
تائید سماعت و مندر غایت شیرین است
ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر باید فرو ناه از روی درستی سخن ار گفت چه باک صاحب ملک است
ولیکن شیرین دارد و به باید دانست که خاجه ترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و تنها
ملک خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد خرم و احتیاط را بر طرف نمند و بعد از آنکه فوت شد و دشمن شود
گشت نزدیکان خود را متمم گردانند و حال آنکه حال هر یک از ایشان کند ربا عی فلکی که بکار
تر باید کرد و هر چه بدگیری را باید کرد و وانگه که بدین نوع خطائی کردی و در گردن دیگران
باید کرد و شیر گفت سخن نیک رشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی قولی صاحب بدستی در زبان
کرد دشمن به تقدیری که دشمنش با پیدا است که از وجه کار آید و او بحسب اقع طعنه من است چه او
او از نباتات وجود گرفته ماده قویست من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مخلوطی است با
و من از آن مقدار حساب ارم که خیال متقابل من ضعیف و گذر و یاسود متقابل من رسیده ای و
جای گیرد و مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال و کی تواند نشسته با پیل مان پهلوان و اگر
آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگار می تابانست چون ماه در دعوی متقابله آید که
و ناقص گرس دو اگر با پنجه چیر بهایون آسای من که نمودار سائبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد
عاقبت و آن پلنگ نوی شنی است گریه دار کند چو لنگی است کور اهورای کند من آن صید کرده ام
بلند نقش باز در گردن ارم کند و تنه گفت ملک فرقیه نشاید بود بدانکه گوید و طعنه من با
میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نمواند بدکاری جمعی زیاران کار خود را پیش برود و یا زبرد
و درستان و غدر نقشه باز آید و از آن ترسم که چون خوش ابر مخالفت ملک تیغ کشد کرده است سباده
با او دم موافقت ننزد و یک تن اگر چه چاقوی جبهه و قادر باشد بسیاری بر نیاید قطعه نشی چو شیر
پیل را با همه روی صلابت که دست و سر و چکان را چو بود اتفاق شیر زیان ابر را زبرد
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت مخصوص مناصحت ترا در اتم فاما این صورت دامن گیر است
که او را بداشته ام علم تقویت و تمیشت او برافراشته و در محال و محافل و رانها با گفته و ذکر خود و دین
و اخلاص امانت او بر زبان آمده اگر خلاف آن وادارم متعاقب قول حقیقت و ادوات مرکبات را می نویسم

(Vertical Persian calligraphy)

هر انسان و هر زبان نباشد سخن بیخوف و فرح از وی صادر شود چرا که گوشه کارخانه اختیار کند و در حالت
 بیگانه و ناشناخته بنده و ربا عی از فتنه این نامه شود انگیزه و بهر چه که اولی بگریز و رپای اگر سخن بدار
 باری و دستی زن در و امن خلوت آویز و گاه گفت ای منم سخن ازین و شریک باز نمائی تفصیل این حال
 بیان و کاتایف مغفلت تو عام تر و فائده کلام تو تمام تر باشد و منم گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز
 ممکن نیست مال دنیا بی سخت و تنگدستی هوای محنت و محالست نشان بی بیست و شش لایمان بی زلفت و
 مصاحبت بد آن که است ملاقات سلطان آفت هیچ کس را از نماند و نیاز دارد که دستت میباید کشد
 و در عصیان از گریبان تجربه بگریز و کسی در پی هوانم نمند که در موهن بپایند و هیچ موی از نا
 نه نشیند که با انواع فتنه مبتلا گردد و شخصی با مردم شر و فتنه اختلاط نور و در عاقبت الامر بشمار
 باز نیارد و کسی بمرم دون سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند
 که سلامت از آن رطبه نوزخ و ابر و ن آید و غنوی صحبت شاه راز روی قیاس همچو دریای بیکایه نماند
 بچنین سخن بر پزخوف و خطر هر که نزدیک پرتیشان ترا و در همین باب گفته اند همیشه بدر پاور
 منافع بشمارست و اگر خواهی سلامت بر کنارست و شتر به گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از همه
 بگریزی و بوسیده باشد و از مخالفت او بول و بر اسی بر دستبوی شده و سنگت ملین سخن نیست و فخر
 نمیکویم و از محنت خویش اندوهناک نیستیم بلکه جانب و ستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدیم
 و این ملال و کلال که برین سخن توی شده بر آنست و تومیدانی که سوابق استناد و مقدمات محبت بیان
 و توبرچه و جبهه بوده و عهد با پیمانها که در اول بسته ایم اگر آن درین مدت بوفای انجامید و من چاره نداشت
 از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک بد و نفع و ضرر شرف اعلام تو را شش مرتبه به خود بزرگداشت ای پیر
 شفق دوست موافق و موثر از حقیقت حال خبر و رسان و هیچ دقیقه از دقایق هوادار و محالست
 فرنگدار منم گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک را زده است که شتر به بغایت فریاد شده و بدین
 بدو هیچ احتیاجی نیست عدم وجود او علی السویه است و خوشتر آنکه شتر او معانی خواهم کرد و دیگر در شبه
 خاصه شیلان عام از بدن او خواهم ساخت سخن این سخن شنیدم و تصور و تجربه آدمی شناختم آمده ام تا از تنه

توضیح و تفسیر
 هر انسان و هر زبان
 بیگانه و ناشناخته
 بنده و ربا عی
 از فتنه این نامه
 شود انگیزه و بهر
 چه که اولی بگریز
 و رپای اگر سخن
 بدار باری و دستی
 زن در و امن خلوت
 آویز و گاه گفت
 ای منم سخن ازین
 و شریک باز نمائی
 تفصیل این حال
 بیان و کاتایف
 مغفلت تو عام تر
 و فائده کلام تو
 تمام تر باشد و
 منم گفت شش
 چیز درین جهان
 بی شش چیز
 ممکن نیست مال
 دنیا بی سخت و
 تنگدستی هوای
 محنت و محالست
 نشان بی بیست و
 شش لایمان بی
 زلفت و مصاحبت
 بد آن که است
 ملاقات سلطان
 آفت هیچ کس را
 از نماند و نیاز
 دارد که دستت
 میباید کشد و
 در عصیان از
 گریبان تجربه
 بگریز و کسی
 در پی هوانم
 نمند که در موهن
 بپایند و هیچ
 موی از نا نه
 نشیند که با
 انواع فتنه
 مبتلا گردد و
 شخصی با مردم
 شر و فتنه
 اختلاط نور و
 در عاقبت الامر
 بشمار باز
 نیارد و کسی
 بمرم دون
 سفله توقع
 نکند که خوار
 و بی مقدار
 نگردد و هیچ
 فردی صحبت
 سلطان اختیار
 نکند که سلامت
 از آن رطبه
 نوزخ و ابر و
 ن آید و غنوی
 صحبت شاه
 راز روی قیاس
 همچو دریای
 بیکایه نماند
 بچنین سخن
 بر پزخوف و
 خطر هر که
 نزدیک پرتیشان
 ترا و در همین
 باب گفته اند
 همیشه بدر
 پاور منافع
 بشمارست و
 اگر خواهی
 سلامت بر کنارست
 و شتر به
 گفت سخن تو
 دلالت بر آن
 میکند که از
 همه بگریزی
 و بوسیده
 باشد و از
 مخالفت او
 بول و بر اسی
 بر دستبوی
 شده و سنگت
 ملین سخن
 نیست و فخر
 نمیکویم و
 از محنت
 خویش
 اندوهناک
 نیستیم بلکه
 جانب و ستان
 را درین حالت
 بر جانب
 خویش ترجیح
 میدیم و این
 ملال و کلال
 که برین سخن
 توی شده
 بر آنست و
 تومیدانی
 که سوابق
 استناد و
 مقدمات
 محبت بیان
 و توبرچه
 و جبهه
 بوده و عهد
 با پیمانها
 که در اول
 بسته ایم
 اگر آن درین
 مدت بوفای
 انجامید و
 من چاره
 نداشت از
 آنکه هر
 چه حادث
 شده باشد
 از نیک بد
 و نفع و
 ضرر شرف
 اعلام تو را
 شش مرتبه
 به خود
 بزرگداشت
 ای پیر
 شفق دوست
 موافق و
 موثر از
 حقیقت
 حال خبر
 و رسان و
 هیچ
 دقیقه
 از دقایق
 هوادار و
 محالست
 فرنگدار
 منم گفت
 از معتمدی
 شنیدم که
 شیر بر
 زبان
 مبارک را
 زده است
 که شتر
 به بغایت
 فریاد
 شده و
 بدین
 بدو هیچ
 احتیاجی
 نیست عدم
 وجود او
 علی السویه
 است و خوشتر
 آنکه شتر
 او معانی
 خواهم کرد
 و دیگر در
 شبه خاصه
 شیلان
 عام از بدن
 او خواهم
 ساخت سخن
 این سخن
 شنیدم و
 تصور و
 تجربه
 آدمی
 شناختم
 آمده ام
 تا از تنه

سلطانین را عادت بود که بی استحقاق کسی از تیره اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد هیچ
ظایر عینه ملک و تاراج سازند قطعه شاه به ترموزم ندید و بی فن و مدد لطف شاه به ترموزم دید و بدش
گفتم و هیچ نداد کارشایان این چنین است با تو ای حافظ منج و او در روزی رسان توفیق و نصرت شان با تو
شتر بگفت اگر این نفرت که از شیرین سائیدی بی علت است هیچ دست آویزی پایی تو را جاده استقامت
نمواند پیود و دیده اسید چهره مرا در نواز دید چشم را اگر موحی باشد با تضرع و معذرت کند از رفع تو اندر کرد
و اگر عیادت ابا سعد آنرا موحی بنمود و یا برزق و اقرار بغیر مزاج او داده باشد دوست تدارک از ان قاضی الله
تلا فی دران عاجز خواهد بود و چون در فرخ و بهتان را اندازد پدید نیست مگر و فریب نهایتی مقرر نه دور از بهانه
من و شیرین است خود را جری بنفشاسم که اگر کسی او را بر او جای هم از برای مصاحبت و خلافتی کرده ام
ترتیب تمشیت محات گاه گاه بخت صلاح وقت بر وفق رضا او نبینی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیلی حر
فرموده باشد از قبیل جرات و مباحث شمرده و هیچ یک از اینها که از من جدا در شده و از فائده کلی نبوده
و با این همه چنان شکوه نیست او رعایت کرده بجهت جمع گسائی ننموده ام و شمر طاعت عظیم و توفیر سر چه تا متر
بهای آورده و چگونه گمان تو ان بر که نصیحت مستفانه سبب خشت و خمار است مخلصانه موجب اوست که
فرودار سبب و شد این چاره استیاده زائل شدن جان رفته و صحت بیار و اگر این هم نیست ممکن است
که خیرت سلطنت و استغنائی مملکت او را برین باعث شده باشد که از من بجز چه مقتضای تجر و احتیاط
عظمت آنست که نا صحت ابا بطح منکد باشند و خائنانش خوش رنگویان ابهر سبب اختصاص بنده و از
جاست که حکما گفته اند بانگ شک و قعود یا غوطه خوردن از لب زخم بریده قطرات زیر کیدان زلالت است
سلطانین سلب است نزد بکتر است و از قریب بلوک اسن فراغت بهتر و بیشتر و سن و آه بودم که خطرات محار
پادشایان بسیار است و مضرت بمانند اعمال ایشان بشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشایان را
تالش بشیر کرده اند چه اگر چه پر رعایت کلبه یک امیداران ارشون بسیار و ولی بشمار سیاست نیز خیر
سوابق حقوق خدمتکاران را می سوزد و خود کامل برین متفق است که هر که تالش نزد یک نفر را و بیشتر
اما جمعی که از دور تماشای نور تالش کرده از احراق بی خبرانه تصور لدنی گمان متفشی از تهر بلوک اند

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

چون خواهد بود گفتگوی گنبد گردنده زوری قیاس هست بدلی و بدی حق شناس هر که نگونی
کند آتش سدا و در بدی گرد زبانش سدا این سخن بزل بهقان کارگاه آید مبلل از آرد و طبلن بان
بیکار ازادی کشاده گفت چون با من نیکویی کردی بر اینجه حکم حکم بجزاء الا الحسن الا الحسنات مکافا
آن باید کرد بداند که در زیر همین رخت که ایستاده آفتاب است پر از زر و در و در حلاج خود بکار برده همان
آن عمل را بکار و بدو سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتاب در زیر زین من یعنی ده دایم در زیر خا
نزدیدی بلبل گفت تو ندانستی که ان الله لا یهدی القوم الضالین ع با قضا کار ناز و نوان کرد و چون قضا
شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشن سازد و نه تدبیر و خرد و نه رساند گفتگوی بسر خیم دست قضا
پیش از آنکه دست تو قدرت ندارد هیچ نباشد جز با قدر سودمند و هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این
مثل بحبت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من چه لطف دست قضا و قدر شیم و چرا که سرایم خیر حکم نمی
چاره ندارم بیت سر راوت ما آستان حضرت دست که هر چه بپسندد ما میروا و او دست و در گفته
ای شنید بر اینجه من یقین دارم و علی القطع معلوم کرده است که آنچه شیراز برای تو خیال کرده به سبب
بدگویی خصمان یا بسیاری بنه تو بلال ملک است بلکه کمال بیوفایی و خدا را و را بران بیدار و که خیار
کامکار و خداری بدینراج و مکارا و اهل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و او اخراجش بکنی مگر ازین
تصور یابید که او را نیست نقش سبز ناک بر و نشن نقشهای تگاز رنگ است و در روشن سیر بلال که هیچ
سرایان از اسود ندارد و آنگاه بیت همیشه تو رنگ است که و قریب از صدق و مروت نه صبر و
شتره گفت زانی طعم نوش که چشمید و ام هنگام زخم نشن تم است و مدتی در طرباحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم فردای دل فزود و دل چشیدی بچیزه اکنون که فراق میاید دید به حقیقت
احل گیر بیان گرفته بدین پیشه آورده و گزیده من چه لائق صحبت شید و من شخصی که من طامع است طمعه
او را می شنایم بایتی که نبار کند مرا بجان و نوشنی کشید و بعد از چایه دهند و رام مخالطت و دوستی
آفتاب بیت من کیم تا دولت و ملک من باشد با مرا انیکه از و نوش می نیمیش باشد اما الله یزنی و
قوی و مدد دهنده ملک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن ندرک کوتاه است و جریان هم

ای کفایت کند
۶۱۲
دستوران
از کشف و کرم
و در میان دوزخ
گول بیفتی
بیا
۶۱۳
دوزخ
چرخ
چرخه
نشیمنه
درین
محل
که گشت
آتش به جودش
وضوح کند
از ذرات
سخت باد
جان بگو

شیرین را و استیانت داده از کیمای احوال پرسید بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد و شیر گفت فرود پیش زین کار خود که اختیار می داشتیم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت آنچه ملک فرماید بر آن متفحص صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما تو به بیداری از خواب شیر گفت اگر رغبت در صحبت من مریز و آیین باش شیر شاد گشت و دران پیشه سپری بر تو آمدی بران بگذشت و شیر گفت فرمود روزی شیر لطلب شکاری رفته بود و بطی است با او و چار زده و میان ایشان جنگی قوی محاربه عظیم افتاده و شیر ارجحی چند رسیده به پیشه باز آمدن لان و مجروح در گوشه پنهان و زان و شغال که طبق از خوان احسان او تقیه یافتندی بی برگ و نوامانند و از بنجا که گرم جلی شیر بود و محض عاقل که لوک را بر خدمت و شرم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت پنج شهاب برین از محنت من شوار ترست اگر برین شکار بدست آرید من برین ایم و کار شما ساخته گردانم ایشان را خود شیر برین آمده بگوشه رفتند و باید که بطریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شیر و پیشه را با خود نه ملک را از منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از ملقبه و طعمه و افغنی بدید آید و ما را نیز بعد حال نفسی رسد شغال گفت پیر این خیال گردد که شیر را امان داده و بخدمت خویش آورده و بهر که ملک را بهر غرض نفسی بدو بقبض نمود و اگر دانست حیانت کرده با و نه این بهر حال در دست خدای خلق از و ناخشنود شومی مگر در هر طرح حیانت گریست و چون و می از عهد دیانت برست مگر مردی ز دیانت بود و قاضی مردم ز حیانت بود و زان گفت درین با جیار توان اندیشید و شیر را از عهد دیانت بهر پیران آورده و شجاعانی نگه دارید که من بروم و باز آیم و بهر شیر شیر رفته با استاد شیر بهر یک شکاری نشان کردید و از رسیدی خبر آوردید زان گفت ای ملک سبوح کدام را چشم از که سگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجی بخاطر رسیده است که اگر ملک بشان رضا و بد بهر راه ابریت تمام و نعمت مستوفی بجا صلا بد شیر گفت مضمون سخن بعضی سان تا کفایت حال طلایعی و زان زان گفت این شیر در میان ما اجنبی است و از دور صاحب نفسی تمهونه عجا که او را الهیری است و در دست آمده و شکا نیست بدام افتاد و شیر و شرم شد و گفت خاک بر سر فغان برین

شیرین را و استیانت داده از کیمای احوال پرسید بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد و شیر گفت فرود پیش زین کار خود که اختیار می داشتیم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت آنچه ملک فرماید بر آن متفحص صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما تو به بیداری از خواب شیر گفت اگر رغبت در صحبت من مریز و آیین باش شیر شاد گشت و دران پیشه سپری بر تو آمدی بران بگذشت و شیر گفت فرمود روزی شیر لطلب شکاری رفته بود و بطی است با او و چار زده و میان ایشان جنگی قوی محاربه عظیم افتاده و شیر ارجحی چند رسیده به پیشه باز آمدن لان و مجروح در گوشه پنهان و زان و شغال که طبق از خوان احسان او تقیه یافتندی بی برگ و نوامانند و از بنجا که گرم جلی شیر بود و محض عاقل که لوک را بر خدمت و شرم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت پنج شهاب برین از محنت من شوار ترست اگر برین شکار بدست آرید من برین ایم و کار شما ساخته گردانم ایشان را خود شیر برین آمده بگوشه رفتند و باید که بطریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شیر و پیشه را با خود نه ملک را از منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از ملقبه و طعمه و افغنی بدید آید و ما را نیز بعد حال نفسی رسد شغال گفت پیر این خیال گردد که شیر را امان داده و بخدمت خویش آورده و بهر که ملک را بهر غرض نفسی بدو بقبض نمود و اگر دانست حیانت کرده با و نه این بهر حال در دست خدای خلق از و ناخشنود شومی مگر در هر طرح حیانت گریست و چون و می از عهد دیانت برست مگر مردی ز دیانت بود و قاضی مردم ز حیانت بود و زان گفت درین با جیار توان اندیشید و شیر را از عهد دیانت بهر پیران آورده و شجاعانی نگه دارید که من بروم و باز آیم و بهر شیر شیر رفته با استاد شیر بهر یک شکاری نشان کردید و از رسیدی خبر آوردید زان گفت ای ملک سبوح کدام را چشم از که سگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجی بخاطر رسیده است که اگر ملک بشان رضا و بد بهر راه ابریت تمام و نعمت مستوفی بجا صلا بد شیر گفت مضمون سخن بعضی سان تا کفایت حال طلایعی و زان زان گفت این شیر در میان ما اجنبی است و از دور صاحب نفسی تمهونه عجا که او را الهیری است و در دست آمده و شکا نیست بدام افتاد و شیر و شرم شد و گفت خاک بر سر فغان برین

که خبر بشود اتفاق و بشنید عذر پذیرد و طریق رفیق و قوت و مرد و مرد و بیکار و و میگذارد بد و قطع اهل
زمانه را که وفات یارشان - مطلب فاکه غیر چنانست کارشان به سگت به زر که بجان خموشی که از ایل
خبر بکنار سفر و نباشد شکارشان و شکستن عهد و کدام مذہب چنانست و به زنیار و او را خود قصد کردن
در کدام ملت و او را و بر شاخ پادار که از دست بلند و مشکین بدست خویش که آن شکست است و اقام
گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس افدای طبیعتی توان کرد و اهل طبیعت را افدا
قبیلہ و قبیلہ را افدای شهر و اهل شهر را افدای ذات من است پادشاهی که در خطر باشد
چه سلامت او اهل اقلیم را فاکه تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخیر می توان یافت چنانچه چنان
عهد از صفت عذر پاک باشد و ذات او از مشت فافه و محافت مجامعت مسلم ماند شیر شیرین افکنند
وزاع باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم و اول شکستی کرد و او را رام شد اکنون بدست
که به نیزه و شتر و ریم و زر که سنگ شیر برنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گویم که ما در پناه دولت مسالمت
این پادشاه کامکار و زنجری گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد و مرگت اقتصای آن میکنند
که جان تقصیر و افدای می کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از دست مرگت و جانوری محروم
صواب است که جمیع شیر و ریم و شکر افعام و اگر اهرام او را باز را نیم و مقرر گردانیم که بدست کاری بنیاید
لکه آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک ما بگوید که امروز ما شکر است از من باز و دو گیاهان را
دفعی گویند یک گشتن بر شتر مقرر گرد و پس با اتفاق نزد شتر گذار و این فضل و احاطه ای باز اندازد از آنجا که
ساده و او بود با افسون افسانه ایشان و لقبه گشت و همین نوع که رقم ذکر یافت قرار داد و به شیر و شکر
از تفریق شکر و فساد تقدیم سالی و عاید اختیار از این زبان بکشاد و گفت همیشه شما در جهان کار نیست
بیم مرگ و اینست باور رخت ما بصورت آن ملک متعلق است و اکنون که در رقی پیشانی ملک
از گوشت من بهد مرقی حاصل می تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشید و بکار برد و دیگران گفتند از خوردن
چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود و ع تو گشتی تا که در آئی بشمارای باری و از آن که این سخن شنید
پیش اندک و شغال خاز سخن کرد و گفت فردا آئینی که بهنگام کین رسول اجل زینبیه بود و روزنامه حال

[illegible]

کردم و هم حکم بر این دو دفعه بنیافت بملاطفت اولی شناسند و هم نوی قریب خوشی از چشم ناخوش
برافشاندن آب آتش است و مرادی که در لطف کرد تمام چه باید سوخته در این لگام و دیگر دشمن
ضعیف را خرد و خوار نماید و پشت که اگر از قوت زور و راندن نباید که از کوه و جبلت عاجز نیاید و بخرد و زرق اگر
فتنه برانگیزد که بانه آن بآب پیروز نشیند و تو خود تسلط شیر را دالسه و استیلا می او از شهر و تسلط
ست پس از دشمنی او حساب کنم که و از خانه که در غافل مباش که هر که عدد را خوار دارد و از تنویر
محاربت نیندیشد و پشیمان گردد و چنانچه وکیل را گشت از تحقیر طایفه دشمنی چه سید که چگونه بوده است آن
حکایت و منه گفت آه رده اند که بر ساحل دریای سیاه کوچی باشند از فرمان که ایشان از طایفه می خوانند
حقه از آن برکنار و ریاضت و اشتد و هر لب بلسک گرفته بود و چون وقت بیضا فراز آید و گفت بر
نمادن ضمیمه جانی باید طلبید بفرانغت خاطر توان گذرانید و گفت این جایابی تر و وضعی گفتار است و حالا
شویل زین محل محالی نماید و ضمیمه می باید نماداده گفت این جایابی تامل است چاک و ریاضی بر آورد
پنجگان نادر در باید و هیچ اوقات و ایام باضاعت که از آنرا چه بدید توان کرد گفت گمان بر هم که وکیل در این
دلیری توان کرد و جانب افرو گداز است نماید و بالفرض اگر چنین بچستی اندیشد و بگذارد که بچکان غرق شود
انصاف از وی توان ستید و فرج بر هم زخم از غیر او هم کرد و بر من آنم که زبونی کشم از هیچ فلک مادامه
از خود تجاوز نمودن لائق است زیاده از خود و لاف زدن بل هر دو را ناموافق و بر قوت وکیل در بار
باشتم خود تهدید میکنی و بگوشت در مرتبه محالیت مسامحت اجلی نیست تبارج خود و کتاری کنی
که گنجشک باشی باز می کنی باز این اندیشه و گذر و از برای بیضه علی بن جانی چه خبر کن از انصاف من
پس که هر که سخن باصحا نشود و نصیحت یاران بشنود را کار نه بد و در آن سید که بسک گشت بسید طایفه می گفت
چگونه بوده آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آگیری که آتش از صفای خمی چون آینه صاف است بر کوه
و بعد و بت لطف از همین احویات چشمه شیش خردادی و بطور سنگی ساکن بودند و بچکان چه در پیش
حال ایشان بمصادقت کشید و در همسایگی هم جای انجاء مید و بدیدار هم خوش برآمده عمری برافست و بچکان
بیت خوش است عمر که بر روی کوهستان گذرد و خوشامدی که بیاران مهران گذرد و ناگاه دست گذر

۱۰۵
باید که در این لگام و دیگر دشمن
ضعیف را خرد و خوار نماید و پشت که اگر از قوت زور و راندن نباید که از کوه و جبلت عاجز نیاید و بخرد و زرق اگر
فتنه برانگیزد که بانه آن بآب پیروز نشیند و تو خود تسلط شیر را دالسه و استیلا می او از شهر و تسلط
ست پس از دشمنی او حساب کنم که و از خانه که در غافل مباش که هر که عدد را خوار دارد و از تنویر
محاربت نیندیشد و پشیمان گردد و چنانچه وکیل را گشت از تحقیر طایفه دشمنی چه سید که چگونه بوده است آن
حکایت و منه گفت آه رده اند که بر ساحل دریای سیاه کوچی باشند از فرمان که ایشان از طایفه می خوانند
حقه از آن برکنار و ریاضت و اشتد و هر لب بلسک گرفته بود و چون وقت بیضا فراز آید و گفت بر
نمادن ضمیمه جانی باید طلبید بفرانغت خاطر توان گذرانید و گفت این جایابی تر و وضعی گفتار است و حالا
شویل زین محل محالی نماید و ضمیمه می باید نماداده گفت این جایابی تامل است چاک و ریاضی بر آورد
پنجگان نادر در باید و هیچ اوقات و ایام باضاعت که از آنرا چه بدید توان کرد گفت گمان بر هم که وکیل در این
دلیری توان کرد و جانب افرو گداز است نماید و بالفرض اگر چنین بچستی اندیشد و بگذارد که بچکان غرق شود
انصاف از وی توان ستید و فرج بر هم زخم از غیر او هم کرد و بر من آنم که زبونی کشم از هیچ فلک مادامه
از خود تجاوز نمودن لائق است زیاده از خود و لاف زدن بل هر دو را ناموافق و بر قوت وکیل در بار
باشتم خود تهدید میکنی و بگوشت در مرتبه محالیت مسامحت اجلی نیست تبارج خود و کتاری کنی
که گنجشک باشی باز می کنی باز این اندیشه و گذر و از برای بیضه علی بن جانی چه خبر کن از انصاف من
پس که هر که سخن باصحا نشود و نصیحت یاران بشنود را کار نه بد و در آن سید که بسک گشت بسید طایفه می گفت
چگونه بوده آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آگیری که آتش از صفای خمی چون آینه صاف است بر کوه
و بعد و بت لطف از همین احویات چشمه شیش خردادی و بطور سنگی ساکن بودند و بچکان چه در پیش
حال ایشان بمصادقت کشید و در همسایگی هم جای انجاء مید و بدیدار هم خوش برآمده عمری برافست و بچکان
بیت خوش است عمر که بر روی کوهستان گذرد و خوشامدی که بیاران مهران گذرد و ناگاه دست گذر

[illegible]

باید باشند و فلان نام را اگر چه بعایت حق باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری بد کنی
 در از قدر آن عاجز ماند و جلد آتش که چه نظر اندک نماید هر چه با وی ملاقی گردد بسوزد و ملک گفته اند
 که دوستی نیز ازین رنغا بدست نمی آید و دوستی را نیز از شخص کم است و دشمنی را کی بود بسیار بیشتر
 گفت من ابتدا جنگ خواهم کرد تا بدانی که کافر دشمنی موسوم نشوم اما چون تیر قصد من کند صیانت
 و نگاشت تن خود لازم خواهم دانست و منته گفت چون نزد یک شیر روی منی که دشمنی را فرستاده و من
 بر زمین ندو شعله خشمش چون آتش شمشیر فروخته به نظر آید بداند که قصد تو دار و دشمنی گفت اگر خبری ازین
 مشاهده رود و بر اینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر خرد و قصد تیر اطلاع خواهد یافت و دشمنی شادمان
 دل روی کلید آورد و بیت بی خردی که شاد آتش از غم دیگران بود اصدق و وفا میوز و که منته که آن بود
 کلید گفت کار بجا رسید و منم که بچشم منته جواب داد و ع از غیبت شکر دارم و از روزگار هم بجهت اندک که فراموشی
 بر چه تماشای نمود و چنین کاری دشوار بخوبی آسانی ساخته شد و منته این میگفت روزگار بی پایان است
 مضمون این بیت بگوشتن دشمنان محفل بصیرت فرو میخواند و خوشتر که نشاند بر لعلان بصیرتی
 که فلکشان بگذار و قماری کند پس چه و در شیر رفت و اتفاقا گاو بر اثر ایشان سیر شد و شیر بگاو
 و در منته و منته بجا آمد و شیر خوردن آغاز کرده و هم ایستاد بر زمین و نیز و دندان را غایت غنیمت بهم می رسد
 یقین که در تیر قصد او را و با خود گفت خد شکاری ملوک نشو و در وقت ملاطفت بر منم و در
 بهم خانه مار و همسایه می ماند اگر چه چار خفته و شیر خفته باشد عاقبت آن کی رسد و در این بگری و درین
 فرو مکن بلای زنت پا داشته کن از ترسم که بچشم صحت نگاه شود و نگاه باین می اندیشید و در کار صحت
 می ساخت از هر دو طرف علامتی که دشمنی بپایان آن او را و صحنه دیدند و جنگ آغاز نهاد و خود
 و فریاد و در صحنه زمین فضای زمان افکندند و طوطی و مرغهای ایشان خوشی بسیار در آن داشت
 بیشتر بریشان شده یکی در شگاف که من روی یکی از شیر و شاک بر میان شده و کلید آن صبرت دیده
 روی بدیده آورد و گفت راعی صد حیل و تیر یک بر منته و آنکه در میان کار بگریخته و باران و
 فرو نشاند این کرد و بلا که تو آنگشته آتی نادان خامیت عاقبت کار خود را می بینی و شاست حاکم

این جنگ شیر و شیر به بعایت و منته
 در از قدر آن عاجز ماند و جلد آتش که چه نظر اندک نماید هر چه با وی ملاقی گردد بسوزد و ملک گفته اند
 که دوستی نیز ازین رنغا بدست نمی آید و دوستی را نیز از شخص کم است و دشمنی را کی بود بسیار بیشتر
 گفت من ابتدا جنگ خواهم کرد تا بدانی که کافر دشمنی موسوم نشوم اما چون تیر قصد من کند صیانت
 و نگاشت تن خود لازم خواهم دانست و منته گفت چون نزد یک شیر روی منی که دشمنی را فرستاده و من
 بر زمین ندو شعله خشمش چون آتش شمشیر فروخته به نظر آید بداند که قصد تو دار و دشمنی گفت اگر خبری ازین
 مشاهده رود و بر اینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر خرد و قصد تیر اطلاع خواهد یافت و دشمنی شادمان
 دل روی کلید آورد و بیت بی خردی که شاد آتش از غم دیگران بود اصدق و وفا میوز و که منته که آن بود
 کلید گفت کار بجا رسید و منم که بچشم منته جواب داد و ع از غیبت شکر دارم و از روزگار هم بجهت اندک که فراموشی
 بر چه تماشای نمود و چنین کاری دشوار بخوبی آسانی ساخته شد و منته این میگفت روزگار بی پایان است
 مضمون این بیت بگوشتن دشمنان محفل بصیرت فرو میخواند و خوشتر که نشاند بر لعلان بصیرتی
 که فلکشان بگذار و قماری کند پس چه و در شیر رفت و اتفاقا گاو بر اثر ایشان سیر شد و شیر بگاو
 و در منته و منته بجا آمد و شیر خوردن آغاز کرده و هم ایستاد بر زمین و نیز و دندان را غایت غنیمت بهم می رسد
 یقین که در تیر قصد او را و با خود گفت خد شکاری ملوک نشو و در وقت ملاطفت بر منم و در
 بهم خانه مار و همسایه می ماند اگر چه چار خفته و شیر خفته باشد عاقبت آن کی رسد و در این بگری و درین
 فرو مکن بلای زنت پا داشته کن از ترسم که بچشم صحت نگاه شود و نگاه باین می اندیشید و در کار صحت
 می ساخت از هر دو طرف علامتی که دشمنی بپایان آن او را و صحنه دیدند و جنگ آغاز نهاد و خود
 و فریاد و در صحنه زمین فضای زمان افکندند و طوطی و مرغهای ایشان خوشی بسیار در آن داشت
 بیشتر بریشان شده یکی در شگاف که من روی یکی از شیر و شاک بر میان شده و کلید آن صبرت دیده
 روی بدیده آورد و گفت راعی صد حیل و تیر یک بر منته و آنکه در میان کار بگریخته و باران و
 فرو نشاند این کرد و بلا که تو آنگشته آتی نادان خامیت عاقبت کار خود را می بینی و شاست حاکم

مهم خود می شناسی یا نه و مننه گفت عاقبت دیم که امست گفت این عمل که تو کرده درین کار نیست ضرر
 ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت بی نعمت خود را در شقت انداختی و هیچ قوی بنفس سرسایندی دوم
 مخدوم خود را بران شستی که تنقص عید بیوفانی موسوم شد این بی نامی بدور و ادستی تسویم بی موجهی رخوان
 سخی دی او را در ورطه لالاک ناکندی چهارم خوان آن بیکناه که بسجی تو کشته خواهد شد و مگر دن خود گزینی پنج
 جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانه باز
 آواره شده بخت غربت بمای جلاور مانند ششم سپه سالار لشکر سباع را عذر تلافی که دانییدی بر بخت محقق
 ایشان بعد ازین تا نظم خواهد ماند بمقام عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن عوی را که من این کار بر حق
 و تلافی پردازم بی پایان نرسایندی اوله ترین مردم است که فتنه خفته را بیدار کند و همی که ابداع نکند
 نذارک پذیرد و خواهد که بجنگ مشغولت از پیشین و مننه گفت مگر تو نشنیده که فتنه اندر بیت کاری که بعضی
 پرنیاید و دیوانگی در و بیاید و کلیک گفت تو درین کار بدینوری خرد چه هم پر داخته و بدست یاری محار
 تدبیر چه طرح انداخته که از پیشین فتنه و احتیاج بعفت و ورستی بوده آخر نمیدانی که را می رست و اندیشه
 صواب بر جرأت شجاعت مقدم است از آن می ممکن شجاعت الشجاعت فر و کار بار است کند عاقل کامل
 بسخ که بعد لشکر جرایم نشود و در همیشه اعجاب تو و مغرور بودن بر سر خود و مفتون شدن بجاه این
 دنیای فریبده که چون عشوهر لب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن اظهار آن با تو تاملی میکنم که
 مگر انقیاسی یابی از خواب غرور و غفلت مستی شراب بیدار و در جالت بیدار و تیار کردی چون از حد
 در گذر آید بی نفس را بدیه ضلالت و مایه غرابت سرگردان تر و بریشان تر میشود و قوت است که از
 کمال و آتیرگی و غرور و دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از محاسن خدای قباح افعال تو اگر چه
 از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود بر شمار صنوی تا تو بدانی که چاکر و نقش غالبه خطا کرده و باز
 در هیچ شعاری نه و همیشه هستند تو باری نه و مننه گفت سالی برادر از بیت تباری غایت گمان
 برشم که از سن فوئی نباید فعلی که نشاید در وجود آمده باشد اگر چه از من شده کرده برینه باز باید بود و کلیک
 گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب میدان و دیگر آنکه گفتار تو برادر را راجع است گفت

که او را شنیدم و مننه گفت
 عاقبت دیم که امست گفت
 این عمل که تو کرده درین کار نیست ضرر
 ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت بی نعمت خود را در شقت انداختی
 مخدوم خود را بران شستی که تنقص عید بیوفانی موسوم شد این بی نامی بدور و ادستی تسویم بی موجهی رخوان
 سخی دی او را در ورطه لالاک ناکندی چهارم خوان آن بیکناه که بسجی تو کشته خواهد شد و مگر دن خود گزینی پنج
 جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانه باز
 آواره شده بخت غربت بمای جلاور مانند ششم سپه سالار لشکر سباع را عذر تلافی که دانییدی بر بخت محقق
 ایشان بعد ازین تا نظم خواهد ماند بمقام عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن عوی را که من این کار بر حق
 و تلافی پردازم بی پایان نرسایندی اوله ترین مردم است که فتنه خفته را بیدار کند و همی که ابداع نکند
 نذارک پذیرد و خواهد که بجنگ مشغولت از پیشین و مننه گفت مگر تو نشنیده که فتنه اندر بیت کاری که بعضی
 پرنیاید و دیوانگی در و بیاید و کلیک گفت تو درین کار بدینوری خرد چه هم پر داخته و بدست یاری محار
 تدبیر چه طرح انداخته که از پیشین فتنه و احتیاج بعفت و ورستی بوده آخر نمیدانی که را می رست و اندیشه
 صواب بر جرأت شجاعت مقدم است از آن می ممکن شجاعت الشجاعت فر و کار بار است کند عاقل کامل
 بسخ که بعد لشکر جرایم نشود و در همیشه اعجاب تو و مغرور بودن بر سر خود و مفتون شدن بجاه این
 دنیای فریبده که چون عشوهر لب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن اظهار آن با تو تاملی میکنم که
 مگر انقیاسی یابی از خواب غرور و غفلت مستی شراب بیدار و در جالت بیدار و تیار کردی چون از حد
 در گذر آید بی نفس را بدیه ضلالت و مایه غرابت سرگردان تر و بریشان تر میشود و قوت است که از
 کمال و آتیرگی و غرور و دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از محاسن خدای قباح افعال تو اگر چه
 از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود بر شمار صنوی تا تو بدانی که چاکر و نقش غالبه خطا کرده و باز
 در هیچ شعاری نه و همیشه هستند تو باری نه و مننه گفت سالی برادر از بیت تباری غایت گمان
 برشم که از سن فوئی نباید فعلی که نشاید در وجود آمده باشد اگر چه از من شده کرده برینه باز باید بود و کلیک
 گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب میدان و دیگر آنکه گفتار تو برادر را راجع است گفت

پادشاه را هیچ خطره بر این نیست که قول زیر را بفعل جهان با و اهل عالم در قول و فعل هر چه بگویم
 اند اول آنکه گوید و کند و این ششمین اتفاق نجیبان است دوم آنکه گوید و کند و این عادت او میان خود
 نیست سوم آنکه گوید و کند و این سیمین مردم معاش آن است چهارم آنکه گوید و کند و این محبت
 و توان پس بهمان است تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بر یوگره دارند و این دهمین سخن را
 از بهر تفرقه یافته ام و اکنون تفرقه بدست تو فرستاده شد هر چه بدین کاری می کنی که است اگر عیاذ الله
 بوی سدیج مرغ درین لایت پدید آید و سوزش و اضطراب عیاذ از حد و رگزد و سوزش و اضطراب عیاذ
 کف تمام و در اند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بداندیش است روی شکلی در
 کجا بیند بر کین مضرتی کار و ده میوه منفعت کجا چند و دهنه گفت من همیشه ملک وزیر می نامم بودم
 و در بوستان حال او خبر نماند نصرت نه کاشته کلیه گفت نهالی که نه شش این همان باشد که مشاهده می
 از پنج بر کنده بهر ویتی که نتیجه چنین بد که نظری آید گفته و دانشوده او و چو در قول تو فائده متصور باشد و
 حال آنکه حلیه عمل راست نیست و علم بی عمل چون مبی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتاری که در چون در سخت
 بی برگ بار خرد و چون نشاید مقنوی علم که اعمال نشانیش نیست کالبدی است و جایش نیست و علم در
 و عمل در اثر خاص بهر آید شمر شایع که بی میوه بود و ناخوش است و طبعیان آمد و شش است و او کابر بر
 و فائز تمام که این قسم فرموده تا که از شش چیز فائده نتوان گفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دست
 بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی ثبوت ششم زنده گانی بی نجات پادشاه اگر چه نبات خویش عادل و حکم
 بود وزیر بدینست نایاک طنیت منافع عدل را قضا و از علایم قطع گرداند و از خوف تعطل و فضا عینه
 مظلومان بغرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صفا که در وجودت نهنگی معاینه بیند و شش و شش که چه بجا
 متعطلش باشد نه دست آید اندکشا و دنیای را بی یار و یارند نهاد و در میان شش نه حکم و شش نه صاف و دلی
 چه سود که را ای خیر و نیت و دهنه گفت مرا این عمل مقصود و جز شرف خدمت ملائمت که کلام گفت حد کار
 کافی و جاکان کار کن از رولانان نه شش بی نیت بارگاه ملوک اندازد تو میگو ای که دیگر ای از ملاز
 شیر بر ت باشند و تو متعطل علی و مشار الیه باشی متعربان حضرت تو متعطل و این معنی از غایت نادانی

و این ششمین سخن را از بهر تفرقه یافته ام و اکنون تفرقه بدست تو فرستاده شد هر چه بدین کاری می کنی که است اگر عیاذ الله بوی سدیج مرغ درین لایت پدید آید و سوزش و اضطراب عیاذ از حد و رگزد و سوزش و اضطراب عیاذ کف تمام و در اند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بداندیش است روی شکلی در کجا بیند بر کین مضرتی کار و ده میوه منفعت کجا چند و دهنه گفت من همیشه ملک وزیر می نامم بودم و در بوستان حال او خبر نماند نصرت نه کاشته کلیه گفت نهالی که نه شش این همان باشد که مشاهده می از پنج بر کنده بهر ویتی که نتیجه چنین بد که نظری آید گفته و دانشوده او و چو در قول تو فائده متصور باشد و حال آنکه حلیه عمل راست نیست و علم بی عمل چون مبی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتاری که در چون در سخت بی برگ بار خرد و چون نشاید مقنوی علم که اعمال نشانیش نیست کالبدی است و جایش نیست و علم در و عمل در اثر خاص بهر آید شمر شایع که بی میوه بود و ناخوش است و طبعیان آمد و شش است و او کابر بر و فائز تمام که این قسم فرموده تا که از شش چیز فائده نتوان گفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دست بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی ثبوت ششم زنده گانی بی نجات پادشاه اگر چه نبات خویش عادل و حکم بود وزیر بدینست نایاک طنیت منافع عدل را قضا و از علایم قطع گرداند و از خوف تعطل و فضا عینه مظلومان بغرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صفا که در وجودت نهنگی معاینه بیند و شش و شش که چه بجا متعطلش باشد نه دست آید اندکشا و دنیای را بی یار و یارند نهاد و در میان شش نه حکم و شش نه صاف و دلی چه سود که را ای خیر و نیت و دهنه گفت مرا این عمل مقصود و جز شرف خدمت ملائمت که کلام گفت حد کار کافی و جاکان کار کن از رولانان نه شش بی نیت بارگاه ملوک اندازد تو میگو ای که دیگر ای از ملاز شیر بر ت باشند و تو متعطل علی و مشار الیه باشی متعربان حضرت تو متعطل و این معنی از غایت نادانی

و فرط بخودی است چو طایفین هیچ چیز میسر نمی تواند بود و در هر سلطنت متناهی رتبه حسن جمال است
 چنانچه محبوب ال ویرا بر چند عاشق مشتبه باشد جلوات حسن را در هر زیادت بود سلطان ازین سرچین خاد
 ملازم بدید آید سیل نریانی چشم و خندم خواهد بود و این طبع خام که تو درستی و لیلی شوشن است بر ندایت
 ملاست چنانکه حکما گفته اند علامت احمق بی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در صورت دیگران و دوم
 آخرت بی ریاضت عبادت چشم و تن چشم بدست گوئی و تنه خوئی باز آن عشق بازی نمودن چنانچه در کتاب
 و راحت قاتق علوم و حسن کجی و فدا داری رعایت حق و پاری توقع دوستی از مردم نمودن من
 و طشفتی که دارم این سخن با همی گویم و لیکن چون آفتاب و شمس است که شب تیره و تفاوت تو مشعل غیبت
 روشن رخ اید شد طلعت جیل که درت حسدی که درو است تو شسته شد به پیر تو فصلی من منتقمی نخواهد
 و در باب فرم و گوشت شنب نتوان کرد به کلیم نخت کسی را که بافتند سیاه و در مثل من با تو
 چنان است که مرغی آن را می گفت که مرغ بهیوده میروم من خود با همی که در صد و شش و نیتند
 خنای مکن او شنید و بافت ستر آن بد و زیاده می نه گفت چگونه بوده است آن حکایت
 کلیه گفت آرد به اند که جاعلی تو رنگان رو با و او داشتند و بهیو ای گیای ای آن روزگار بگذرانید
 قضا را و شوی سیاه تر از دل که به کاران تیره تر از درون سیاه روزگار ان لشکره با برایشان نهن
 آورد و آنده دست هر روز بر اثر خون برین ایشان فرسای غار که در شوی زیر و تنه شایر گردان
 که ساز و بر تن و پوست و از درون پیمان رخ را اهل اندر آتش که خوش در بان گرد و برش جبار گان
 از ناسخ فیض پندای می جنبند و بطالب آن میان هست کرده به گوشه می دیدند ناگاه بر طرف راه فی پاره
 افکنده دیدند و گمان آن که آتش بسته نیرم جمع آورده و اگر او آن پیر و می دیدند و در بر ایشان
 مرغی بر درختی آرد از سیاه که آن تش نیست البته بدان لغات نمودند و از ان کار بیفانده باز نایستادند
 قضا را درین زمان مرغی دیگر از ناسخ فیض رخ افکنده نیرم که گمان تو محتاج نمی شود و تو رنجور گردی فردا که
 باد بار تو آید که از غار کار ترک او کرد و بهیو ای گیای که بهیو ای گیای که بهیو ای گیای که بهیو ای گیای که
 سخی نمودن و چنانکه که شمشیر بر سنگ که خون از زیر پلانک خاصیت نریاک فاروق طلعت و ن

ی که ناسخ فیض
 و فرط بخودی
 چنانچه محبوب
 ملازم بدید
 ملاست چنانکه
 آخرت بی ریاضت
 و راحت قاتق
 و طشفتی که
 روشن رخ اید
 و در باب فرم
 چنان است که
 خنای مکن او
 کلیه گفت آرد
 قضا را و شوی
 آورد و آنده
 که ساز و بر
 از ناسخ فیض
 افکنده دیدند
 مرغی بر درختی
 قضا را درین
 باد بار تو آید
 سخی نمودن و

حکایت نریمان مرغی از ناسخ فیض
 و فرط بخودی
 چنانچه محبوب
 ملازم بدید
 ملاست چنانکه
 آخرت بی ریاضت
 و راحت قاتق
 و طشفتی که
 روشن رخ اید
 و در باب فرم
 چنان است که
 خنای مکن او
 کلیه گفت آرد
 قضا را و شوی
 آورد و آنده
 که ساز و بر
 از ناسخ فیض
 افکنده دیدند
 مرغی بر درختی
 قضا را درین
 باد بار تو آید
 سخی نمودن و

بالا نشیندن قول تمام
 مکره نادر حاجت میرزا و او چله مار است که دوسر دارد و هر یکی کوته کون خط دارد و آن سر را
 خصم را کندول ریش و این رساند خبر صاحب خویش و دمنه گفت تو را یی را بکر نام نهاده و بدیر
 چله و عذر لقب داده من این مهم را به تدبیر صائب ساخته ام چنین ایگی رسی درست پخته کلیله گفت
 تو در عجز زاری ضعف تدبیر این مشابه که زبان از تقریر آن قاصد آید و در حقیقت ضمیر غلبه بر صحنه بدان
 که بیان را دای آن خیر ماند فائده که چله تو مخدوم ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر و بال و نمبر کن
 نسبت تو که نه خواهد بود و شاست در روی و وزبانی تو چه بخواهد داد و دمنه گفت از دور ولی چندان
 گل عنار از دور ولی نیست بوستان است از دور با چه پاک که قلم و بید و زبان ال ملک با سبان است
 تیغ که یک دارد خون رخ روی راوست و شانه که دور و باشد فرق نازنینان جا و را و قطع خون معجز
 چو تیغ درین و ریر که او یک و یکت بان و از پاک گوهری سوآن که کس بچو شانه دور و است و وزبان
 بفرق خویش و بندش نشسته کلیله گفت ای مننه زبان تو را بگذارد که تونه آن گل در و گوهر شایده جمال
 تو دیده روشن گرد و بلکه آن خال زاری که از و خنصری خلق نرسد و نه آن قلم و وزبانی که از اسرار ملک
 و ملکوت خنصری بلکه آن مار و وزبانی که تخم زبان تو جز بر زبان کار نباشد بلکه مار تو فریت فضیلت
 چار یکت بان او زباید و از دیگری تریاق زاید و از هر دو زبان زبهری بار و از تریاق اثری خنصری
 و باید که از زبان کسی که بخت دوستان همه تریاق زاید اگر بخت دشمنان بری پدید آید شاید چنانچه بر
 گفته است بیت تریاک و زهر است مرار بر زبان و این بر دوستان او و آن بر دشمنان دمنه گفت از زهر
 من بگذرد که شاید میان شیر و شکر اشتی پدید آید و باز بنامی بخت است و تمسید باید کلیله گفت این سخن یک از
 جمله مقالات محال میرسد و تو نگذاردی که کسی چیز قرار است پیش از وقوع سپهر و بعد از آن قرار آن از
 قبیل منتغات است و شایسته از زهر و سیمین است اول آب چشمه کار نیز چندان خوش است که بدیاری
 و چون بر بچو پیوست دیگر از غنچه لطافت چشم نتوان است و مصلح خویشان چندان توقع است
 که بداند ایشان مردم شیر در میان ایشان مصل نکرده اند و بعد از خلل آن بدیشان از جمیع او با و خویش
 وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و موت تا وقتی صفا باشد که مردم سخن و فتنه

رسمی بکار خنصری
 سینه ۱۲
 سینه ۱۳
 سینه ۱۴
 سینه ۱۵
 سینه ۱۶
 سینه ۱۷
 سینه ۱۸
 سینه ۱۹
 سینه ۲۰
 سینه ۲۱
 سینه ۲۲
 سینه ۲۳
 سینه ۲۴
 سینه ۲۵
 سینه ۲۶
 سینه ۲۷
 سینه ۲۸
 سینه ۲۹
 سینه ۳۰
 سینه ۳۱
 سینه ۳۲
 سینه ۳۳
 سینه ۳۴
 سینه ۳۵
 سینه ۳۶
 سینه ۳۷
 سینه ۳۸
 سینه ۳۹
 سینه ۴۰
 سینه ۴۱
 سینه ۴۲
 سینه ۴۳
 سینه ۴۴
 سینه ۴۵
 سینه ۴۶
 سینه ۴۷
 سینه ۴۸
 سینه ۴۹
 سینه ۵۰
 سینه ۵۱
 سینه ۵۲
 سینه ۵۳
 سینه ۵۴
 سینه ۵۵
 سینه ۵۶
 سینه ۵۷
 سینه ۵۸
 سینه ۵۹
 سینه ۶۰
 سینه ۶۱
 سینه ۶۲
 سینه ۶۳
 سینه ۶۴
 سینه ۶۵
 سینه ۶۶
 سینه ۶۷
 سینه ۶۸
 سینه ۶۹
 سینه ۷۰
 سینه ۷۱
 سینه ۷۲
 سینه ۷۳
 سینه ۷۴
 سینه ۷۵
 سینه ۷۶
 سینه ۷۷
 سینه ۷۸
 سینه ۷۹
 سینه ۸۰
 سینه ۸۱
 سینه ۸۲
 سینه ۸۳
 سینه ۸۴
 سینه ۸۵
 سینه ۸۶
 سینه ۸۷
 سینه ۸۸
 سینه ۸۹
 سینه ۹۰
 سینه ۹۱
 سینه ۹۲
 سینه ۹۳
 سینه ۹۴
 سینه ۹۵
 سینه ۹۶
 سینه ۹۷
 سینه ۹۸
 سینه ۹۹
 سینه ۱۰۰

[illegible]

مضا عفت گشت و دوست بجزارت در او رسیده خاتم نشاند و از این جا رحمت دیگر هم گل خواب بگفت
 و منته که از دور آثار پنهانی و جبین شیر ظاهر و بد و دلائل اند است بر ناصیه و ششاید نمودن کلید قطع کرد و بفرست
 و گفت شنوی شهرت تحت اقبال جای تو با و سیر فلک متکا می تو با و در سیرت از شادی افزاخته
 خصم در پایت انداخته و موجب نذاتیه چیست و سبب تلج تو اند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین
 کجاست که ملک مقام فیروزی نصرت خزان و دشمن خاک مذلت و خون با کامی غلطان حبس
 صبح امید تیغ فلک بر کشیده بین روز عدد و شام ملاک رسیده بین شمشیر گشت هر گاه آواز خفت است و احوال
 صحبت آثار و نشانی انواع کفایت شنو بر یاد میکنم رفته بر من غالب شود و اندوه و حیرت بر من ولی
 سیکر و دوا و لعل لبت پناه سپاه بود و اتباع مراد تیاری او روز و باروی و دوا گاه ای نذر و صحبت رفت لکه
 داشت کار بهائی قرار از و رفت لکه بود خانه ملک استوار از و و منته گفته ملک استواران که داشت
 غذا پیشه جای ترجم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و ظرافت شکله الی متقدیم باید رسانید و این نصرت که
 دست داد و ابواب و بانی و بخت در ساحت ان بدگشت و بیت صبح ظفر از شرق آمدند که هم صاحب
 خوض شنبه و البدر این فتح نامه میمون اگر روز نامه قبال و آینه شده و درین نشو و ظفر و این
 کار نامه سعادت بدو سطر کرد و در صفحات ایام و بیجا به مخزن و عنوان عالی باشد و قطعه ای و زنجیر نیک
 بشارت سان است و اقبال را بر پرده امید صد نواست و روزیست اینک دل نه از ان هاست
 عینیت اینک جان بهشت از روشن است و یادش با عالم پیا بکسی بخشودن که از و بجان میبخش
 خطاست خصم ملک بزدان گو محبوب سا خشن کار عقل است انگشت که زینت است و آلت و فخر
 بطاست اگر از زخمی بران به بقای فی جنبه بر نذر و مشقت آن جراحت حین است شهر نذاتیه و من
 بگری کن کن و یاد کنی آن به که نفوت او دولت شاکتی شمشیر برین سخنان اندک بسیار ایام و روزگار
 کا و بستر و انجام کار و منته فضیلت و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم کشتار و خوش بر براده و تبصا
 کا و کشته شد و عواقب عذر و دگر همیشه محمود بوده است و خوانم حیل و بداندیشی ندیوم و ناصبار شنوی
 بداندیش هم دشمن رو و چون که دم که تا خانه کمتر رود اگر بد کنی چشم نکی مدار که تظلل نمی آرد و نگور باز

این کتاب در این شهر
 از دست مردم
 پاک شود
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

سپندارای در خندان کشته جو که گندم سستانی بوقت درو به مثل این چنین گفته آموزگار
مکن بد که بدینی از روزگار به کسی نیک بنید بد و سر که کسی رساند مخلق خدای

باب دوم در سر یافتن بکاران شامت عاقبت ایشان

را می فرمود که شنیدم داستان ساعی و تمام که بحیله تمام جمال تبیین اینچنان شبیه به پنهانی و بی نهایت
را از طریق مروت منحرف ساخته بیوفائی و بدعهدی میسر میسر ساخته و نهان شیب این شمشیر افتاده
شیر این است که در خدائی که در دولت شکست پای شکست خود می نمود این مان اگر حکیم خندان
چنان در آن بدید که عاقبت کار و منه باز نماید و بیان فراید که شیر از در قوی آن عاقله چون بلی خود
رجوع نموده در حق و منه بدکاران شد تا که آن بچو نوع نمود و بدیقت در راه و چو در وقت یافت
و در منه بجهت تمسک و مخلص خود که احم چنان خیال است و انجام مهم او که با سبب بدی که فرموده
پست شما ملک دین رنپا و تو با و چون هر شمع را تو با و بدیقت خرم عاقبت اندیشی
اتقهای آن میکند که سلاطین بچو دشمنان سخن از جان و دنا بلی بگویند بر بالای ساطع جهنمت
مملی اطلاع نیانند و باره آن حکمی با مضارر سازند بصیبت با صاحب غرض تا سخن نشنوی که که
کار بندگی ایشان شوی و بعد از آنکه سخن بل غرض و بعضی قبول نماید و علی ناپسندیده یا فانی شود
در وجه و آند تدار که و تلافی آن بدان تواند بود که سخن بچو صاحب غرض را به گوش مال دهد که
سبب عیبت دیگران گردد و از اندیشه آن عیبت و بت من بعد کسی این عمل قدام ننماید و در وجه اندک
آن سلوک تراز باید فرموده مشغولی بر انداختن که کار آورد و بهر درختی که بار آورد و جهان بهر در
کشته به هر چراغ یکی به و آتش که خلتی بداع و مصداق این قول حکایت شیر و منه است که چون
بر غدا و وقت یافت و بر کرد و فساد و اطلاع گشت و او اینوعی شایست فرمود که دیده اعتبار دیگران
بدان و شرح شده آیت فاعلموا انک اولی اکا بصما و در زبان ساختند و صورت این
بر آن بود که چون شیر از کار و بهر داخت و بهجیل که در آن رسوده بود و ایشان شد گشت مذمت

ای تو که در دوزخ
خسته و بی روح
غدا و بدینی
بدان که در دوزخ
ای شیر از کار
سخت و پخته
ای بیان سازد
با کارهای بدکاران
که در دوزخ
نیمه روز
ای تبلیه
سر و کینه
سر در سنجید
بیت عیبت
ای صاحب غرض
ای شامت
ای شامت

عاقبت

[illegible]

باب انجام در بیان کاران
۱۲۷
بیان شیوه حال خوشین مستفاد از

بطلت شک و تخمین بر ابرو با می ل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل و دهر بی گناهی شهنشیر گوید
و سر آنی چون کشتن و بر برائی واضح یعنی صادق نبود و صاحب هنر صحت نصیحت نال و بر احوال را
و آنموده به سباحت تاسفی تازه و بذات می اندازد روی می نماید و اگر در آنچه ملک سائیده بود و تفکری بر فتنه
و توسن غضب با بگام شکیبائی از سر کشتی منع کرد می تار یکی آن شهبست ابر شنائی عقل نورانی مرتفع ساخته
این مورد ام ندیم نیالشی فتاد و دفتر بخت و نشاط را بر طاقه عدم نشالستی نهاد و شهنوی بابت گنگ کار عالم
برابر که در کلامی نیاید بکار چرخ از گدیزی میفرزختی نه خورانه پروانه را سوختی شکیب در و سنا
کله و شکیبنده را کیش چنان بدیده شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد
و آتش غضب بناسه حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل
خبر تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مراد فتنه را ساختند و فرجه چو قاف
و شگامی بر نام من انداخته و من چند آنکه کا و کا و میکنم تا خیانتی ظاهر بگناه نسبت دهم و جرمی واقع بر د
ثابت سازم مگر کشتن و نزدیک یگان معذور باشم و از شغبت آشنا طعن بگانه دور هیچ و بدیشتر تفسیر
و هر چند تا بل زیاده کنم گمان من روی نیکوتر و حسرت مذامت بر ملاک می بیشتر می شود و بیچاره نشسته
هم برای روشن اشت دهم سیرت پسندید و باین همه صفت باهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد
و چنین کس از ان قبیل نباشد که تمنائی فاسد سودای محال و در داغ وی متمکن شود تا مقالمه و متعالمه
با من رخا گرداند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت ایهالی نرفته بود که را بطه عدا
و نفرت و واسطه خصومت و منافقت شدی و من میخواهم که در تفصیل این کار مبالغه ننمایم و تحسین این
اخبار بر سر حد غلو رسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلبیت بدین قضیه تدارک نیابد اما
شاید که نفس را در آن سلی بدید آید و فتنه انگیز سخن چنین گوشمال یابد و عذر من و یک دم مقبول افتد و اگر
نمودان باب پیخیری نه و نه یا خبری شنوده مرا بیا گاه آن تنبیهی از زانی و ارباب و شیر گشت بیت دلی بر گو
از بر دارم و لیکن بر زبان میارم سخن شنوده ام فاما اطهار آن جان بر نفیست و نکته دریافته ام و لیکن افشای
آن وانه چه یعنی از نزدیکان خود گمان آن نصیحت کرده اند و در اخلاصی آن مبالغه زیاد از حد نموده

بیرون افتد و در محلی که خراگه نزدیک است که دست بهم دهد و هر کس بضبط و رباط نمی که در عهد او بود و اشتغال داشت
 رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسبم را که از دنی باز مرا این روز است که بدانم که تکلیف من و هم که میسر ام
 بهتر است یا نگذاشتن برش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار سپه را تا حقن گفت پادشاه نیز تنگ و تنگ
 را عیان آید چنانکه از شکارگاه دور شدند ملک کاسب گران کرده عمان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار عزیز
 من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطره کرد و اندیشه بر من متولی شده
 و از جمله خاص حضرت کسی قابلیت محبت این بر من بود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و در وجهی کس
 گمان نبرد این از با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیست خسته و سه پست بنده با و روزگار
 فسخ و فرخنده باد اگر چه این ذره حقیر خود را این قدر نیدانم چون بر تو خوش عنایت سایه دولت از
 فرسوده ای بیست که نسیم بهاکم محرم اسرار حقائق بهار است ازین چنین بگو نشنود و دل با آنکه خزانة این چنین خواهد
 پی بسجده و تو آن بنود و زانو کن که جان رون تن میان است و سر و بیان جان این چنین است پادشاه
 او را احسان فرموده گفت من از بر او خود عنایت اندیشا کم و درین روزانش قصد ضرر و خفیه حرکات
 و سکنت او فرخواندم و مایه دیدم که او بهلاک من گرفته بسته است من هم بر اثم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه
 از او ایمنی پس رسد جویش ز راه بردارم و چنین ملک از خا از او پاک سازم بیست سال پیش رو
 ناز و منده که شیر زبان را رساند گزند تو باید که پوسته از احوال و خبر در با شنی در محافظت و نگاهداری
 شرط احتیاط بجا آری که بدار خود است که در مهم و است و گمان آن صورت بر عهد خود گرفته انواع تاکیدات
 موی که ساخت هنوز نهزل نرسید رقم پیوفانی بر جریده احوال خود کشید از طریق سپه و او و محرمیت بر طرف شد
 قدم و با وید خود و کفران نهاد و طوطی دل بهر میدان کنم که در گلزار دهر با و بی و وفادار هیچ محرم یافت
 راز بادل غم و بسیار خون خوردم از و کاشکی دستم می ول که محرم یافت نیست رکابدار فرضی طلبید خود
 بخدایت برادر سلطان فکند و قصه الوجوهی که شنید بود بموقف انهار رسانید برادر پادشاه حالا به نقد از
 پیش پذیرفت و بمو اعید بسیار عنایات بشمار او را مستطیر گردانید و بند بر پای معائب خود را از ضرر برادر
 نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب ایشان و ثباتی او ضایع و دوران بهار دولت آن

فلتنوی ملک عقبی خواہ کان خرم بودہ و ذرہ زان ملک صد عالم بودہ چہ کین تاو سیان بن شست
و ذرہ زان عالمیت آید بہست بہادشاہ گفت بچہ بزرگتر آن ملک سیر کرد و زانہ فرمود و سبکی مظلومان فریاد
محو مان و سہ بادشاہ کہ آسایش آخرت خواہد باید کہ در آسایش رعیت کوشد فلتنوی کہ خستہ سپید آسودہ
در بزرگ اگر خستہ اند و مردم آسودہ دل مہسان بر خورید از جوانی و بخت کہ ہر بزرگستان بگردد سخت
چنین ہوشیاران دین پرورد و بچگان یمن گوی دولت برید و چون زانہ از نصیحت پرداخت و خزانہ دل
پادشاہ را از جوارہ و غفلت پر ساخت ملک اعظم فصاحت بپیراک ضمیر یافتہ دست ارادت در دست
و بی دہ پیوستہ شرف صحبت می ریافتی و بہرکت متابعت سخنان دل نشانش را از پیروی نفس مہو است
روزی پادشاہ در ملازمت در پیش بود و از سہ فرسخ گفت و شنودی بر فیت ناگاہ جمعی او خواہان بیا و فیر کرد
ایش را سائیدند زانہ ایشان را طلبید حال ہر یک علیہ را استفسار نمود و حکمی لازم و موافق ہر مہم حضرت پادشاہ
را تائید فرمود پادشاہ از ان مرتبہ بنایت نمود کہ شدہ است عاکرہ کہ بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر سار
او شدہ اند زانہ ہر بار نگاہات در ماندگان نبرد می خوبی فیصلہ بد و اورا بہ سبب ولایت بر خیر توانی بی نتا
حاصل آید اجابت فرمود و در مہم ہر چہ مقتضای وقت بودی بر زبان آید ہر کشیدی پادشاہ بطبع و
اصفا نمودی تا کار بدان انجامید اکثر مہمات آن لایت بدہل ہتمام آن ہر عالی مقام باز نشد و
او ہر روز در امور ملکی و مالی زیادہ گشت خوش طبع و دای حبابہ رخت و رسیدہ اول پیرنادرہ رختہ و
اورادہ اوقات او افگند و مہمات سبابت رگی مشیت ہر در پیش را از بالین فراغت گردانیدہ متوجہ
تاج خوت ساخت نیست کیست کہیں جا بدوش افشون کی از گش نبرد و کیست کہ جام فریش جبرہ
غفلت بخورد و دنیا زنی ست فریبندہ بسی شہروران را صید کنند محبت خود ساختہ وزانی ست خدا کہ
بسیار تمننان ایشان وارد چاہ بالانداختہ فلتنوی استم او در کشف زانہ ستم بہرین و در ناگاہ الم
مصری از نیل جہا سوج زن یوسفش آلودہ بخون پیرین و مہر او بریرہ فراق و موعدا و بر بہر کو
فراق و قصر وی از کاکہ تہجدار و جود وی ز خون بر اسفندیار و چون آید بجای شہورانہ ریاضت چا
راحت نفس شربت لذت ہوا نوش کرد و ذوق عبادت بر دلش فراموش شدہ حلقہ حب الدنیا کراس

سہ ای قیاس ازین
سلطنت را بر صد عالم انداز
سہ ای ناگاہ کہ پادشاہ و سہ
نمودند
زیر دست زانہ پادشاہ و سہ
در پیش پادشاہ و سہ
دین دہاد و نصیحت آن پادشاہ
و بہرکت متابعت آن پادشاہ
و بی دہ پیوستہ شرف صحبت
روزی پادشاہ در ملازمت
ایش را سائیدند زانہ ایشان
را تائید فرمود پادشاہ
او شدہ اند زانہ ہر بار
حاصل آید اجابت فرمود
اصفا نمودی تا کار بدان
او ہر روز در امور ملکی
اورادہ اوقات او افگند
تاج خوت ساخت نیست
غفلت بخورد و دنیا
بسیار تمننان ایشان
مصری از نیل جہا
فراق و قصر وی
راحت نفس شربت

که انانیش را طرف دروم و دیار مغرب را بر بود و در بدنه مقامالش بر ساکنان انکلاف مصر و شام و حجاز و کبر
ظاهر عرفای عراق و خراسانی و خراسان سر مرز خط مجتبی نشناوده و صا و فان ترکسان چون عاشقان و مشتاقان
دست ناپوش را در انان را در انان ده روز و در ویشی از اواخر الدهر غریمیت اجرام حریم مقدس شیخ
داده بخت بسیار از نوای سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و بهر آینه تا کسی را بیای طلب
بهار از انکلاف مجروح نگذرد و دست مصالش بگریبان گل مقصود و بخوابد رسید بخت سلبه کوستم
خارج محل نکند بهر آنست که بر گزینش گل نکند و در ویش مسا و بعد از قطع باد بهر جهان با کمال این
نزدول کرد و بلب انکلاف استانی شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجهانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال
و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که انی رویش نامی ساکن بود که حضرت شیخ ملازمست سلطان قسطنطنیه
و بعد از این محل آمدن ایشان است در ویشی ذکر کلام است سلطان شجاع نمود گفت در بیخ از بیخ راه
و فاشی شیخی که بصحبت سلطان و وائل ملایمات و مقالات ایشان شود در از و چک شاید چگونه و بهر جوانان
فرود آرد بود که بهرم جو سگان بر قدش خاک شد این همه رسید بیکبار در بیخ و پس از خانقاه بیرون آمد
روی بیاز از نهاد و ان ناپاکی دل افشودن که در کوره ریاضت تابی نیافته بود و سکه کم عیاری بر نقد و
شیخ نیز و در حال ایشان بخیر اعتراض ناپاکی نمود و فرمود ای سکه می گذری بکفایت ما را که خود احمق
در حالت است تاگاه شهنشاه چشم بروی فتاد و قضا را در زوی بر صورت و شیخ از زندان رست بود
یا و شاه بخت غفلت شیخ و عیسی را اعتبار بسیار کرده در پیدا کردن زود و دست بریدن و بهر انان
سایده شهنشاه در ویش اوید و در در که بخت تصور کرده فی الحال سیاست گاه رسانید چند انچه در ویش است
ست خود باری نمود و احوال از روی است تقریر میکرد و فایده بران متفرع نبود و جز دست بریدن صورت و دیگر
داد و در محلی که جلاد بی رحم کار دایم در دست در ویش نهاده بخت که قطع کند نامی هوی پیر و شهنشاه
بیخ در ویشی عالی بدان حلقه رسید استفسار نمود و بهر حالت در ویش مطلع شد شهنشاه گفت این
در ویشان استانی است و این صورت که از او را بدو هم بسیار از خلاف واقع می نماید و از و باز در
نیم هم کشتن را بوشه ده منت بجهان نهاد و در ویش را عذر را خواسته روی بهم خود آورده و بیچاره

من بواسطه بیکسانی ربه بالغه و جلوه استقامت و تدبیر دارم که چه میدانم که بدین شخص بیا خلاص من بگرد
 و اگر من برین جرمی شدمی و اگر ره ملک ملازم نگفتمی و پایی شکسته منتظر بلا شستی بلکه بضمون شکسته
 فی الکاف من بر خود خوانده باقلیمی بگرفتیمی ع که میدان من جانی وسیع است و مادر شیر گفت ای دهنه
 سبانه تو نقص خالی از خود غده ضمیر نمی نماید تو نیز یکی میخواهی که خود را بیکناه بیرون ری بی آنکه مهم تو
 پرستش یا بدارین مضیق خلاصی چنین فکر محال است و افسوس ا بطل است و من گفت مرا دشمن بسیارست و صفا
 غرض نسبت من بشما چشم آن میدانم که کار را با اینی حواله کند که از غرض و شبهت سبب باشد و آنچه گفت
 و شنود وقوع یا بدیستی به سامع جلال رساند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آینه فتح و ظفر عرض نماید
 تا من بجز و شبیه کشته نگردم و روز جزا اعتباری بر آن خون ناحق مرتب شود و فرو من آرشتن نمی ترسم
 ولیکن مباد اخوان ترا دامن بگیرد و شیر گفت من هیچ حکم از جاده عدل بخلاف نوزیده ام و مکنیت
 که جز در منج عدالت قدم نرسم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد به جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید
 مع در مزرع و در اینجا کاری در کار است و من گفت من بچرب زین خیانت اندیش و بجهت وسیله طمع کار را
 نیز گره بسوس منصبی عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک و هسته ام و اما از اوصاف که را مشاهده
 کرده یقین که مرا از عدل عالم آرام و محرم نخواهد و امیدوار از میان من او گسری منقطع نخواهد ساخت بهجت
 ترا از وزیر عدل آفرید و ستم نایب شاه عادل بدید یکی از حاضران گفت که آنچه دهنه میگوید و وجه تطهیر ملک
 است اما میخواهد که بدین گلمات ملایم از خود دفع گرداند و دهنه جواب داد که کیست بر من از من شفق تر و بخلاف
 من از من مهربان تر و دیگر خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود استقامت نماید و دیگر از این
 چه امید بدست زان پس تو کار خویش نتوان ساخت و کار دیگری چگونه خواهی پرداخت و سخن تو دلیل
 بر قصور من و درایت و وفور جبل و غایت و ناگمان بر این صحت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از
 نال و انی تنه بر ملوکانه فضیلت تو از نصیحت باز نخواهد شناخت تا که نصیحتش کار برای عمری را بشی بدید کند
 و شکریاتی گران را بفکری مقهور سازد و فرو فکر و در اندیش عالم گیر او در یک نفس کار با سازد که نتوان
 ساخت و عمری جهان سیاه گوش گفت از سوانح کرد و فخر تو چندان عجیب نماید که از زبان تو و درستی یزد

و آنرا حاضر کردانی سخی که از آنجا که در روز بهر نشان و سینه و آیه و بیاورد و منتهی خورشید جدا کرد
 آنچه حصه کلیل بود بر روز بداد و التماس نمود که پیوسته بر درخت گاه ملک شد و آنچه در باب می بیند
 معلوم فرمود و اگر آگاهی بدو و این نکته تار و زوفاست که در آن است ع شریعت که در این باب بیان
 روز دیگر علی الصبح او را شریع حاضر شده که کیفیت مجلسی که در آن رسیدن صورت قضیه را بر وجهی که قضات بفرست
 رسانیده بودند تقریر نمود و او را شریع مضمون آن این گفت که در این نظر است که گفت اگر سخن در این نام و افق
 رای ملک نباشد و اگر شریع هم به هم جانب نصیحت و شفقت عمل مانند شریع گفت در تقریر ابواب مناصت محال
 و در آنرا شریع نصیحت و سخن توبی نسبت از نشان به شک صفاتست هر چه زود تر بعمل قبول سید یا زانو
 او را شریع گفت ملک میان است و دروغ فرقی نمی کند و شفقت خویش از نصرت باز نمی شناسد
 و منتهی فرصت یافته فتنه خواهد یافت که ایها می شوخی در آن ملک آن حاضر ماند و شمشیرهای بر آن
 از برای آن قاهر آید شریع گفت که او روز غایت بشو شود شاید که هم منتهی فیصل یا بدین فرمان عالی صادر شد
 که دیگر باره قضات فراهم آیند و در محیی هم پیش کار و منتهی را نازد سازند کار و اصاغر موجب فرموده
 جمع آمدند و معتمد قاضی فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال منتهی گواهی طلبید که کس حق وی
 نگفت و بخیر و شر نگفت و میان بناید مقدم قضات رو بد منتهی آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی باز
 میدهند لذل سبکمان بخیمانت تو قرار گرفته است و بیاطن بر ملک تو متفق اند و ترا با این حال در میان
 این طایفه از زندگانی چه فایده تواند حال اصلاح حال تو آن لائق تر که گناه اعتراف نمائی و توبه بدانی
 خود را از عقوبت آخرت خلاصی می تری از درگ کی از در راحت رسید کی آنکه باز رانی دیگر آنکه باز رهی
 قطو زیر کان گویند کاندزگر نوعی راحت است و در بیان این سخن بطریق مست می نهند گفته اند
 آنکس که میر از دویرون نیست حال بدایدی که که خلوت از جو را کمتر جنبه و اگر آزاری نکو غلطی که اهل و کار
 مهر او و زنده و او را در دل خود بجا و سهند که نکو کار است از این منتهی و از بداندیش است
 خلق از محنت او و در سهند آتی منتهی اگر گنبد او را گنبدی ترا و فضیلت حاصل آید و در آن بر سر
 روزگار باقی ماندن کی اعتراف سجایت خود بر این شکار کی خیرت و اختیار کردن ملکات و دولت بردار

جنس انسان پسند که سخن ایشان با عرضی اینست باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و باز در هم برافروش
 دعوی ایشان گوای می پدید و این نه حرفی است که زبان آوردی عذر آن توان خواست
 گر گناه اینست نتوان کرد استغفار از و آن جواب او که تدارک حال من از فرائض است هر وقت
 که صوت حال برستی معلوم شود که مستوجب تر باشد یک لحظه دل فارغ توان کرد و زبان گفت این هم
 را چگونه تحقیق توان نمودن گفت از فرمان پادشاه که این مرغان جز این و کلامت بلخ چیزی می گویند
 یا نه چون معلوم شود که بغیر این سخن بزبان ایشان چیزی نمیگوید بخاطر خواهد رسید که آن محافظان می
 که او را از من محال نشد و طبع خام و عرض فاسدش بوصول ناسمجای ایشان از این سخن تلقین کرده و او را
 زبان چیزی می گویند گفت خون من تمام است حیات من بر من حرام و زبان شرط احتیاط بجای
 و دوسه روز همانان نفی فرمودند از زبان طبع ایشان و کلامه استماع نیفتاد و چون متفر شد که زبان از این
 و زبان از سر قتل و در گذشت و فرمود باز دار را بیاورید باز در بازی دست گرفته شش تهاجم در آمد که
 تشریفی خواهد یافت زن سپید که ای سمگار خدا تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میگویم گفتاری
 و یادم همین که این کلمه بزبان را در بازی که بر دست داشت و قصد کرد او کرده متفرد و شش و دو بر کبوتر
 بر آینه نرانی چینی که نا دیده را دیده پندار نیست بخیر و سینه و سینه و مثلها است بر کبوتر
 به آن چشم که پیش پادشاه بدین هر چادر و نورین باشد و این مثل آن و در دم تابانید که بر نهبت و لری و
 و نا دیده گوای اودن موجب خجالت دنیا و فطیحت آخرت چون سخن منته تمام شد تمام سخن بر جانی از شش و
 شیر فرستادند و او را بجا آورد و نمود و مادر شیر بر آن ملطع شده گفت ای ملک تمام من برین کار نشین
 فائده داشت که این چون بدگمان شد و بعد از این که در ملک مقصود خواهد بود و کار پادشاه
 و رعیت بر هم خواهد زد و از آن یاد که در حق شتر به که در میخلص و مهربان محقق بود و او را در حق
 ارکان دولت بجای خواهد آورد و چنانچه فعل بسیار بد و از طبیعت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نراند
 و طبع زبوم شوم توقع دارد من بهائی طبع مدار که گشتک فعل باز کند چنین که پایه منفسد بلند شد
 چه عجب که دست فتنه بهر جانی دراز کند این سخن رد دل شیر غمی غمی یافت و اندیشهای دور و دراز

ای خلافت سانی و قزاقان ۱۲
 که از این خواست ۱۳
 که با فرات وقت ۱۴
 غلام باز داشت ۱۵
 و سال جهان ۱۶
 چنانکه سواران ۱۷
 و از سواران ۱۸
 و از سواران ۱۹
 و از سواران ۲۰
 و از سواران ۲۱
 و از سواران ۲۲
 و از سواران ۲۳
 و از سواران ۲۴
 و از سواران ۲۵
 و از سواران ۲۶
 و از سواران ۲۷
 و از سواران ۲۸
 و از سواران ۲۹
 و از سواران ۳۰
 و از سواران ۳۱
 و از سواران ۳۲
 و از سواران ۳۳
 و از سواران ۳۴
 و از سواران ۳۵
 و از سواران ۳۶
 و از سواران ۳۷
 و از سواران ۳۸
 و از سواران ۳۹
 و از سواران ۴۰
 و از سواران ۴۱
 و از سواران ۴۲
 و از سواران ۴۳
 و از سواران ۴۴
 و از سواران ۴۵
 و از سواران ۴۶
 و از سواران ۴۷
 و از سواران ۴۸
 و از سواران ۴۹
 و از سواران ۵۰
 و از سواران ۵۱
 و از سواران ۵۲
 و از سواران ۵۳
 و از سواران ۵۴
 و از سواران ۵۵
 و از سواران ۵۶
 و از سواران ۵۷
 و از سواران ۵۸
 و از سواران ۵۹
 و از سواران ۶۰
 و از سواران ۶۱
 و از سواران ۶۲
 و از سواران ۶۳
 و از سواران ۶۴
 و از سواران ۶۵
 و از سواران ۶۶
 و از سواران ۶۷
 و از سواران ۶۸
 و از سواران ۶۹
 و از سواران ۷۰
 و از سواران ۷۱
 و از سواران ۷۲
 و از سواران ۷۳
 و از سواران ۷۴
 و از سواران ۷۵
 و از سواران ۷۶
 و از سواران ۷۷
 و از سواران ۷۸
 و از سواران ۷۹
 و از سواران ۸۰
 و از سواران ۸۱
 و از سواران ۸۲
 و از سواران ۸۳
 و از سواران ۸۴
 و از سواران ۸۵
 و از سواران ۸۶
 و از سواران ۸۷
 و از سواران ۸۸
 و از سواران ۸۹
 و از سواران ۹۰
 و از سواران ۹۱
 و از سواران ۹۲
 و از سواران ۹۳
 و از سواران ۹۴
 و از سواران ۹۵
 و از سواران ۹۶
 و از سواران ۹۷
 و از سواران ۹۸
 و از سواران ۹۹
 و از سواران ۱۰۰

باب در مناقع موافقت کردن
قطعه یارب این شخص اچرا افتاد دست که بدین اندیشه کن
این چنین باشتاب می یزد و لیکن که قصد من که سببه باشد و برای حیدر من تیرید بر کمان که در دست
پروسته و حال اجماع اقتضای آن میکند که جانی نگذارم و می نگذرم ع تا بنیم که چه از نوبه و بر سر می یزد
زناغ در پس گ درخت تنواری شده دیده ترصد بر گشت و صیاد بپای و رخت آمده و ام یارب
ودانه چند بر بالای آن پاشیده در کعبه گاه زشت ساعتی که بدو حوی که بوتران و در سید و سر ایشان
کبوتری بود که او را مطلقه گفتندی بافتی روشن زیر کی تمام کامل حدی قوی این کبوتران بهشت
او سبایات نمودنی بمطاعت و ملازمت و افتخار کردند می روزگار جزو رعیت او که مایه صلاح و
فوز و فلاح بود و بر بوندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش که سنگی شعله زدن گرفته عنان
اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد و مطلقه از روی شفقتی که متعذر از ابرکت ان لازم است ایشان را
بجانب بل تانی سدل او گفت و روز راه حرس سومی از موهوس باش که دایمی ست زیر
بر دانه و جواب او اند که ای متعذر کار با اضطراب رسیده و مهم کفایت اضطراب بنامیده با حوصله می از او
دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست بزرگان گفته اند بیت گرسنه بلایا
و لی بود و بزرگان از غم خوش سیر بود و مطلقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکنند و عظمت مقید
نتوان ساخت بر سن بلاست از چاه غفلت به حالت بزن توان کشید بیت هر که در بندگی حرص
افتاد مشکل از بند او شود از او خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشت بیرون رود قادر قفسا که در
او را بر بخیر تقدیر بسته جانب کم کشید ع ای بی ابر من میوم اومی کشد قلاب و الا قصه محبوب
ان کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند وانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتاد
همان مطلقه فریاد کشیدند و با شما گفتم که عاقبت تشنگی ناست و دوست و بی تامل در کار باشد و در
کردن نالیده و در طریق عشق بر آتش و آفت ستای ل به بقید آنکه درین راه باشتاب و در
حیرت و بهالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه برین آمده باشتابی هم از
تا ایشان از قید ضبط و بر آلوده و بهشتی خود را در حیرت تمام کردند که بوتران آن که چشم بر صیاد افتاد و با اضطراب

و سعاد و مال و فضل و کمال از پیشین تقدیر بر نی توانند کرد و از قضای کم زنی سر توانند کشید
 که سر از کف دست بکشند و کف دست را بر کف دست دیگر بکشند و چون حکام نافذ اکثر قضا سلسله اگر ادا و در جبهه دایمی را
 از قهر و یا قضای سوار سازد و مرغ را از لاج هوا خفیه بین نشاند و وسیع آفرید و در امر قضا و قدر
 چاره نیست جز تسلیم رضا نشوی اگر شود ذرات عالم هیچ وجه با قضای پیروی هیچ کس هیچ
 چون قضا پیرن کند اگر چه سر عاقلان کردند محکوم و کما بهمان آفرید از دریا بدین دوام کرد
 مرغ پیران را از لاج این قضا با ولایت سخت و تند و خلق چون خس خزان پیش او و دریا بدین
 که و اندازد و باب جریان فرمان قضا همان حکم نداشت و رعیت محقر در طه تقدیر یا سلطان عالم اگر گریه
 سیت نر و روز نشاید و احکام قضا کردن نمی سید کسی او قضا چون چرا کردن زیر کت
 ای مملو و دل خوش و اگر که بر لباسی که خیاط ادا و آفریدی که بالایی کی از کلاه بایان قضا بدین
 خواه که با نشانی و ملت است و خواه و دشمنی و شمشیر بی شمشیر عیانیت عین است سیت
 انکه مذهب حقیقت آن حال اما و بطریق که در ضمن آن اندازد یافته بینانیت بینانیت بدین
 و در و در وصف ترا کافیت دم و کوش که بر سر سانی با رعیت عین الطاف است و آنچه ترا پیش آمد
 چون سیک رنگی صلاح حال مران بوده و بزرگان گفته اند نوش عانی نش جفا نباشد و کل
 محنت نر و میسع بسیار او که در ضمن امر او میاست و چون سیک بین فصل فرو خواند و ببرید سید با که مملو
 بدان به بود و شغال نمود و مملو که گفت ای دست مبرن نخست بنیاد این ابکشی خاطرات هم
 جمع فرموده بجهان من گرامی شش آن سخن لغات ناموده و بجا خود و مملو و دیگر از روی
 مبالغه گفت که ای زیر ک اگر قضای من مملو بی حقوق دوستی قیام می نماید طاعت که اول باران را از بند
 رانی دمی بدین کم طوق صنت برگردن جان من نمی موش گفت این بیت که ساخته میساعی
 رساندی که ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حق نمی شناسی از نکته اکدا و قضای که فعل سنی
 مملو که گفت مرا اقامت نباید کرد و نشو پیشو ای این کوثران نام من نشسته اند و حال ایشان بر
 و تمام خود گرفته ام ایشان را از آن وی که رعیت من اند بر من حق نبست مرا ازین سید که سیت

این سخن را که در این کتاب است
 در بیان مرافقت و بیان
 حکایت ناز و عشق و غم و مرافقت
 و سعاد و مال و فضل و کمال
 از پیشین تقدیر بر نی توانند کرد
 و از قضای کم زنی سر توانند کشید
 که سر از کف دست بکشند
 و کف دست را بر کف دست دیگر بکشند
 و چون حکام نافذ اکثر قضا سلسله
 اگر ادا و در جبهه دایمی را
 از قهر و یا قضای سوار سازد
 و مرغ را از لاج هوا خفیه بین
 نشاند و وسیع آفرید و در امر قضا
 و قدر چاره نیست جز تسلیم رضا
 نشوی اگر شود ذرات عالم هیچ
 وجه با قضای پیروی هیچ کس
 هیچ چون قضا پیرن کند اگر چه
 سر عاقلان کردند محکوم و کما
 بهمان آفرید از دریا بدین دوام
 کرد مرغ پیران را از لاج این
 قضا با ولایت سخت و تند و خلق
 چون خس خزان پیش او و دریا
 بدین که و اندازد و باب جریان
 فرمان قضا همان حکم نداشت
 و رعیت محقر در طه تقدیر یا
 سلطان عالم اگر گریه سیت
 نر و روز نشاید و احکام قضا
 کردن نمی سید کسی او قضا
 چون چرا کردن زیر کت ای
 مملو و دل خوش و اگر که بر
 لباسی که خیاط ادا و آفریدی
 که بالایی کی از کلاه بایان
 قضا بدین خواه که با نشانی
 و ملت است و خواه و دشمنی
 و شمشیر بی شمشیر عیانیت
 عین است سیت انکه مذهب
 حقیقت آن حال اما و بطریق
 که در ضمن آن اندازد یافته
 بینانیت بینانیت بدین و در
 و در وصف ترا کافیت دم و
 کوش که بر سر سانی با رعیت
 عین الطاف است و آنچه ترا
 پیش آمد چون سیک رنگی
 صلاح حال مران بوده و بزرگان
 گفته اند نوش عانی نش جفا
 نباشد و کل محنت نر و میسع
 بسیار او که در ضمن امر او
 میاست و چون سیک بین فصل
 فرو خواند و ببرید سید با که
 مملو بدان به بود و شغال
 نمود و مملو که گفت ای دست
 مبرن نخست بنیاد این ابکشی
 خاطرات هم جمع فرموده
 بجهان من گرامی شش آن سخن
 لغات ناموده و بجا خود و
 مملو و دیگر از روی مبالغه
 گفت که ای زیر ک اگر قضای
 من مملو بی حقوق دوستی
 قیام می نماید طاعت که اول
 باران را از بند رانی دمی
 بدین کم طوق صنت برگردن
 جان من نمی موش گفت این
 بیت که ساخته میساعی
 رساندی که ترا بنفس خود
 حاجت نیست و آنرا بر خود
 حق نمی شناسی از نکته
 اکدا و قضای که فعل سنی
 مملو که گفت مرا اقامت
 نباید کرد و نشو پیشو ای
 این کوثران نام من نشسته
 اند و حال ایشان بر و تمام
 خود گرفته ام ایشان را از
 آن وی که رعیت من اند بر
 من حق نبست مرا ازین سید
 که سیت

ایشان را ایشان جمعی لازم و بعد از ایشان از عهد حق من بیرون آمده اند و بدو کاری و معاونت
ایشان از دست صیاح حبه ام را نیز از خلقه کو از من حق گزاری بیرون باید آمد و شرط پیشوایی پا دا
باید رسانید و بر پادشاه که اسایش خود طلبد رعیت را البته بید غمت بگذارد بی بر نیاید که مشرب عشر
تیره و دیده دولتش خیره گردد و میریت نیاساید اندر و یار تو کس چو آسایش خواهی و لبس و شوش
گفت پادشاه در میان رعیت بهنایه جان است در حجب و بهنایه ولست در بدن پس بلا خطه حال
او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد عیاذ الله باند اگر دل بخراب
سلامتی اجزای هیچ سود ندارد بیت چاکران که اگر شوند چه نعم از سرشته مباد و شوی کم مطلقه
گفت می ترسم که اگر کشاد و عقد های من غارت گنی بعد از این ملوک شوی یاران من در بند
مانند چون من بپتیرا شوم هر چند ملال تو بکمال رسید باشد از جانب من فرو نخواهی گذاشت و از صغیر
در احوال بجات من خصصت نخواهی یافت و نیز در شگام ملا با یکدیگر تکرار و شسته ایم در وقت خلاص و شاد
نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود شنوی اگر شمری یار کسی اشعار که بود اندر نعم و شاد بیت
یار و دوست که در شادی و نعم نیست و دوست و زوجه شوی شاد که نعم خود هم او است و شوش گفت عا
اهل که نیست نیست و عقیده ارباب فوت همین و بدین خصلت شوده و سیرت پسندیده اعتقاد و خلاص
بدوستی توصیفی تر کرد و اعتماد و رعایا بر کرم و جوانمردی تو بفراید بیت دوستی را چنین کسی
باید که از کار بسته بکشاید پس یک بجای تمام و رفتی ملاکلام بند های یاران را برید و در آخر
همه کردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران او را و داغ کرده همین و مطمئن باشاید خود
باز گشتند و شوش بسو راخ فرشت چون زاع و شکری می شنیدین بفرما شاد به که بدوستی و بهتری
رغبت نمود و مصداقت و مراقبت او را غنیتی شکر دانست و با خود گفت من از آن فصله که کبوتران را
افتاد همین توانم بود و لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا و تسکینی نماید متعنی نتوانم گشت +
شنوی مشرق و مغرب همه بر همه است + لیک از آن گونه که باید کم است + یا عرض جوی فرا
بود و هر که گشت یار تو یار آن بود پس این همه بهر سو راخ شوش مدد آواز داد و شوش پرسید که کیست

گفت منم زناغ و با تو هم ضروری و پیش ارم ز برک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد در روزگار دیده
 و نیک بد ایام مشاهده کرده دوران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
 بدیگری راه بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع شناخته و تیار کاری بر حسب حکمت فراخ و مصلحت
 پرداخته چون آواز زناغ شنید بر خود پدید گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زناغ صوت حال را
 تا آخر باز اند و اطلاع بر من عذر فوط و فاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت مبرور
 و جمال فطرت و حق گزاری تو معلوم شد و بدستم که تیره دوستی و تیر مجتبی چگونه بدیشان رسید برکت
 مصداقت و مروت تو از آن رطبه مائل خلاصی یافتندی هست بر دوستی تو موصوفه گردانیدم و آمده ام
 تا شرط افتتاح در مخالفت بجای ارم میت دارم لبسوی تو بسجیل نگارانی و حال دل خود با تو بکنتم و در
 موش جواب داد که میان من تو راه مصاحبت مسدود است طریق مصلحت ممنوع و قرو بیازار تو
 سوده حق زبان نمی بینم که بعد از تشقیر آن در میان مادرین سودا و بر و اسن سر و کوب و قدیم و طلب
 چیزی که بدست آمدن آن همه بهمتغذ باشد منته که چنین آنچه در خیر امکان نباشد شکافی بر شک
 راندن است و اسب بر روی دریا با خنجر هر که بر حسب جوی محال نکالوی کند و خود خندید
 باشد و جل خود را بنظر آریاب خرد جلوه داده و در این ام سر قصد شکا و گری گریگان صید که در
 بکنند نو نیا به زناغ گفت ازین سخن رکنز که آریاب که ام اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که در
 صاحب و لسان روایت دست جوین زانو نزنند و من از حوادث زبان پناه بدین بارگاه آورده
 و در وقایع دوران این ستانه بلجائی ملا و خود ساخته میت جزا نشان تو ام در جهان بنیای نیست
 مرا بجز این رخوا که گاهی نیست حالا چون خاک همین سکوئی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملات
 این حریم حرمت دانسته نه بر روی نام و نه بخواجائی دیگری شام فرو کرده بهشتی است می توان
 حاکمی و در تشریف غلامی می پذیری بنده ام که موش گفت ای زناغ جیایا بگذارد و نه فریب بر تو
 و ام زرق بنگار که من طبیعت نبی نوع ترا نیکویی شناسم و چون لو طیس من سیتی از صفت تو می شناسم
 عروج را صحت ما صحت علی است الهم هیچ صورت من بر تو امین نیست و هر که با من

در مناقضه موافقت و استنباط
 حکایت زناغ موش غره در مناقضه فطرت
 گفت منم زناغ و با تو هم ضروری و پیش ارم ز برک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد در روزگار دیده
 و نیک بد ایام مشاهده کرده دوران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
 بدیگری راه بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع شناخته و تیار کاری بر حسب حکمت فراخ و مصلحت
 پرداخته چون آواز زناغ شنید بر خود پدید گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زناغ صوت حال را
 تا آخر باز اند و اطلاع بر من عذر فوط و فاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت مبرور
 و جمال فطرت و حق گزاری تو معلوم شد و بدستم که تیره دوستی و تیر مجتبی چگونه بدیشان رسید برکت
 مصداقت و مروت تو از آن رطبه مائل خلاصی یافتندی هست بر دوستی تو موصوفه گردانیدم و آمده ام
 تا شرط افتتاح در مخالفت بجای ارم میت دارم لبسوی تو بسجیل نگارانی و حال دل خود با تو بکنتم و در
 موش جواب داد که میان من تو راه مصاحبت مسدود است طریق مصلحت ممنوع و قرو بیازار تو
 سوده حق زبان نمی بینم که بعد از تشقیر آن در میان مادرین سودا و بر و اسن سر و کوب و قدیم و طلب
 چیزی که بدست آمدن آن همه بهمتغذ باشد منته که چنین آنچه در خیر امکان نباشد شکافی بر شک
 راندن است و اسب بر روی دریا با خنجر هر که بر حسب جوی محال نکالوی کند و خود خندید
 باشد و جل خود را بنظر آریاب خرد جلوه داده و در این ام سر قصد شکا و گری گریگان صید که در
 بکنند نو نیا به زناغ گفت ازین سخن رکنز که آریاب که ام اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که در
 صاحب و لسان روایت دست جوین زانو نزنند و من از حوادث زبان پناه بدین بارگاه آورده
 و در وقایع دوران این ستانه بلجائی ملا و خود ساخته میت جزا نشان تو ام در جهان بنیای نیست
 مرا بجز این رخوا که گاهی نیست حالا چون خاک همین سکوئی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملات
 این حریم حرمت دانسته نه بر روی نام و نه بخواجائی دیگری شام فرو کرده بهشتی است می توان
 حاکمی و در تشریف غلامی می پذیری بنده ام که موش گفت ای زناغ جیایا بگذارد و نه فریب بر تو
 و ام زرق بنگار که من طبیعت نبی نوع ترا نیکویی شناسم و چون لو طیس من سیتی از صفت تو می شناسم
 عروج را صحت ما صحت علی است الهم هیچ صورت من بر تو امین نیست و هر که با من

در مناقضه موافقت و استنباط
 حکایت زناغ موش غره در مناقضه فطرت

مصاحبت و رزق که بر او امین خواندند و بدو آن سنگه بیان کبک سید زانچ پرسید که چگونه بود و دست آن
حکایت موش گفت آورده اند که گشتی در او امین کوی میخوامید فلانکند ای قهقهه اش و گریه
سپهری پدید و هزار بازی تسکاری در آن هوای لذت چو با صهره اش خرامیدن کبک
مشاهده نمود و آواز خنده اش سامه او در فرمود دل با محبت او مائل گشت و طبع مصاحبت او
بر روی خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس درین عالم از مصاحبتی مناسب چاره نیست
و از یاد و افق در بین مهربان گزیده و در مثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود و صیت
کسی ندر جهان یاری ندارد و درخت عشتروش یاری ندارد و این کبک بر روی خوش منظر خندان بود
سبحان شیرین بان لطیف هر کاست دل در محبت چنین فقی تازه و شرم کرد و دو سینه محبت این
نوع مصاحبتی شمع دلی هم بود و ریاحی یاری بی چه گونه یاری باید یاری که که کار من بکشاید
هر که در حال غلظتین بنیاید و زانینه دل غبار غم نداید پس آهسته بجانب کبک بل شد و کبک نظر
بر روی افتاد و چند گنگان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت
ماجرایان نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو خافل بودم و فصل کمال تو بر من ظاهر نبود
بواسطه تشنه تو آب ساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن لغزب تو را صید کرده تو قمع میدارم که سر
بعد از من ترسان بر سران نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمه محبت بیتی
منفعت میداد و شجره و دانه مرادی آرد و فروغی است محبت که از ویوه مقصود هر چند کسی بشن
بشن آرد و کبک و از داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک
دیگری خورده انکار فرو من دیدار تو بهیلت چه فکر است خطا من و وصل تو عفا کند چه خیال است
هرگاه که آب آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب
با هم جمع شوند مرافت من با تو خیال توان بستن عین فکر و گذر که بجای نمی رسد باز گفت ای
غریب با خود اندیشید که مرا غیر مهربانی چه بران می آرد که با چون تویی به لطیف سخن باید گفت نه چنگا
من نقصانی دارد که از صید مثال تو باز مانده باشم و نه در منتهای من فتوری قصوری واقع نشد

ای مصاحبتی که در عالم نادیده
صفت سازد و در
کدام مسئله از اولاد
سپهری که از روی مهربانی
از زبان درک کرد و
در محبت و بی جا باطل
در غلظت و زانینه
هر که در حال غلظتین
بنیاید و زانینه
دل غبار غم نداید
پس آهسته بجانب
کبک بل شد و کبک
نظر بر روی افتاد
و چند گنگان خود
را بشکاف سنگی
رسانید باز از هوا
آمده پیش آن
سوراخ نشسته
صورت ماجرایان
نمود و گفت ای
کبک پیش ازین
از هنرهای تو
خافل بودم و فصل
کمال تو بر من
ظاهر نبود بواسطه
تشنه تو آب ساطی
در دل من پدید
آمد و خرامیدن
لغزب تو را صید
کرده تو قمع
میدارم که سر
بعد از من
ترسان بر سران
نباشی و بمصاحبت
و مواصلت من
میل نمائی که
مقدمه محبت
بیتی منفعت
میداد و شجره
و دانه مرادی
آرد و فروغی
است محبت که
از ویوه
مقصود هر
چند کسی
بشن آرد و
کبک و از داد
که ای قهرمان
کامگار دست
ازین بیچاره
محنت زده
باز دار و یک
کبک دیگری
خورده انکار
فرو من دیدار
تو بهیلت چه
فکر است خطا
من و وصل تو
عفا کند چه
خیال است
هرگاه که آب
آتش با یکدیگر
انضمام
پذیرند
مصاحبت من
تو تصور
توان کرد و
هر وقتی
که سایه و
آفتاب با هم
جمع شوند
مرافت من
با تو خیال
توان بستن
عین فکر و
گذر که
بجای نمی
رسد باز
گفت ای
غریب با خود
اندیشید که
مرا غیر
مهربانی
چه بران می
آرد که با
چون تویی
به لطیف
سخن باید
گفت نه
چنگا من
نقصانی
دارد که
از صید
مثال تو
باز مانده
باشم و نه
در منتهای
من فتوری
قصوری
واقع نشد

که از شکار طعمه خود عاجز ایم چنین نیست که داعیه بهی و مجالست زمسای شنیدنی و موالست نور را بشکند
 سلسله محبت نوین دارد و خیرا محبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون انبای جنس من
 بیند که ترا در ظلال ایل حمایت خود و در شمس میدیم دست تعدی از او این نوکوه ساخته بدیده و
 در نوکند تو خوش بفرغت خاطر طوف کوه و صحرای و دیگر آنکه ترا با شیشه خود رسانم تا بموضع رفیع و
 پنج برآمده از بنی نوع خود بر فعت درجات ممتاز گردی و دیگر آنکه از غنای تو حق می نمایم بیکو صورت گزشت
 تو نمناکت اوصاف با شید بایم تا با او دست معاشرت در آغوش درده روزگار برادر دل بگذرا
 بهیست نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل جامه املا مال کبک گفت تو امیر مرغانی
 و عنان اختیار طیر و قبضه اقتدار است و من یکی از رعایا و خراج گزداران تو ام و مثل کسان از بدلت و
 منتقمه خالی نباشد و در آن وقت که من بالشفقت تو مستطعم با بهام تو امیدار باشم ممکن که صورتی از
 صا و گرد که بایم طبع تریف نباشد و سپهر غضب او ندی و از آنها و من برابر و همان به که باکو شسته
 خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات سکه است بر غیر از م بهیست تماشای رخ
 خوشید چه خود می بینم بهمان تبر که چون سایه پس بوار نشنیم باز گفت ای برادر شنیده و ندانسته
 که دیده دوستی از دیدن عین نبیاست و بهر شستی که از دوست در وجود آید بنایت زیبا می یابد بهیست
 زهر ترا دوست چه داند شکر و عجب او دوست چه بیند بهیست و من چون فعال تر بایده محبت مشاهده نمایم
 و رقم اقوال احوال تبار و فرمودت ثبت میفرایم چگونه خط خطا در گفت شنیده تو توانم کشید بهیچ پا و
 قول و فعل ترا عجب انم کوه دیده دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذر نایم پسندیده تو فرمود
 باز جوابهای مقبول و دلپذیر و مقابله آن باز دارند و در آخر بهیچ بیان کبک از سوراخ بهیچ آورد
 و یکدیگر را بکند گرفته بار دیگر معاوده محبت ابسو کند مگر ساختند و باز او را بر شیشه با شیشه خود آورد
 با یکدیگر خوش بگرد و پیش طرب میگذاشتند چون و سه روز برین حال بگذشت کبک از جانب باز
 ای پیش طریق گستاخی پیش گرفته سخنان که از آن گفتی و در میان کاسه به تقریب قهر زدی و با کوبت
 حالی آنرا نشنیده بهیست از انعام و گزشتی اما که آن رسیده می جاگر خفتی باز و خسته باز را

حکایت کبک باز در روزی با خورشید
 که از شکار طعمه خود عاجز ایم چنین نیست که داعیه بهی و مجالست زمسای شنیدنی و موالست نور را بشکند
 سلسله محبت نوین دارد و خیرا محبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون انبای جنس من
 بیند که ترا در ظلال ایل حمایت خود و در شمس میدیم دست تعدی از او این نوکوه ساخته بدیده و
 در نوکند تو خوش بفرغت خاطر طوف کوه و صحرای و دیگر آنکه ترا با شیشه خود رسانم تا بموضع رفیع و
 پنج برآمده از بنی نوع خود بر فعت درجات ممتاز گردی و دیگر آنکه از غنای تو حق می نمایم بیکو صورت گزشت
 تو نمناکت اوصاف با شید بایم تا با او دست معاشرت در آغوش درده روزگار برادر دل بگذرا
 بهیست نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل جامه املا مال کبک گفت تو امیر مرغانی
 و عنان اختیار طیر و قبضه اقتدار است و من یکی از رعایا و خراج گزداران تو ام و مثل کسان از بدلت و
 منتقمه خالی نباشد و در آن وقت که من بالشفقت تو مستطعم با بهام تو امیدار باشم ممکن که صورتی از
 صا و گرد که بایم طبع تریف نباشد و سپهر غضب او ندی و از آنها و من برابر و همان به که باکو شسته
 خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات سکه است بر غیر از م بهیست تماشای رخ
 خوشید چه خود می بینم بهمان تبر که چون سایه پس بوار نشنیم باز گفت ای برادر شنیده و ندانسته
 که دیده دوستی از دیدن عین نبیاست و بهر شستی که از دوست در وجود آید بنایت زیبا می یابد بهیست
 زهر ترا دوست چه داند شکر و عجب او دوست چه بیند بهیست و من چون فعال تر بایده محبت مشاهده نمایم
 و رقم اقوال احوال تبار و فرمودت ثبت میفرایم چگونه خط خطا در گفت شنیده تو توانم کشید بهیچ پا و
 قول و فعل ترا عجب انم کوه دیده دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذر نایم پسندیده تو فرمود
 باز جوابهای مقبول و دلپذیر و مقابله آن باز دارند و در آخر بهیچ بیان کبک از سوراخ بهیچ آورد
 و یکدیگر را بکند گرفته بار دیگر معاوده محبت ابسو کند مگر ساختند و باز او را بر شیشه با شیشه خود آورد
 با یکدیگر خوش بگرد و پیش طرب میگذاشتند چون و سه روز برین حال بگذشت کبک از جانب باز
 ای پیش طریق گستاخی پیش گرفته سخنان که از آن گفتی و در میان کاسه به تقریب قهر زدی و با کوبت
 حالی آنرا نشنیده بهیست از انعام و گزشتی اما که آن رسیده می جاگر خفتی باز و خسته باز را

حکایت کبک باز در روزی با خورشید

و در بقای فوات و حصول محبت تو نیز فائده مقررست و صد نفع از منفعت تصور نشود که من طلب تو
راه دور و راز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دوست رد بسینه امید من باز نمی و با این سیرت
نیکو و سر سرت پاکیزه که تو داری نزدیک حق غیبت من ضائع ماف و غوی از آستانه تو نا امید باز گرد و
فرود تیار غریبان سبب که چشمت است به پوست که این قاعده در شهر شما نیست و من از کارم خلاص
از تو متاثر کرده ام گمان نبرم که مرا از کم خود محروم مطلق سازنی بشیام رجای مرا بر آنچه روح پرور طاعت
معطر گردانی ع از تو غریب کی بود در سم غریب پروری و موش گفت هیچ دشمنی آن مقتدر از تو
که عداوت فاتی چه اگر میان دو تن عداوت حاضری بدید آید باید که سید رفع آن ممکن یا و خیر
رفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی فائده باشد و از هر دو جانب شر آن ضمیمه باشد ممکن شده و با آن
عداوت هدیه خصوصیت مجید و نیز منتظم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت اقرار یافته و
آن بسیج و در دایره اسکان اصل نیست و اندفع آن بهمه حال از خیر قوت بشری خارج است و
آن بالغ ایم ذات پر و باز بسته خواهد بود ع تا سر و و چنان از سر و و حکما گفته اند که دشمنی در
و دفع است کی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منضم نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن
ازین متبادی میکند و چنانچه دشمنی پل شیر که ملاقات ایشان بی محاسبت امکان ندارد و با چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نیز محبت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیرینان
طرف باید و در برخی از منتهی پل با آن فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه بتا که نیست که زخم او مرهم
پذیرد تا شد محبت آنکه هر که نصرت در جانب او وجود گیرد و بر آینه دلش متسلط خواهد بود و نوع دوم آنکه
صفت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش که و گرگ و گوسفند و جز آن که بیونجه
مشقت بر یک طرف منضم است و راحت طرفی دیگر لازم و این عداوت بمنابر ناگفته که در
خج آنرا تغییر تواند داد و از اختلاف زمان عقد آن را رواند کشاد و جانی که قصد جان از یک جانب
معلوم شدنی آنکه از جسمها بنی دیگر انداز ریاضی سالفه بوده باشد یا مستقبل ضرر می بیند
آنجا مصالحه و چنانچه نوع ممکن شد ملاقات چگونه دوست و بد را سعی آن لحظه که روز و شب بهم بود و

یار شتر سوار بسیار به هم میزدند و من با او ششیم و در آن حالت نیز از باب خود تمام بر من خندند و فریاد
بهره ده که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر اینها می خندند با تو دشمنی عارضی است آینه دل من
باری ز غبار مخالفت بلبست و مرآت خاطر با انعکاس شیوه مهر محبت میباید برون چون قاعده
صین القلب و القلب صین و در شتر سوار است اندر هم که دل بی فعل آن یار عزیز بر صفت خلوص من
اثبات سموات نماید و تو میپندار که دزدان است اگر نیست بهر شش گفت بهالغ از حد بگذرانی و ا
بدوستی تحلیف می نمایی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری بکن که باز یک سببی شتر محبت
خود بهمان حادث اصلی عداوت جعلی باز گردی چنانچه آب هر چند دمی مدید و رضوی بماند و اسیر و در
آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چنان شش ریزند از کشتن آن غایب نیاید و صاحب شتر
چون هم از جهت مراقبتی اعتماد و انشاید و مونسیت با اعدا چون مخالطت با یلنگ نیز خنک باشد
نیز و حکما گفته اند قبول شش فروخته نباید شد اگر چه دعوی مروت کند و سخن او غره نباید گشت
در اسباب مخالفت بهالغ نماید و است امیدوستی نور و شمعان کنس چنان بود که طلب کردن
کمال و کمال شش و در هر که شش را در ده تیر بار است و در هر که و افسون و افسانه او را بگوش رضا است
کنند او را بهمان پیش آید که آن شتر سوار را پیش از آنکه بپسند که چگونه بوده است آن حکما
موش گفت آورده اند که شتر سوار در انشای سفر بخوشی رسید که آنجا کاروانشان آتش کرده بود
و بعد از رفتن ایشان در ده باد آن آتش را شتر یک آده و در مقام آتش خالی و رده بود و شتر را باز و
بر هر طرف از اطراف بیابان میزدند و در هر گوشه شتر الا را می پدید آورده و در میان آن
آتشباری عظیم و فنی بزرگ مانده و در مانده هیچ جانباه نمی یافت و این شتر سوار و غلامی شد
نزدیک بود که چون با همی بر تابه بریان شود و چون یکبار یکبار آتش از دیده زیر بار خورن چکان گردد
چون آن سوار را بدیدیم آتش نموده گفت بهریت پیشو در گیم حشری فرمائی اگر از کار و روسته ما
بکشائی بهر از روی بود و خدا من هر زمان چون اسی باز شتر سوار را به بیچارگی او بدیدم با خود
اندیشه که اگر چه مار و مکر و دمان است اما الا در یاد تو چه ان مستقیم به از ان نیست که روی

این صورت عقلی شتر سوار در
از غنای بدین زبانی برش
در آن حالت نیز از باب خود
تمام بر من خندند و فریاد
بهره ده که عداوت من با تو
در اصل فطرت نبوده و اگر
اینها می خندند با تو دشمنی
عارضی است آینه دل من
باری ز غبار مخالفت بلبست
و مرآت خاطر با انعکاس
شیوه مهر محبت میباید
برون چون قاعده
صین القلب و القلب صین
و در شتر سوار است
اندر هم که دل بی فعل
آن یار عزیز بر صفت
خلوص من
اثبات سموات نماید
و تو میپندار که
دزدان است اگر نیست
بهر شش گفت
بهالغ از حد بگذرانی
و ا بدوستی تحلیف
می نمایی و اگر در
آن تکلفی کنم
و تو نیز خود را
بران داری بکن
که باز یک سببی
شتر محبت
خود بهمان حادث
اصلی عداوت جعلی
باز گردی چنانچه
آب هر چند دمی
مدید و رضوی
بماند و اسیر و در
آن متغیر گردد
هنوز خاصیت
او باقی باشد
چنان شش ریزند
از کشتن آن
غایب نیاید
و صاحب شتر
چون هم از جهت
مراقبتی اعتماد
و انشاید و مونسیت
با اعدا چون
مخالطت با یلنگ
نیز خنک باشد
نیز و حکما گفته
اند قبول شش
فروخته نباید
شد اگر چه
دعوی مروت کند
و سخن او
غره نباید گشت
در اسباب
مخالفت بهالغ
نماید و است
امیدوستی نور
و شمعان کنس
چنان بود که
طلب کردن
کمال و کمال
شش و در هر
که شش را در
ده تیر بار
است و در هر
که و افسون
و افسانه او
را بگوش رضا
است کنند او
را بهمان پیش
آید که آن
شتر سوار را
پیش از آنکه
بپسند که
چگونه بوده
است آن حکما
موش گفت
آورده اند
که شتر سوار
در انشای سفر
بخوشی رسید
که آنجا کاروان
شان آتش کرده
بود و بعد از
رفتن ایشان
در ده باد آن
آتش را شتر
یک آده و در
مقام آتش
خالی و رده
بود و شتر را
باز و بر هر
طرف از اطراف
بیابان میزدند
و در هر گوشه
شتر الا را می
پدید آورده
و در میان آن
آتشباری
عظیم و فنی
بزرگ مانده
و در مانده
هیچ جانباه
نمی یافت
و این شتر
سوار و غلامی
شد نزدیک
بود که چون
با همی بر تابه
بریان شود
و چون یکبار
یکبار آتش
از دیده زیر
بار خورن
چکان گردد
چون آن سوار
را بدیدیم
آتش نموده
گفت بهریت
پیشو در گیم
حشری فرمائی
اگر از کار
و روسته ما
بکشائی
بهر از روی
بود و خدا
من هر زمان
چون اسی
باز شتر سوار
را به بیچارگی
او بدیدم
با خود
اندیشه که
اگر چه
مار و مکر
و دمان
است اما
الا در یاد
تو چه
ان مستقیم
به از ان
نیست که
روی

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نبرد در زمین عمل بکارم پس تو بره که داشت
 بر سر پیراهن تعبیر کرده آنجا فرستاد و ما را غنیمت دانسته و تو بره رفت و سوار آنرا خرمی پیش نهاد و پیرا
 آتش بر آورد پس تو بره بر کشادار گفت برو بر کجا خواهی بشکریه آنکه ازین بلا خلاصی آفندی گوشه گیر
 پیش ازین رستم از ارم و دم مباش که از انده خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام
 بیت تبرس از خدا و میازار کس بره ستگاری همین ست و پس ما گفت ای من ازین سخن بگذر
 که من ترا و شتر ترا خجی نریم و زم سوار گفت نه من با تو نیکی می کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
 جزای من این سزا همین ست که فردا از جانب من طرح و نوا و آواز شود و از پیش تو آید جفاکاری
 ما گفت آری تو نیکی می کردی اما در غیر محل واقع شد شوق و رزیدی لی با غیر مستحق و بود گفت سید
 که من بنظر خرم و از من بر نسبت آدمیان نفی متصور نیست یعنی من زجلاصی من سخی کردی با سیکه
 بدی می بالست که نیکی می بجا آوردی بر آنکه در مکانات آن لمی تنزاید ساینده نیکی می باید آن
 همان حکم بدی ارد با نیکی آن قطعه چنانچه در روش شرع عقل ممنوع ست بدی نسبت با کان نیکی
 کردن بجای دن صفاتی که مردم از اند بهیج وجه نمکونی نمی توان کردن و دیگر آن که نفس
 ایضا و میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی تقصای می کنند که دشمن
 سر گرفته دارند و به حکم *أَقْتُلُوا الْكُفْرَ* دین دفع ما بر شما لازم ست و فرزان که بسلاست ما را
 تو درین ماده ترک شرع و خرم رفتی و در می من بر آنکه ترا زخم زخم تا دیگران آنچه باشد سوار
 ای را نقصان در میان اگر که در مکانات نیکی بدی کردن که کم بدی ست باشد و صفاتی
 بکدورت رفت پا داشتی و در بطریق ست آید ما گفت عادت شما آدمیان چنان ست که
 بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکانات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک نقطه خجی
 بهشتال بهر چند جوان میانم که بجای نرسید با سیکه گفت که زودتر مرا بیا که زخم زخم یا
 از شتر کم جوان گفت از خیال بگذر که در مکانات نیکی بدی همین از دما جواب داد که این شیوه
 آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این عارا انکار کرد و گفت اگر بخت

و سوار ازین سخن خجی نریم و زم سوار گفت نه من با تو نیکی می کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
 جزای من این سزا همین ست که فردا از جانب من طرح و نوا و آواز شود و از پیش تو آید جفاکاری
 ما گفت آری تو نیکی می کردی اما در غیر محل واقع شد شوق و رزیدی لی با غیر مستحق و بود گفت سید
 که من بنظر خرم و از من بر نسبت آدمیان نفی متصور نیست یعنی من زجلاصی من سخی کردی با سیکه
 بدی می بالست که نیکی می بجا آوردی بر آنکه در مکانات آن لمی تنزاید ساینده نیکی می باید آن
 همان حکم بدی ارد با نیکی آن قطعه چنانچه در روش شرع عقل ممنوع ست بدی نسبت با کان نیکی
 کردن بجای دن صفاتی که مردم از اند بهیج وجه نمکونی نمی توان کردن و دیگر آن که نفس
 ایضا و میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی تقصای می کنند که دشمن
 سر گرفته دارند و به حکم *أَقْتُلُوا الْكُفْرَ* دین دفع ما بر شما لازم ست و فرزان که بسلاست ما را
 تو درین ماده ترک شرع و خرم رفتی و در می من بر آنکه ترا زخم زخم تا دیگران آنچه باشد سوار
 ای را نقصان در میان اگر که در مکانات نیکی بدی کردن که کم بدی ست باشد و صفاتی
 بکدورت رفت پا داشتی و در بطریق ست آید ما گفت عادت شما آدمیان چنان ست که
 بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکانات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک نقطه خجی
 بهشتال بهر چند جوان میانم که بجای نرسید با سیکه گفت که زودتر مرا بیا که زخم زخم یا
 از شتر کم جوان گفت از خیال بگذر که در مکانات نیکی بدی همین از دما جواب داد که این شیوه
 آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این عارا انکار کرد و گفت اگر بخت

باب در مصالح مودون
 سبب در معصوم و سوس و سوس و سوس و سوس
 استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان الگو پیش می نمود و گفت نیک
 از آن و باه پیرن چه جوک میگویی پیش از آنکه سوار از وی سوال کند و باه بانگ مردز که نمیدان
 مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مارچه نیکی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صحرای
 باز راند و باه گفت تو مردی عاقل می تمامی سخن خلاف چرامیگویی بیت عاقل کی و باه گفت
 خطا گفتن نرسید مردان را خلاف با چرا گفتن باه گفت راست میگویی و اینک بره که مریدان
 بیرون ورده بر فقر اکسبت دارد و باه گفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین نرسد
 در توبه بدین خردی گفت باه گفت تصدیق نمیکنی باز درین توبه روم ما معاینه بدی باه گفت اگر
 این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات را معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که
 رستی رنند و دریا و غرض را در و خل نباشد مرد سوره بکشاد و مار سخن و باه مغرور شده و توبه
 در شد و باه گفت ای جوان چو دشمن را در بند یافتی باه گفت ده خود دشمن بدست آمد مغرور شد حکم خود
 آنست که باه گفت بدی آمد و سوره بر لبست و بدین زن ناما گشته شد و شر شر او منطقی گشته خلاص
 از ضرا و این سببند ع آچنان بد زندگانی گشته به وفاده این حکایت آنست که خود منند باید که طر
 خرم و ننگ دارد و نزاری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه بر و اعتماد ننماید تا ببلای او در غماند ربا
 پس که بقول خصم مغرور شود و شمع خودش تیره و بی بوز شود و دشمن انی در چه محل گردد و دوست
 آنوقت که تیرگی زشت و رشوه تراغ گفت این سخنان را که از محض حکمت او کردی شنیدم و بدین
 جوهر روشن که از معدن خود بیرون ورد می یابد خصم منور گردانیدم و بکرم و فنوت و هر امری که آن
 که از سر مضایقه و مبالغه و گزنی سخن را باور داشته طریق مواصبت مفتوح سازی حکما گفته اند در کمال
 که نرسد و از لیسان بر نرسد که کرم بکساعت آشنائی انواع شفقت و دلجویی واجب ارد و از بیگانگی
 بر طرف گشته دوستی و مراقت را بقایت یگانی رساند و لیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
 بطرفه العین محو گرداند و ازین عاقلست که آراوگان باه و مان و دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
 کوزه زرین که در شکند و زود و صلاح آید و مفالکان بر دوست شوند و زود و بد دوستی ایشان منیدم کرد
 اسان

از این سخن که باه
 از این سخن که باه

که باه بدین سخن
 که باه بدین سخن

که ای اندام
 در روز دشمن گردد

چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی در میان نپذیرد و چه زیبا گفته است **دوستی با بدکاران**
 گویند **دوستی با بدکاران** ای دلیر بماند و دوست خانه که اساسش بود از خشت خام + نیست شود و از دست
 باران تمام + و من از این جمله ام که دوستی من اعتمادشاید و باین بهمنشینی تو محتاج ام و این مرگه
 ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعنه و تخریب چشم و آرام بگیرم تا امر الصحت خود غریزگی وانی فرو
 و من چون تو بکاری زکفت آسان ندیم که بخوبی تبارک ببار بدست آمده + موشش گفت **مواالات**
 و مرا حارت ترا بجان خریدارم و این بهمن دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا به نزدیک خود
 عذری باشد و تو هم نگویی که دوستی سست عنان نرود شانه یافتم والا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل
 خود می یابم و میل خاطر صحبت تو زیاده از حد می بینم **دوستی** چون درین ل برق مهر دوستی است
 اندران دل دوستی می دان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + که نه معشوقش بود و جو بای و
 دین آمد و در پیش سوراخ بالیناد زان گفت چنان است از آنکه پیش آتی و بدیدار من دوستی طلبی مگر هنوز
 خلعتانی زور خاطر می یابی و دغدغه در دل شایده می خالی موشش گفت هرگاه که کسی باد دست خود
 نزد تو نرود و تو بگو **مواالات** مکنده نفس غریز خود را فدای یار نماید و را محبت و حق و برادر موافق توان گفت اگر من
 بجان سفاکت مکنده نفس غریز خود را فدای یار نماید و را محبت و حق و برادر موافق توان گفت اگر من
 در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و مالی که دارد و مویاسات فرو گذارد دوستی باشد متوسط الحال
 و مال بجهت خدایال و گفته اند آنکه یار دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان حال جاه و در میان است
 مانند صیاد است که دانه برای سود خویش بر آگینه سازد و برای سیر می مرغ و چون این دوستی بفرضا آید
 است بیکر که اینجام آن بعد اوت کشد و بیت بفرقی غرض نمیشد و دوستی شمنی انگیز شد و آنکه در راه دو
 جان فدا کند و از بهر دوستی خود بخیر و یاریت که بدل ندارد و در رجه آنکه جان بدل کند و در مقام محبت عالی تر
 از آن است که مال را بزرع **مواالات** ای خودمیت هست جوان مرد و مرد صید برار + کار
 چو با جان فدا بخواست کار + و بوشیده نماد که در قبول موالات نو و کشودن راه ملاقات نو در خط
 جان است و باین همه در طریق مودت کار بد بخار سپیده که رخ گر رسد کار بجان از سر جان خبر
 + و اگر بدگمانی صورتی لبی بر گزاین غیبت نینتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی

ای دلیر بماند و دوست خانه که اساسش بود از خشت خام + نیست شود و از دست باران تمام + و من از این جمله ام که دوستی من اعتمادشاید و باین بهمنشینی تو محتاج ام و این مرگه ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعنه و تخریب چشم و آرام بگیرم تا امر الصحت خود غریزگی وانی فرو و من چون تو بکاری زکفت آسان ندیم که بخوبی تبارک ببار بدست آمده + موشش گفت مواالات و مرا حارت ترا بجان خریدارم و این بهمن دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا به نزدیک خود عذری باشد و تو هم نگویی که دوستی سست عنان نرود شانه یافتم والا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر صحبت تو زیاده از حد می بینم دوستی چون درین ل برق مهر دوستی است اندران دل دوستی می دان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + که نه معشوقش بود و جو بای و دین آمد و در پیش سوراخ بالیناد زان گفت چنان است از آنکه پیش آتی و بدیدار من دوستی طلبی مگر هنوز خلعتانی زور خاطر می یابی و دغدغه در دل شایده می خالی موشش گفت هرگاه که کسی باد دست خود نزد تو نرود و تو بگو مواالات مکنده نفس غریز خود را فدای یار نماید و را محبت و حق و برادر موافق توان گفت اگر من بجان سفاکت مکنده نفس غریز خود را فدای یار نماید و را محبت و حق و برادر موافق توان گفت اگر من در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و مالی که دارد و مویاسات فرو گذارد دوستی باشد متوسط الحال و مال بجهت خدایال و گفته اند آنکه یار دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان حال جاه و در میان است مانند صیاد است که دانه برای سود خویش بر آگینه سازد و برای سیر می مرغ و چون این دوستی بفرضا آید است بیکر که اینجام آن بعد اوت کشد و بیت بفرقی غرض نمیشد و دوستی شمنی انگیز شد و آنکه در راه دو جان فدا کند و از بهر دوستی خود بخیر و یاریت که بدل ندارد و در رجه آنکه جان بدل کند و در مقام محبت عالی تر از آن است که مال را بزرع مواالات ای خودمیت هست جوان مرد و مرد صید برار + کار چو با جان فدا بخواست کار + و بوشیده نماد که در قبول موالات نو و کشودن راه ملاقات نو در خط جان است و باین همه در طریق مودت کار بد بخار سپیده که رخ گر رسد کار بجان از سر جان خبر + و اگر بدگمانی صورتی لبی بر گزاین غیبت نینتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی

و من بدوستی تو واقع گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من
 نیز با صفا و آلاش آن خاص و خصوصیت واقع است اما تا یارانش که طبع ایشان مخالفت من خلعت
 طبع تست و رای ایشان مخالفت من موافق برای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بداند و قصد
 اندیشد زانگه گفت میان من و یاران طبعیت که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند
 موش گفت بر آنکه بر که با دوست دشمن محبت و رز و با دشمن دوست در آنجا و در حد و اعداد از
 لایق بر باشند پیوست روی ل ز و طایفه بر یافتن نکوست از دوستان دشمن از دشمنان دوست
 و ازین جا است که حکما گفته اند دوستان شکر کرده اند و دشمنان خالص دوست دوست دشمن
 دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظالم دشمن دوست دوست دشمن فرو از دشمنی و جهان
 تر شکر که دشمن با ر و دشمن بد زانگه گفت مضمون سخن تو درست است و امر و زجر جدا اند سبب دین تو اخلاص
 بیان من تو چنان که بدی فتنه و استحکامی پذیرفته که من یا خود از آنم که یا تو باشد و دوست خود کسی را
 شناسم که در طلب ضای تو کوشد و هر که تو می بینی من بوی اجب است اگر به غبار باشد و هر که
 از تو بد و بریدن من از روی لازم است اگر به تو گویی تبار بود و در بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی
 که پدر من بود دشمن اغیارم اوست و غریبت من ر خلوص محبت دینیت من ر صدق مودت
 چنانست که اگر چشم و زبان که دید بان من تر جان دل اند خلعت تو در یاجم سبک شارت هر و از اسرار
 وجود و بگو و عدم افکتم پیست عضوی ز تو که دوست شود با دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن
 موش از استماع این سخنان فحشی لکشته پیشتر آمد زانگه را گرم به پیشه و یکدیگر کنار گرفته بساط نشاندند
 ع میان بدید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت موش بر این مقدار
 که مقدور بود و فراسم ضیافت و شتر را که همانندری سجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا را که
 بسازی اهل فرزندان ابدین منزل نقل کنی غایت گریست باشد و منتی که انصاف ملاقات تو بر
 و ارم متضاعت شود چه این بقعه که مسکن در واقع شد ضعی تازه و نهائی لکشتانست زانگه گفت در خج
 این وضع و بسیاری فضا و لطافت هوای سخن نیست لیکن سماع عام نزد یک است و برادر جاده

و من بدوستی تو واقع گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من
 نیز با صفا و آلاش آن خاص و خصوصیت واقع است اما تا یارانش که طبع ایشان مخالفت من خلعت
 طبع تست و رای ایشان مخالفت من موافق برای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بداند و قصد
 اندیشد زانگه گفت میان من و یاران طبعیت که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند
 موش گفت بر آنکه بر که با دوست دشمن محبت و رز و با دشمن دوست در آنجا و در حد و اعداد از
 لایق بر باشند پیوست روی ل ز و طایفه بر یافتن نکوست از دوستان دشمن از دشمنان دوست
 و ازین جا است که حکما گفته اند دوستان شکر کرده اند و دشمنان خالص دوست دوست دشمن
 دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظالم دشمن دوست دوست دشمن فرو از دشمنی و جهان
 تر شکر که دشمن با ر و دشمن بد زانگه گفت مضمون سخن تو درست است و امر و زجر جدا اند سبب دین تو اخلاص
 بیان من تو چنان که بدی فتنه و استحکامی پذیرفته که من یا خود از آنم که یا تو باشد و دوست خود کسی را
 شناسم که در طلب ضای تو کوشد و هر که تو می بینی من بوی اجب است اگر به غبار باشد و هر که
 از تو بد و بریدن من از روی لازم است اگر به تو گویی تبار بود و در بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی
 که پدر من بود دشمن اغیارم اوست و غریبت من ر خلوص محبت دینیت من ر صدق مودت
 چنانست که اگر چشم و زبان که دید بان من تر جان دل اند خلعت تو در یاجم سبک شارت هر و از اسرار
 وجود و بگو و عدم افکتم پیست عضوی ز تو که دوست شود با دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن
 موش از استماع این سخنان فحشی لکشته پیشتر آمد زانگه را گرم به پیشه و یکدیگر کنار گرفته بساط نشاندند
 ع میان بدید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت موش بر این مقدار
 که مقدور بود و فراسم ضیافت و شتر را که همانندری سجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا را که
 بسازی اهل فرزندان ابدین منزل نقل کنی غایت گریست باشد و منتی که انصاف ملاقات تو بر
 و ارم متضاعت شود چه این بقعه که مسکن در واقع شد ضعی تازه و نهائی لکشتانست زانگه گفت در خج
 این وضع و بسیاری فضا و لطافت هوای سخن نیست لیکن سماع عام نزد یک است و برادر جاده

و من بدوستی تو واقع گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من
 نیز با صفا و آلاش آن خاص و خصوصیت واقع است اما تا یارانش که طبع ایشان مخالفت من خلعت
 طبع تست و رای ایشان مخالفت من موافق برای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بداند و قصد
 اندیشد زانگه گفت میان من و یاران طبعیت که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند
 موش گفت بر آنکه بر که با دوست دشمن محبت و رز و با دشمن دوست در آنجا و در حد و اعداد از
 لایق بر باشند پیوست روی ل ز و طایفه بر یافتن نکوست از دوستان دشمن از دشمنان دوست
 و ازین جا است که حکما گفته اند دوستان شکر کرده اند و دشمنان خالص دوست دوست دشمن
 دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظالم دشمن دوست دوست دشمن فرو از دشمنی و جهان
 تر شکر که دشمن با ر و دشمن بد زانگه گفت مضمون سخن تو درست است و امر و زجر جدا اند سبب دین تو اخلاص
 بیان من تو چنان که بدی فتنه و استحکامی پذیرفته که من یا خود از آنم که یا تو باشد و دوست خود کسی را
 شناسم که در طلب ضای تو کوشد و هر که تو می بینی من بوی اجب است اگر به غبار باشد و هر که
 از تو بد و بریدن من از روی لازم است اگر به تو گویی تبار بود و در بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی
 که پدر من بود دشمن اغیارم اوست و غریبت من ر خلوص محبت دینیت من ر صدق مودت
 چنانست که اگر چشم و زبان که دید بان من تر جان دل اند خلعت تو در یاجم سبک شارت هر و از اسرار
 وجود و بگو و عدم افکتم پیست عضوی ز تو که دوست شود با دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن
 موش از استماع این سخنان فحشی لکشته پیشتر آمد زانگه را گرم به پیشه و یکدیگر کنار گرفته بساط نشاندند
 ع میان بدید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت موش بر این مقدار
 که مقدور بود و فراسم ضیافت و شتر را که همانندری سجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا را که
 بسازی اهل فرزندان ابدین منزل نقل کنی غایت گریست باشد و منتی که انصاف ملاقات تو بر
 و ارم متضاعت شود چه این بقعه که مسکن در واقع شد ضعی تازه و نهائی لکشتانست زانگه گفت در خج
 این وضع و بسیاری فضا و لطافت هوای سخن نیست لیکن سماع عام نزد یک است و برادر جاده

ای زاید در میان سخن است بر هم کوفتن گوینده را سفره که فتن باشد و صفت است و او است و سخت
 مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب نیرل بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه
 با ستم و سختی کن میل که آنرا لائق ازادگان نیست کسی کونیرل بازی ساخته پیشه از وی است
 تر در جهان نیست زاید گفت حاشا که هرگز خار نیرل در دامن جال منی و بخت باشد و خیار استند
 با هوای صفائی من اینجسته این حرکت که مشاهد میکنی جهت رانیدن لشکر و نشان که بر ملک
 و خوان من مستولی شده اند و بر سر چه و غیره من مست غارت تاراج در از کرده نه از هجوم ایشان بانی سفره
 می بوم نه از تعرض ایشان ردنی در خانه محفوظ می ماند و صد هم جوین بخت تو اندر منع کرد و آن لحظه
 که دست پیغام را آورنده همان سپید که همه ایشان چهره و غیره اند یا بعضی شتر جرات می نمایند زاید
 گفت یکی از ایشان بمشابه و لیست که رو بر و چیزی از سفره می باید و چشم بچشم در تاراج خوردنی غیر
 می نماید همان گفت جرات او را سبخی اند بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد بازن و میزبان
 سبانه میگوید که آخر سببی هست که بخت و تقدر با غیر تقدر بر این سفره زاید گفت اگر صلاح باشد با بگوئی چگونه
 بود آن حکایت همان گفت درین راه که می بدم شبانگاری بفلان سید بنانه تشنای منیرول کرد
 و بعد از آنکه شاه خورده شد و صحبت با خبر رسید از جهت من جان خواب گستر و در من با حای موه خواب تکیه
 زو بودم اما در خواب نمی فهمم و میزبان بتو یک عیال خود رفت و میان من ایشان زیاده از بودیانی
 جانی و بدین جهت متفاوت و حکایت ایشان می شنیدم و گفت مشهود که مفت تمام آید میکند
 مرد گفت امی ن بهیچ اسم که فدا طایفه را از کابرد و بخوانم و ایشان را بروی این همان عزیز که تحفه ایست
 از عالم غیب سیده بنشاند و ضیافتی فراخ و حال خود ترتیب نام من گفت من ازین متعجبم که ترا چند
 چیزی که بخت عیال فاکند در خانه موجود نیست و بر یکدم که سبزی و نمک ان خرید دست رس بداری
 و با چنین شکای توئی و بار بسیار اندیشه مهمان اگر در خاطر او خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده
 می نیری آخر امر و ز که قدرت هیچ کردن اری جهت فدا و غیره بنه و بر آن زن فرزند چیزی که بعد از
 محتاج کسی نشوند باقی بگذار و گفت فرزند چشم بصیرت که در و خورد و بر دگویی سعادت که خرج

باینکه در این سفره که فتن باشد و صفت است و او است و سخت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب نیرل بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با ستم و سختی کن میل که آنرا لائق ازادگان نیست کسی کونیرل بازی ساخته پیشه از وی است تر در جهان نیست زاید گفت حاشا که هرگز خار نیرل در دامن جال منی و بخت باشد و خیار استند با هوای صفائی من اینجسته این حرکت که مشاهد میکنی جهت رانیدن لشکر و نشان که بر ملک و خوان من مستولی شده اند و بر سر چه و غیره من مست غارت تاراج در از کرده نه از هجوم ایشان بانی سفره می بوم نه از تعرض ایشان ردنی در خانه محفوظ می ماند و صد هم جوین بخت تو اندر منع کرد و آن لحظه که دست پیغام را آورنده همان سپید که همه ایشان چهره و غیره اند یا بعضی شتر جرات می نمایند زاید گفت یکی از ایشان بمشابه و لیست که رو بر و چیزی از سفره می باید و چشم بچشم در تاراج خوردنی غیر می نماید همان گفت جرات او را سبخی اند بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد بازن و میزبان سبانه میگوید که آخر سببی هست که بخت و تقدر با غیر تقدر بر این سفره زاید گفت اگر صلاح باشد با بگوئی چگونه بود آن حکایت همان گفت درین راه که می بدم شبانگاری بفلان سید بنانه تشنای منیرول کرد و بعد از آنکه شاه خورده شد و صحبت با خبر رسید از جهت من جان خواب گستر و در من با حای موه خواب تکیه زو بودم اما در خواب نمی فهمم و میزبان بتو یک عیال خود رفت و میان من ایشان زیاده از بودیانی جانی و بدین جهت متفاوت و حکایت ایشان می شنیدم و گفت مشهود که مفت تمام آید میکند مرد گفت امی ن بهیچ اسم که فدا طایفه را از کابرد و بخوانم و ایشان را بروی این همان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب سیده بنشاند و ضیافتی فراخ و حال خود ترتیب نام من گفت من ازین متعجبم که ترا چند چیزی که بخت عیال فاکند در خانه موجود نیست و بر یکدم که سبزی و نمک ان خرید دست رس بداری و با چنین شکای توئی و بار بسیار اندیشه مهمان اگر در خاطر او خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده می نیری آخر امر و ز که قدرت هیچ کردن اری جهت فدا و غیره بنه و بر آن زن فرزند چیزی که بعد از محتاج کسی نشوند باقی بگذار و گفت فرزند چشم بصیرت که در و خورد و بر دگویی سعادت که خرج

طاعتی و بختی انبساطی رول من پیداندی همان زمین اشکاف تابر رسید چه دید منموی
 درستی چند خندان رخ جو خوشید و درخشان از صفا چون جام همشید و جوی سنج روی سکه داری
 غریزی قابلی صاحبیاری گمی بگفت خوابنا بر دست و می بین از کرده پالست و پش
 درونهای بریشان کلید قفل مشکلمانی و بران زانکه گفت این بود سده مایه حرات و پیرایه قوت
 آن موثر بر که مال صیقل راسی و شتیان قوت ست سن بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض
 نان خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انگیسار و دلیل حیرت و افتقار و رذات خود
 معاینه می دیدم و بضرورت ازان سوراخ نقلیستی کرد بهمان مان که این بلامی گمان من و
 و چنین اقمه با که بمنزل من نزل گشت دیدم که مرتبه من رول مویشان وی با خطاط نهاد و در نظم
 و اگر ای که معهود بود تفاوت فاحش پیدا آید آتش مهربانی یاران انظاف پذیرفت چشمه صفای مبت
 و انقیاد ایشان بخبار انکار و سرشی بگردد ریاحی و رول کس و وفائی نماند باغ و مرا گریابی
 نماند مایه صبر و دل و لب و در ز زر زرش و نوای نماند مویشان به بقیه طعام من و قات گذر
 و ریزه خور خوان حسان خوشه چین خرمن انعام من بودند که همان موقع نعمت و طمع و عوت و شستن
 و چون مطلوب مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت مشایخت من و رفتند
 و از هوادار و فرمان داری اعراض نموده زبان لیسب بدگویی بگشادند و ترک صحبت گرفته بنشینان
 و معاندان من پیوستند و منموی کوی من کنز فلک شد پیش چند خندان دیدم در چشم خورشید کان
 مهر بودند به پهلوی من و ریزه خور من چو سگ گوی من و شکی مشهورست که هیچ قلی دنیا که
 ذل و مشکاد و لا بهر که مال ندارد و داند و دهر و تنی نیست و مفلس طلب کار می که کند با تاج زر و آرزو
 که از سوزید اول او سرزند بحصول نه پیوند و چون آب بران که از تابستان فراجم آید بهر یال و اندر
 و نه بجهت او اند پیوست و بواسطه آنکه بد و ندارد و در وادیا ناچیز شمع جانیست و بزرگان گفته اند
 هر که برادر ندارد بهر حال افتد غریب باشد و هر که آفرزند نبود فکر او از صفه روزگار محو شود و هر که مفلس
 لی چیز بود از دوستان بهر نیاید بلکه بیستان را خود هیچ دوست نباشد چه بهرگاه کسی خود را خشنود

چند خندان
 صاحبیاری
 کلید قفل
 مشکلمانی
 درونهای
 بریشان
 آن موثر
 بر که مال
 صیقل راسی
 و شتیان
 قوت ست سن
 بعد بسفره
 دلیری
 نخواهد کرد
 و متعرض
 نان خوان
 نخواهد شد
 من آن سخن
 می شنیدم
 و اثر ضعف
 و انگیسار
 و دلیل حیرت
 و افتقار
 و رذات خود
 معاینه می
 دیدم و بضرورت
 ازان سوراخ
 نقلیستی
 کرد بهمان
 مان که این
 بلامی گمان
 من و
 و چنین اقمه
 با که بمنزل
 من نزل گشت
 دیدم که مرتبه
 من رول مویشان
 وی با خطاط
 نهاد و در نظم
 و اگر ای که
 معهود بود
 تفاوت فاحش
 پیدا آید آتش
 مهربانی یاران
 انظاف پذیرفت
 چشمه صفای
 مبت
 و انقیاد ایشان
 بخبار انکار
 و سرشی بگردد
 ریاحی و رول
 کس و وفائی
 نماند باغ و
 مرا گریابی
 نماند مایه
 صبر و دل و لب
 و در ز زر زرش
 و نوای نماند
 مویشان به
 بقیه طعام
 من و قات
 گذر
 و ریزه خور
 خوان حسان
 خوشه چین
 خرمن انعام
 من بودند که
 همان موقع
 نعمت و طمع
 و عوت و شستن
 و چون
 مطلوب مقصود
 ایشان از من
 بحصول نه
 پیوست از
 متابعت
 مشایخت من
 و رفتند
 و از هوادار
 و فرمان داری
 اعراض
 نموده زبان
 لیسب بدگویی
 بگشادند و
 ترک صحبت
 گرفته بنشینان
 و معاندان
 من پیوستند
 و منموی کوی
 من کنز فلک
 شد پیش
 چند خندان
 دیدم در چشم
 خورشید کان
 مهر بودند
 به پهلوی
 من و ریزه
 خور من چو
 سگ گوی
 من و شکی
 مشهورست
 که هیچ قلی
 دنیا که
 ذل و مشکاد
 و لا بهر که
 مال ندارد
 و داند و دهر
 و تنی نیست
 و مفلس
 طلب کار می
 که کند با
 تاج زر و
 آرزو
 که از سوزید
 اول او سرزند
 بحصول نه
 پیوند و چون
 آب بران
 که از تابستان
 فراجم آید
 بهر یال و
 اندر
 و نه بجهت
 او اند پیوست
 و بواسطه
 آنکه بد و
 ندارد و در
 وادیا ناچیز
 شمع جانیست
 و بزرگان
 گفته اند
 هر که برادر
 ندارد بهر
 حال افتد
 غریب باشد
 و هر که
 آفرزند
 نبود فکر
 او از صفه
 روزگار
 محو شود
 و هر که
 مفلس
 لی چیز بود
 از دوستان
 بهر نیاید
 بلکه بیستان
 را خود هیچ
 دوست
 نباشد
 چه بهرگاه
 کسی خود را
 خشنود

موجب بال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم محبت افلاس برانده بود و عجبی بنده آن است
 ابری محبوب منقید شود چون کافر در پیش نه دنیا و نه دین ^{در دنیا و دین} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**
 محبت آن ملکوت پس اگر با چنین کسی که مال دنیا را دست داده احراز دولت آخرت معلوم است
 مصاحبت کنند و از مخالفت او بمنصرف باشند معذرت توان است من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
 پادشاهی است که تاج الفقه ^{فقه} فخری بر فوق کرامت او نهاده اند و در واج ^{واج} الفقه ^{فقه} کمال کمال کمال
 شهادت او افکند و مثنوی کار در روشی و رای فقه نیست و سوی در ویشان تو سکه است
 هست در روشی و بالاین طبق از همه بر بند و ویشان سبق ^{سبق} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**
^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**
 بچه سبب فزونی و زری شوش جواب و که سبب است بیات آن فقری که بنده دنیا و ستوده و لیا
 این افلاس احتیاج به آن نیست دارد آن فقر عبارت از است که سالک طریقت حقیقت را
 دنیا و مایه آخرت ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**
^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**
 دیگر در ویش است که ترک دنیا و گدازد و دنیا ترک و داده باشد مثنوی مایه خالی بود و ویشان
 شکل مایه لیک ز در باران فقر فقره دارد و نه فقر حق پیش نفس مرده کم نه طبق الفقه ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**
^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**
 مقدس میشود و خلعت خزانة فقر نیست که دست قدرت آنرا در جان مظهری پوشد فقر کیمیای کبر
 فیلکون و سرفراز دایره فقر و تحریر برین رباعی اول قدم فقری با خشن است ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**
 چون باخته شد و بر باخته شد برین در سکر در که ساختن است ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**
 همه بلایاست و واسطه و مثنوی خلق و بر در دیده حجاب و خراب کننده بنامی شوق و مبعث شوق
 و قاطع زور و محبت سبب خرابی مذلت بر که در دایره احتیاج پایی سبب شد چاره ندارد از افکند
 از پیش بر دارد و چون ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** ^{فقه} **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**

مکه که در این عالم محبت افلاس برانده بود و عجبی بنده آن است
 ابری محبوب منقید شود چون کافر در پیش نه دنیا و نه دین
 محبت آن ملکوت پس اگر با چنین کسی که مال دنیا را دست داده احراز دولت آخرت معلوم است
 مصاحبت کنند و از مخالفت او بمنصرف باشند معذرت توان است من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
 پادشاهی است که تاج الفقه فخری بر فوق کرامت او نهاده اند و در واج الفقه کمال کمال کمال
 شهادت او افکند و مثنوی کار در روشی و رای فقه نیست و سوی در ویشان تو سکه است
 هست در روشی و بالاین طبق از همه بر بند و ویشان سبق
 بچه سبب فزونی و زری شوش جواب و که سبب است بیات آن فقری که بنده دنیا و ستوده و لیا
 این افلاس احتیاج به آن نیست دارد آن فقر عبارت از است که سالک طریقت حقیقت را
 دنیا و مایه آخرت
 دیگر در ویش است که ترک دنیا و گدازد و دنیا ترک و داده باشد مثنوی مایه خالی بود و ویشان
 شکل مایه لیک ز در باران فقر فقره دارد و نه فقر حق پیش نفس مرده کم نه طبق الفقه
 مقدس میشود و خلعت خزانة فقر نیست که دست قدرت آنرا در جان مظهری پوشد فقر کیمیای کبر
 فیلکون و سرفراز دایره فقر و تحریر برین رباعی اول قدم فقری با خشن است
 چون باخته شد و بر باخته شد برین در سکر در که ساختن است
 همه بلایاست و واسطه و مثنوی خلق و بر در دیده حجاب و خراب کننده بنامی شوق و مبعث شوق
 و قاطع زور و محبت سبب خرابی مذلت بر که در دایره احتیاج پایی سبب شد چاره ندارد از افکند
 از پیش بر دارد و چون

بیت در مقام موعظه و بیان
 منافعه شریفه که با پیش در بندت بدیع نظر
 مکه که در این عالم محبت افلاس برانده بود و عجبی بنده آن است
 ابری محبوب منقید شود چون کافر در پیش نه دنیا و نه دین
 محبت آن ملکوت پس اگر با چنین کسی که مال دنیا را دست داده احراز دولت آخرت معلوم است
 مصاحبت کنند و از مخالفت او بمنصرف باشند معذرت توان است من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
 پادشاهی است که تاج الفقه فخری بر فوق کرامت او نهاده اند و در واج الفقه کمال کمال کمال
 شهادت او افکند و مثنوی کار در روشی و رای فقه نیست و سوی در ویشان تو سکه است
 هست در روشی و بالاین طبق از همه بر بند و ویشان سبق
 بچه سبب فزونی و زری شوش جواب و که سبب است بیات آن فقری که بنده دنیا و ستوده و لیا
 این افلاس احتیاج به آن نیست دارد آن فقر عبارت از است که سالک طریقت حقیقت را
 دنیا و مایه آخرت
 دیگر در ویش است که ترک دنیا و گدازد و دنیا ترک و داده باشد مثنوی مایه خالی بود و ویشان
 شکل مایه لیک ز در باران فقر فقره دارد و نه فقر حق پیش نفس مرده کم نه طبق الفقه
 مقدس میشود و خلعت خزانة فقر نیست که دست قدرت آنرا در جان مظهری پوشد فقر کیمیای کبر
 فیلکون و سرفراز دایره فقر و تحریر برین رباعی اول قدم فقری با خشن است
 چون باخته شد و بر باخته شد برین در سکر در که ساختن است
 همه بلایاست و واسطه و مثنوی خلق و بر در دیده حجاب و خراب کننده بنامی شوق و مبعث شوق
 و قاطع زور و محبت سبب خرابی مذلت بر که در دایره احتیاج پایی سبب شد چاره ندارد از افکند
 از پیش بر دارد و چون

و آواز بتلاش و دستان راحت رخت از ساخت سینه او برگیر و لشکر عجم بر ملکیت نهاد و او استیلا با بدشتم
 خروش بی نور بماند و درین کباب است و حفظ و فراست روی بقصود نهند منافع تدبیر درست در عجم و
 نتیجہ برضرت و در باوجود امانت در معرض سمت خیانت آید و گمان نیکو که دوستان او حق و بی دروغ
 و اگر گیری گناه کند خیانت بر دست و هر چه کند و گوید بروی تاوان بود و صفتی که تو گریه ابدان روح
 و شاگویند و در فیر را موجب طعن بدست باشد مثلاً اگر در ویش جرات نماید حمل تبهور کنند و اگر سخاوت
 و زود ابراف نماند و اگر در کوشش از عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار و ایگریان جانی و کابلی گویند
 و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کنند بسیار گوی لقب نهند و اگر ماسن خاموشی گریز نقش گریه اگر
 و اگر کتب خاوت گریز بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روی و آمیزگاری پیش آید از قبیل بنزل و مسخره
 دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کنند بر پوشش گویند و اگر بازنده و فخر در ساند و شکوه و شکوه
 تصدق کنند و اگر در یک مکان ساکن شود و خام و سایه بر او باشد و اگر غنیمت سفر نماید گشته و سخت گشته بود
 و اگر در مجرای گذار دارک نیست است اگر خدا کرد و گویند بد نفس بنده شہوت است حاصل الامر محتاج
 و در این ای زمان عود و بی تو باشد و اگر این حال طبعی از وی فم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در و
 و چون که در دو هیچ ما خشن و نا کرده همه زوی برخند و بر خواری که با وی بر دشمنی طبع است
 و در این حال خوار و طبع خرد و غرت ز قناعت چون دست من این فصل فرو خوانم
 راست میگوید و من شنود و بدو که اگر کسی بیماری در ماند بروی که امید صحت از قطع کرد و دیا
 این ترشی پیملا شود و اگر دانی صال چنانک محال شد یا غریبی افتد که نه روی بازگشتن و از دونه اسباب
 و در این ای زمان عود و بی تو باشد و اگر این حال طبعی از وی فم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در و
 و چون که در دو هیچ ما خشن و نا کرده همه زوی برخند و بر خواری که با وی بر دشمنی طبع است
 و در این حال خوار و طبع خرد و غرت ز قناعت چون دست من این فصل فرو خوانم
 راست میگوید و من شنود و بدو که اگر کسی بیماری در ماند بروی که امید صحت از قطع کرد و دیا
 این ترشی پیملا شود و اگر دانی صال چنانک محال شد یا غریبی افتد که نه روی بازگشتن و از دونه اسباب
 و در این ای زمان عود و بی تو باشد و اگر این حال طبعی از وی فم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در و
 و چون که در دو هیچ ما خشن و نا کرده همه زوی برخند و بر خواری که با وی بر دشمنی طبع است
 و در این حال خوار و طبع خرد و غرت ز قناعت چون دست من این فصل فرو خوانم
 راست میگوید و من شنود و بدو که اگر کسی بیماری در ماند بروی که امید صحت از قطع کرد و دیا
 این ترشی پیملا شود و اگر دانی صال چنانک محال شد یا غریبی افتد که نه روی بازگشتن و از دونه اسباب

دانش آن شایسته
 و در این ای زمان عود و بی تو باشد و اگر این حال طبعی از وی فم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در و
 و چون که در دو هیچ ما خشن و نا کرده همه زوی برخند و بر خواری که با وی بر دشمنی طبع است
 و در این حال خوار و طبع خرد و غرت ز قناعت چون دست من این فصل فرو خوانم
 راست میگوید و من شنود و بدو که اگر کسی بیماری در ماند بروی که امید صحت از قطع کرد و دیا
 این ترشی پیملا شود و اگر دانی صال چنانک محال شد یا غریبی افتد که نه روی بازگشتن و از دونه اسباب

و از شیر کمره سینه قهر بودن با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن سان تر از حاجت بلیسان بشوین و ذل سوال
 کشیدن که گفته اند راحت عطا بجهت خواستن نیز و لذت عمل نسبت عزل کردن کند و یکی از بزرگان
 فرمود لطمه چهار چیز که اصل سناغ مست دهنال نیز و آن به چهار دروختی است به نام بلبل مرغ و کبک
 بهنجالت عزل بکنه بشمرند است عطا بلبل سوال پس دی زان بهوش ساقیم و بار دیگر بر سر سوراخ
 شتافتیم دیدیم که زربار از ابد و همان بر یکدیگر قسمت کرده و زاهد حصه خود را در خور لقمه کرده بر زیر بالین نهاد
 طمع شوم و سوسو غار کرد که اگر از آن زرب چیزی بدست می آید بار دیگر فوت دل و راحت روح بهیچ
 می نماید و دوستان برادران بخدست غبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیرایه می شود و در
 انالشیه چندان صبر کردم که نجفبند و چون نجفبند انگه آهسته آهسته متوجه بالین آمد شدم و همان کار دیده
 بر کار در آن محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من بود که از رنج آن کوفته شدم
 و پاشی کسان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درواز مشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیر
 آدم همان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که بر سر گشته بجهت گسیار خود را بسوراخ افکندم و
 بهیوش به پیادم و در آن زخمها مال منیا بر من نفخس گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم و بهت چرا
 نالد کسی رنگه ستی که گنج بهیاست سندرستی و بحقیقت دشمن کشش آهنگ بهیابا و مقدمه جمیع
 جفا با طمع ست تا فرج طمع دانه زبده خلقش بجهت دامن بسته نگردد و تا آدمی که طمع بر بندد لبانش تشنه باشد
 مذلت مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار می کند و با خط و بجا در می سازد و شسته و وی طمع ست و از تیر
 طمع غبار خوری بر رویا چه روی غریزان می نشیند و سبک انگشی طمع وزن بزرگان اور کفته اختیار
 کا با ز قطعه ای برادر طمع کن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار و دهنش بشواری می خورم که شومی ز حیات
 بر خور دای پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار و عجب از کسانی که راحت در بسیار مال طلبند
 ندانند که اگر اندک آن بهایش توان یافت و تونگی در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرج بلند توان
 رسید و عزت آن یافت که بر کند دل ز مهر جهان و راحت آن دید که از آن ست طمع با کشید پس کار
 ازین حادثه بدرج رسید که نهال طمع از زمین بر کندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و منفردی باشم و تا چنانچه حیات افروخته است پروانه صفت باشم جمال تو عشق می بازم فرد
چون در بهر خورشید رخسار مستم + گریخ زنی از تو خواهم بریدن و درین فصل بر چهل طعنه که تقریر
فرمودی انواع تجربه ها و اصناف معجزات بیا مندرج است بکلمه این چهار بیت شش سده که عاقل را از
خطام این جهان بکفایتی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داد و قناعت
منموده که هر بنیاد است اگر گوشت تو شسته که در رست غبت نماید پای ز سر حد انصاف فراتر ندهد باشد و آن انصاف
آورده و طه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدان سده که بدان که هر چه کس بدست می آید بپایان رسیده و چون بود
حکایت آورده اند که شخصی که بداشت و بر روز آن مقدار گوشت که آتش مجامعت را فروخته اند
و نظیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سببیت که بر طبیعت آن خام طبع غالب بودی بوظیفه خود قناعت
نمودی و فروغ عزیز من روشنی و قناعت زن + که خواری از طبع مغز از قناعت زاده بود
بجوالی کبوتر خانه بگذشت و از صد اول و نیز کبوتران آهنگ پیروم ایشان شتهای که به درخت
آمده خود را در آن برج افکند چارس آن برج و گنبدان آن منزل فی الحال آورده از گلشن حیات بگلشن
فواش رسانید و پیش از آنکه از سفر به کبوتر باغ شتهار اسعوط سازد پوست از در کشید و بر گاه کرد
از کبوتر خانه بیرون رفت اتفاقاً خداوندش را گذر بر آن موضع افتاد که به خود را بدان حال بدگفت ای
چشم چرخ اگر بدان قدر گوشت که به پیش رسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند و چشم
قناعت کن ای نفس باندگی که از حرص خود را کسب شدگی + ندانست قارون نعمت سبتا که به
سلامت بکنج اندرست + کند و در انفس اماره خوار + اگر بپوشندی خیزش را به خود دام و مرغ بپوش
تمام + نینداخت جز حرص خوردن بدام + پلنگ که گردن کشیده و خوش بدام افتد از حرص خوردن
این مثل را فایده است که من بعد بقوتی که سدر منق تواند شد و سورا که مسرت گرا و سرباز تواند شد
قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غنا کنی و اری فروغم خور جان من رفوت شود مال و مال
شاد می باش که این بده نیز و دیشون + و بدانکه شرف کس بکمال است نه ببال + و دیگر که در دنیا
بهتری را راسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و دگر مست چون شیر که با آنکه در زیر مقید باشد

[illegible]

۱۱

فردوسی را بر آن گس شایده و تمنی را یکی بود بسیار. موش نیز داستانی قزو خود را در آن سخن چید
 ملازم او نمود و آموید که یاران لطیف طبع و صاحبان پاکیزه مشربند با ایشان بر آمیزت بدل جان
 نال صحبت ایشان شروع باید و افق آشنائی چه خوش است. آموید در آن مرغزار به مقام گرفت یاران
 و صبت کردند که ازین چراغ که در نواحی ماست قدم برون منه و از نزدیکان چنین خیره که حصار این
 ارادت و مشو آمو قبول کرد که بصیت قیام نماید پس بایکدی گزافات می گذرانیدند و فی لبتی بود که هر
 آنجا جمع شدند و باز می گشت گفتندی روزی زناغ و موش سنگ پشت به وضع
 آمدند و ساعتی انتظار آمو بودند و دیدند که انصورت موجب بلنگرانی شد چنانچه حالت مشتاقان
 قیض خاطر بر ایشان استیلا یافت زناغ را التماس نمودند که رنجی برشته در هوا پرواز کنی و از حال غایت
 ناخبری بیان بیت صبار منزل جانان گذرد و مرغ دراز و زو به عاشق بیدل نظر در مرغ دراز زناغ بایک
 فرصتی خبر رسانید که او را البته بند بیاوریم سنگ پشت موش گفت درین حادثه جز تو امید توانی
 و رایت نجات آمو خیز بسیاری تو خوان افشست عشتاب که وقت کار درمی گذرد و آنکه زناغ
 رهنمونی کرد و موش سنگ پشت ایستاده نزد آمو آمد و گفت ای برادر شفیق چگونه درین ورطه افتادمی باین
 همه خرد و کیاست جهان کردن به بند حیل در دادی آمو جواب که در مقابل تقدیر ای بیکی چه سود دارد
 و با قضای پادشاهی زمین و کجا چه نفع رساند از بیابان تدبیر منزل تقدیر ای بیکی پایان است
 و از قضای حیل تا سر حد قضا ساقی بچید و میان فردا بزود در شده منور صد فریب و ناخود در و
 پره چه تدبیری کنند موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیزم تقدیر زنده کس نتواند که
 لاف تدبیر زنده پس بریدن بند آمو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری
 انهار را لال و کلایل نمود و آمو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقع است اگر میخواست
 و موش بندهای من بریده باشد من بی یک پا جان ببرم و زناغ پر و موش در کنج سوراخ پنهان میگرد
 اما ترانه دست مقاومت است و نه روی سبزد و نه سر مخالفت و نه پای گزین این چه کلفت است که کرد
 و چرا بدین گونه جزات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه ناپول توقف نمود

و در او آسمانی زندگانی که در فراق یاران گذر چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان
 بسر گذراند چه شمار بود و خودی عمر زنده بود و این بس عجب دارد بر روز فراق را که نند و شمار عمر و روز
 درین آمدن محذورم چه عاشق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و از زوی دیار تو صبر و سکون
 از من برید و بدین مقدار دور و مبادت ضروری که هست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
 نهاده بیت بعل که در از تو شکیبایی نیست، طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست، و تو تنفک
 میباش که بهین ساعت خلاصیابی و این عقد را کشاده شده باو اخت خاطر بجانب منزل تنهایی دور
 احوال او از من شکر گذاری لازم و مواجب پاسن ارشی واجب است که زخمی شریک ندی بجان
 و الا ندامت آن در خیال کنجیدی و قلمانی آن از حد اسکان رگه شتی ایشان برین سخن بود و نیکو صبا
 از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهوی گشت و زنجیر پرید و موش بسوی باغ خروج
 و سنگ پشت همان جا ماند صبا و بر سید و ام آهوی پریده یافت انگشت حیرت بدندان فلکیت فرو
 گرفت و حیرت راست نگریستن آن خانه نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این گریست که بر آمده نظرش
 بر سنگ پشت افتاد باخرا گفت اگر چه این سماع حقیر از دل آهوی جسته و ام گشته می اند کرد
 دست می باز گشتن ناهوس صبا دی رازیان سیدارونی الحال در ابگرفت و در توره افکند و بر پشت
 بسته روی بشهر نهاد و بایان بعد از رفتن صبا و جمع شدند و بر ایشان و شن که سنگ پشت بسته بند
 صبا دست فریاد از نهاد ایشان بر آید و ناله و فغان و جگر شکست و بر زبان نهاده می گفتند بیت روزیکه
 چشم باز بجمالت جدا بود و جدا که چشم کاس کند اشک بود و هر کدام گشت برابر مفارقت دوستان تواند بود
 و مصیبت سوزانی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دین یاری محروم ماند و از وصال گداز
 میگریزد اند که گریستن باده فراق را پای حیرت و دل گشت نشان ایشان را و بد اشتیاق را در
 حیرت بر دل فروز که در دین باشد ز حال با چه تفاوت با تو قدر نشسته چو دلی که بر کناره جوی
 هر یکی از یاران علیحد و استانی فرو میزند و مناسب حال سماعی شور انگیز و در آینه ترتیب می داد
 و مضمون سخنان ایشان راجع بهین یک منی صیت دل ندارد ولی استیر چنان می آید بی غرضان

زمان نیک خواه تو باد و کلید فتح بادت بدست دشمنان زیر پای تو نیست و برای عالی درین باب
اصوب است و آنچه بر دشمنان نور کند و اولی السبب باندگان چاکم که بر سر آیت خرد و خداوند
روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن در لوح دانش شناسای میسر نباشد و اما بیکم که
در هر چه استفسار و در بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه
میگوئیم نزد رای عالی روشن نیست و ملک یکی را پرسید که تو در دنیا چه میگوئی و چاره و دفع این چاره
بچه نوع میگوئی که ملک انانی که پیش از ما بوده اند حیل این نوع و اقدار را ندیده اند و فرموده که چون
کسی از مفاصل دست دشمن قوی عاجز آید بر آینه ترکال منبیل و سواد و مشاور باید گفت و از وطن خود دور
ماند و روی بیاید تا که جنگ کردن خطری بزرگ است و در هر که حرب یا افترون عظیم آفتی خاصه که از
بالتی یافته باشند و از نزدیک ایشان بر محبت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل و مقام انتقام آید و با چنان
خبر همان که از ضرب حرب ایشان بدیده باشد و ادعای مجاری بکند بگره گاه سیل خواب کرده باشد و بر سر و کوب
خشت زده و قیوت خود اعتماد کردن و نیرو و شجاعت خویش فرفته شدن از خرم دور افتد و شمشیر دوری دارد
و با فرصت را از بر و جانب امکان زیدین باشد و نموی حذر کردن بکار که کسی که از قوه سیل است
بسی مزین با سپاهی خود بیشتر که توان رود انگشت باینتر ملک می بدیگری و در وقت نوحه اند
و مصاحبت این کار چو دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از اگر خجین منزل عالی گذشتن را
من با حق نیست بلکه آن تکرار از ابل خرد لائق نه بکار نخست و دولت اول این خراسی انجو در راه داد
و مولد و مسکن را بدو کردن و همیشه ناموسی سبب محبتی باشد و نباید شیر و از این خبر خجی جارتی و
نزدیک که استعدادهای بسیار و با شکوهی و انتی هر چه نامر روی بیکم که ریم نموی اگر بر نیاید هیچ از نیام
بر روی زنا بر نیارند نام و بخودنگ را نموی کنیم که پیش بونان زبونی کنیم اگر یار باشد همان فرین تیغ
از خرد و باز خواهم کین و پادشاه کامگار و قتی با محذره ملک دست عشت در آغوش تانده که آب میسر
آتش را شش نام حکم بداند و پیش از لوح حیات بشود و دشمن شاه نامدار آن مان سا فراحت ملک و توان
را سید که چنانچه دشمن شوخ چشم را بنگ طفره در هم شکسته و صحت وقت در دست که در این نیمه از
سازمان

در این باب که در امین بودن ز فریب دشمنان
اصوب است و آنچه بر دشمنان نور کند و اولی السبب باندگان چاکم که بر سر آیت خرد و خداوند
روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن در لوح دانش شناسای میسر نباشد و اما بیکم که
در هر چه استفسار و در بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه
میگوئیم نزد رای عالی روشن نیست و ملک یکی را پرسید که تو در دنیا چه میگوئی و چاره و دفع این چاره
بچه نوع میگوئی که ملک انانی که پیش از ما بوده اند حیل این نوع و اقدار را ندیده اند و فرموده که چون
کسی از مفاصل دست دشمن قوی عاجز آید بر آینه ترکال منبیل و سواد و مشاور باید گفت و از وطن خود دور
ماند و روی بیاید تا که جنگ کردن خطری بزرگ است و در هر که حرب یا افترون عظیم آفتی خاصه که از
بالتی یافته باشند و از نزدیک ایشان بر محبت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل و مقام انتقام آید و با چنان
خبر همان که از ضرب حرب ایشان بدیده باشد و ادعای مجاری بکند بگره گاه سیل خواب کرده باشد و بر سر و کوب
خشت زده و قیوت خود اعتماد کردن و نیرو و شجاعت خویش فرفته شدن از خرم دور افتد و شمشیر دوری دارد
و با فرصت را از بر و جانب امکان زیدین باشد و نموی حذر کردن بکار که کسی که از قوه سیل است
بسی مزین با سپاهی خود بیشتر که توان رود انگشت باینتر ملک می بدیگری و در وقت نوحه اند
و مصاحبت این کار چو دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از اگر خجین منزل عالی گذشتن را
من با حق نیست بلکه آن تکرار از ابل خرد لائق نه بکار نخست و دولت اول این خراسی انجو در راه داد
و مولد و مسکن را بدو کردن و همیشه ناموسی سبب محبتی باشد و نباید شیر و از این خبر خجی جارتی و
نزدیک که استعدادهای بسیار و با شکوهی و انتی هر چه نامر روی بیکم که ریم نموی اگر بر نیاید هیچ از نیام
بر روی زنا بر نیارند نام و بخودنگ را نموی کنیم که پیش بونان زبونی کنیم اگر یار باشد همان فرین تیغ
از خرد و باز خواهم کین و پادشاه کامگار و قتی با محذره ملک دست عشت در آغوش تانده که آب میسر
آتش را شش نام حکم بداند و پیش از لوح حیات بشود و دشمن شاه نامدار آن مان سا فراحت ملک و توان
را سید که چنانچه دشمن شوخ چشم را بنگ طفره در هم شکسته و صحت وقت در دست که در این نیمه از
سازمان

بازمانده از این کتاب در امین بودن ز فریب دشمنان

پادشاه از جانب ارباب مشورت استسما یا از ارباب بیان رسولان و توحه دانی که درین محل جاسوس
 که گوش آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بجهت پادشاه و ایشان رساند و خواستیم آن
 پادشاه را که در خنمای فتنه را در بند و تیر تیر باز رسیدن بنشاند آرزو قاهر آید و اگر بالفرض منتهی دشمن
 نباشد شاید که بر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و بگوید که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان
 گذشته بقبضه یار برسد و اندک زمانی را که با کسی تشریفات در افواه و بسته افتاده بگوشت و ست و دشمن
 و ازینجاست که در پوشیدن لباس بر میانه کرده اند بیت چربا گفته است آن مرد و پیشیار که که برایت
 بر اندازد و بر سر خود را با دیگری که سمت محبت داشته باشد در میان آورد عاقبت الامتشان
 گرد و دهنست سپردند و بچسبیدند و در کتبان بران نهادند و اینست که ملوک آنچه اگر تیر تیر بلای غمگینی که
 فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد و قوت یا بخللای کلی از آن منتهیست بهیت اگر خبر تو داند که رای او چیست
 بران امی و دشمن باید که است و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه اوتشاهی
 از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر سبک نمک با وزیرانی الفهم خود در میان و زندگانی را از
 شیرازی بقبضه اختیار می فتاده آفتاب عرش باقی فنا و غروب و سپهر و سپهر بیکدیگر چگونگی بوده است
 حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عیان قسیر بر سرش سبزه خنک
 فلک کرده و کند تصرف در گردن و زگار گشتن فکند از بیم آتش شمشیر بوق نامش با و از سر آن
 بنود که مخالف صوب استی تواند و زید و از بهیت سنان جانستان صاعقه کرد و آتش ب قوت آن بدست
 که بر روی خاک کج تواند رفت شمعوی جهان را خلعت اسن پنجان او که تیغ از تنگ عریانی شد آزاد
 ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فراموش کرد و تیر اندازی آه و این پادشاه و شوکت در حریم حرم
 و بده عشرت محبوب داشت که زلف شمشیرش در دوازی شب بیدار آمد و دادی و روی جان شمشیر
 بکمال حسن از همه چهارده سبق ببری ز یاد شمشیر نده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون
 صبح بایکده دامن از سر ویش گریبان خرقه برهنه چاک زدی قطعه بدیدن همایون ببالا بلند با
 کمان شمشیر بکشد و چو سوری که پیداکند و چمن در گیسو نقشه رخ عارض من ملک سا با آن زمین

در این مجلس و شرح سخنان
 گذشته بقبضه یار برسد و اندک
 زمانی را که با کسی تشریفات
 در افواه و بسته افتاده بگوشت
 و ست و دشمن و ازینجاست که در
 پوشیدن لباس بر میانه کرده
 اند بیت چربا گفته است آن مرد
 و پیشیار که که برایت بر اندازد
 و بر سر خود را با دیگری که
 سمت محبت داشته باشد در میان
 آورد عاقبت الامتشان گرد و
 دهنست سپردند و بچسبیدند و
 در کتبان بران نهادند و اینست
 که ملوک آنچه اگر تیر تیر بلای
 غمگینی که فی الحقیقه معتمد
 پادشاه نباشد و قوت یا بخللای
 کلی از آن منتهیست بهیت اگر
 خبر تو داند که رای او چیست
 بران امی و دشمن باید که است
 و بسیار بوده که ملک پادشاهی
 بلکه حیات و زندگانی بواسطه
 اوتشاهی از دست داده اند چنانکه
 پادشاه کشمیر سبک نمک با
 وزیرانی الفهم خود در میان و
 زندگانی را از شیرازی بقبضه
 اختیار می فتاده آفتاب عرش
 باقی فنا و غروب و سپهر و
 سپهر بیکدیگر چگونگی بوده
 است حکایت کارشناس گفت
 آورده اند که در شهر کشمیر
 پادشاهی بود عیان قسیر بر
 سرش سبزه خنک فلک کرده و
 کند تصرف در گردن و زگار
 گشتن فکند از بیم آتش
 شمشیر بوق نامش با و از سر
 آن بنود که مخالف صوب استی
 تواند و زید و از بهیت سنان
 جانستان صاعقه کرد و آتش
 ب قوت آن بدست که بر روی
 خاک کج تواند رفت شمعوی
 جهان را خلعت اسن پنجان او
 که تیغ از تنگ عریانی شد
 آزاد ز عدلش جان مظلومان
 سحرگاه فراموش کرد و تیر
 اندازی آه و این پادشاه و
 شوکت در حریم حرم و بده
 عشرت محبوب داشت که زلف
 شمشیرش در دوازی شب
 بیدار آمد و دادی و روی
 جان شمشیر بکمال حسن از
 همه چهارده سبق ببری ز یاد
 شمشیر نده دار اگر خیال
 جمال او را در خواب دیدی
 چون صبح بایکده دامن از
 سر ویش گریبان خرقه برهنه
 چاک زدی قطعه بدیدن
 همایون ببالا بلند با کمان
 شمشیر بکشد و چو سوری
 که پیداکند و چمن در گیسو
 نقشه رخ عارض من ملک
 سا با آن زمین

از طلق خرد و در می نماید و در دفع این و تن که فی الحقیقه و حسن سن اندر بیل نمون با خرم و عاقبت بدو
راست نمی آید و صبر بهتر و در از هر چه هست پس صورت را نا دیده که داشت و صحبت را بر میان
که طرح افتاده بود و بای می نشست شب ابر و شنای شمع جمال و لیدار روز رسانید اما و لش چون مرانه
آتش اضطراب می سوخت بریت پادشاه و عاشق و دوست ز انسان گری چون اندر دید او را
با دیگری به قصه و دیگر که جمشید خوشید علم فتح و نصرت بر قبه قصه و زره فام فلک است و داشت و شاه
سارگان حجاب خلعت از پیش پادشاه سپهر بیگانه بود داشت ترطی حو از و سهای شریک
بیکدم طشت مهر افتاد از با هم و خود پس فتاب خوب خسار ازین نیکی نینمود و دیدار پادشاه بر
دولت بر آید و صدای عدل ر داده قضیه داد و امان را بخود فیصل او دست شد که با عدل شنا شد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم محاللات باز پرداخت با وزیر یکبار
بر بود و خلوتی ساخت جلاد و خشم بسیار میگردد که حال شبانه با وزیر در میان آورد و بشاورت او
ایشان از تربیت سیاست بپیشاند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشید و از وی که دولت میخواهد
با مضا میان قبت جانب خشم غالب شده و شمشیر از کتون صمیر با وزیر در میان نهاد و دران بسیار و شمشیر و رفتی
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق را بر پادشاه افتاده غریمت بر لایگان و شخص نفهم یافت
و مقرر شد که بر یک شربت زهر فاعل چشمانده از ساحل موجود بگردانیم و بگویم که وزیر که جز شاه وزیر
ندانند این کار بسیار بپایان رسانند تا بچه نهانی در دیده و شسته تا به یون دیده نگردد و پیوسته کارهای این چنین
آن که نیامنی بود و آشکارا گویی آخر پشیمانی بود و وزیر از نزدیک پادشاه بجهان آمد و دختر خود را بنامیت
اند و بگویند که پشیمان حال یافت سبب آن سید چنین معلوم شد که دختر امرو ز در حرم سلطان بود و از
خاتون پادشاه اطلاع بی التفاتی به و لاجن و در میان آوران و مهربان با او خواری بسیار نموده وزیر
ازین مهربانی شاکه و بهت مراجعت خوا و دختر فرمود و پیوسته به یکبار و صبا و شوم کسی آورد که روز
مختوم و بگوئی و در دهم خود که درین دهم روز چنان عرش مرده و کل حیالتش پریده و خاشاک
دختر است که این حال حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شیشه از پنجه میان و واک کشته شده بود و باز رفت

باز در این نادر از فریب خندان
حکایت پادشاه کشته از انشای ارزانی راغ
از طلق خرد و در می نماید و در دفع این و تن که فی الحقیقه و حسن سن اندر بیل نمون با خرم و عاقبت بدو
راست نمی آید و صبر بهتر و در از هر چه هست پس صورت را نا دیده که داشت و صحبت را بر میان
که طرح افتاده بود و بای می نشست شب ابر و شنای شمع جمال و لیدار روز رسانید اما و لش چون مرانه
آتش اضطراب می سوخت بریت پادشاه و عاشق و دوست ز انسان گری چون اندر دید او را
با دیگری به قصه و دیگر که جمشید خوشید علم فتح و نصرت بر قبه قصه و زره فام فلک است و داشت و شاه
سارگان حجاب خلعت از پیش پادشاه سپهر بیگانه بود داشت ترطی حو از و سهای شریک
بیکدم طشت مهر افتاد از با هم و خود پس فتاب خوب خسار ازین نیکی نینمود و دیدار پادشاه بر
دولت بر آید و صدای عدل ر داده قضیه داد و امان را بخود فیصل او دست شد که با عدل شنا شد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم محاللات باز پرداخت با وزیر یکبار
بر بود و خلوتی ساخت جلاد و خشم بسیار میگردد که حال شبانه با وزیر در میان آورد و بشاورت او
ایشان از تربیت سیاست بپیشاند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشید و از وی که دولت میخواهد
با مضا میان قبت جانب خشم غالب شده و شمشیر از کتون صمیر با وزیر در میان نهاد و دران بسیار و شمشیر و رفتی
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق را بر پادشاه افتاده غریمت بر لایگان و شخص نفهم یافت
و مقرر شد که بر یک شربت زهر فاعل چشمانده از ساحل موجود بگردانیم و بگویم که وزیر که جز شاه وزیر
ندانند این کار بسیار بپایان رسانند تا بچه نهانی در دیده و شسته تا به یون دیده نگردد و پیوسته کارهای این چنین
آن که نیامنی بود و آشکارا گویی آخر پشیمانی بود و وزیر از نزدیک پادشاه بجهان آمد و دختر خود را بنامیت
اند و بگویند که پشیمان حال یافت سبب آن سید چنین معلوم شد که دختر امرو ز در حرم سلطان بود و از
خاتون پادشاه اطلاع بی التفاتی به و لاجن و در میان آوران و مهربان با او خواری بسیار نموده وزیر
ازین مهربانی شاکه و بهت مراجعت خوا و دختر فرمود و پیوسته به یکبار و صبا و شوم کسی آورد که روز
مختوم و بگوئی و در دهم خود که درین دهم روز چنان عرش مرده و کل حیالتش پریده و خاشاک
دختر است که این حال حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شیشه از پنجه میان و واک کشته شده بود و باز رفت

باز در این نادر از فریب خندان
حکایت پادشاه کشته از انشای ارزانی راغ
از طلق خرد و در می نماید و در دفع این و تن که فی الحقیقه و حسن سن اندر بیل نمون با خرم و عاقبت بدو
راست نمی آید و صبر بهتر و در از هر چه هست پس صورت را نا دیده که داشت و صحبت را بر میان
که طرح افتاده بود و بای می نشست شب ابر و شنای شمع جمال و لیدار روز رسانید اما و لش چون مرانه
آتش اضطراب می سوخت بریت پادشاه و عاشق و دوست ز انسان گری چون اندر دید او را
با دیگری به قصه و دیگر که جمشید خوشید علم فتح و نصرت بر قبه قصه و زره فام فلک است و داشت و شاه
سارگان حجاب خلعت از پیش پادشاه سپهر بیگانه بود داشت ترطی حو از و سهای شریک
بیکدم طشت مهر افتاد از با هم و خود پس فتاب خوب خسار ازین نیکی نینمود و دیدار پادشاه بر
دولت بر آید و صدای عدل ر داده قضیه داد و امان را بخود فیصل او دست شد که با عدل شنا شد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم محاللات باز پرداخت با وزیر یکبار
بر بود و خلوتی ساخت جلاد و خشم بسیار میگردد که حال شبانه با وزیر در میان آورد و بشاورت او
ایشان از تربیت سیاست بپیشاند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشید و از وی که دولت میخواهد
با مضا میان قبت جانب خشم غالب شده و شمشیر از کتون صمیر با وزیر در میان نهاد و دران بسیار و شمشیر و رفتی
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق را بر پادشاه افتاده غریمت بر لایگان و شخص نفهم یافت
و مقرر شد که بر یک شربت زهر فاعل چشمانده از ساحل موجود بگردانیم و بگویم که وزیر که جز شاه وزیر
ندانند این کار بسیار بپایان رسانند تا بچه نهانی در دیده و شسته تا به یون دیده نگردد و پیوسته کارهای این چنین
آن که نیامنی بود و آشکارا گویی آخر پشیمانی بود و وزیر از نزدیک پادشاه بجهان آمد و دختر خود را بنامیت
اند و بگویند که پشیمان حال یافت سبب آن سید چنین معلوم شد که دختر امرو ز در حرم سلطان بود و از
خاتون پادشاه اطلاع بی التفاتی به و لاجن و در میان آوران و مهربان با او خواری بسیار نموده وزیر
ازین مهربانی شاکه و بهت مراجعت خوا و دختر فرمود و پیوسته به یکبار و صبا و شوم کسی آورد که روز
مختوم و بگوئی و در دهم خود که درین دهم روز چنان عرش مرده و کل حیالتش پریده و خاشاک
دختر است که این حال حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شیشه از پنجه میان و واک کشته شده بود و باز رفت

واقعه در کار فرود آمدن صید مرغ نه جولا که است عرض خود می می رحمت مامیداری باز بگذرد و از آنکه
 بالسطر در بندگی مرتبه لاف بر آری میزند چه افتاده است و طاعت و سیاه بخت رعنا صیرت را که
 بوستان سبب جمال نینیت پیر بال می رسیده گردیده شده بهای بیایون فال که سایه و کوشش باج
 بر فرق سلاطین دارند کجاست و عقاب با فرو شکوه که عقبات گوده از حدیثی ال قبال و جیح
 در لرزه افتد چنان پیداست اگر تمامی مرغان در ملک شدند می ضعیف حالان بسته بالان نیز خصوص
 گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک و زکار گزرا نیند می نکست بخت بوم و عارض طاعت و
 بخود راه ندانند که او با وجود منظری که عقلی فاضل دارد و با آنکه چشم و خال صفت تکبیر فر و میگذارد
 و این همه نیز از جمال و ز عالم افروز که نفس و جعلنا الله من عاقلین و ساریه باز سرعیت سست
 مانده و از نور خوشید جهان را می که پروانه و جعلنا من عاقلین و عاقلین جوع جهان و شمع عالم افروز
 محرم گشته و دشوار تر آنکه حدیث و خفت بر احوال و عاقل است و تنگ ناسازگاری در افعال وی
 طاهر ازین اندیشه ناصواب گذرید و بناسی کار بر حکمت و کفایت نیند معات را بقانون خود در
 آید و تدارک بر قضیه بر حسب مصلحت واجب انید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال و زکار گزرا نیند
 و شمار اول در بیان خود اینی تعیین بید که در عقل و دین و دین و کفایت و اعتماد کلی و ثنوی تمام
 تا بصورتی که سنان شود و بر مبنی حادثه که واقع گردید بر کما سبب و آنکه کفایت تواند کرد و چون آن
 که خود را رسول ساخته و تدبیر درست شری غلط از قوم خود منفع گردانید و مرغان سپیدند که چگونه بوده است
 حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر بر باداران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب
 از پستان حمت قطره در کام شنه لبان ممد خاک بچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت و لالان
 بی نم ساخت و زبانه چون کام از روی مفلسان خشک شد پیلان از زنجیر تنگی بی طاقت شده بین
 ملک خویش بنالیدند ملک مثال و او را از برای آب بهر جانبی بشتابند و فخص و جی که زیاده از آن نشان
 بجای می آرند پیلان از اطراف و نواحی آن لایت را بقدم طلب پیوده لبیر شمه پی بر دند که اندر احسن الهم خوانند
 و پاریان شمه ماه گشتندی چایی رفت بود و آبی بی نهایت شست ملک پیلان با جبهه ششم و لشکریان عور و

و این همه نیز از جمال و ز عالم افروز که نفس و جعلنا الله من عاقلین و ساریه باز سرعیت سست
 مانده و از نور خوشید جهان را می که پروانه و جعلنا من عاقلین و عاقلین جوع جهان و شمع عالم افروز
 محرم گشته و دشوار تر آنکه حدیث و خفت بر احوال و عاقل است و تنگ ناسازگاری در افعال وی
 طاهر ازین اندیشه ناصواب گذرید و بناسی کار بر حکمت و کفایت نیند معات را بقانون خود در
 آید و تدارک بر قضیه بر حسب مصلحت واجب انید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال و زکار گزرا نیند
 و شمار اول در بیان خود اینی تعیین بید که در عقل و دین و دین و کفایت و اعتماد کلی و ثنوی تمام
 تا بصورتی که سنان شود و بر مبنی حادثه که واقع گردید بر کما سبب و آنکه کفایت تواند کرد و چون آن
 که خود را رسول ساخته و تدبیر درست شری غلط از قوم خود منفع گردانید و مرغان سپیدند که چگونه بوده است
 حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر بر باداران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب
 از پستان حمت قطره در کام شنه لبان ممد خاک بچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت و لالان
 بی نم ساخت و زبانه چون کام از روی مفلسان خشک شد پیلان از زنجیر تنگی بی طاقت شده بین
 ملک خویش بنالیدند ملک مثال و او را از برای آب بهر جانبی بشتابند و فخص و جی که زیاده از آن نشان
 بجای می آرند پیلان از اطراف و نواحی آن لایت را بقدم طلب پیوده لبیر شمه پی بر دند که اندر احسن الهم خوانند
 و پاریان شمه ماه گشتندی چایی رفت بود و آبی بی نهایت شست ملک پیلان با جبهه ششم و لشکریان عور و

[illegible]

حکایت محاکمه کبیر بن یونس که به دستور دانشمندان دورا

[illegible]

و حجت فراخ خاطر عباد و گنایان دل سپاسیان چه فکر کرده بصیفت تدبیر تو آنجا که همه پیران و پادشاهان
فرد و سبقت بیکدم سازند و کار شناسان باین سپاس گشود و گفت بصیفت شایان جهان مطلع و خلک یاور
تو با و به نصرت و وسعت پیش روی تو که تو با و آنچه در رای روشن رای بموقت عرض رسانیدند از
جنگ و صلح و قرار و قرار و قبولی باج و خراج هیچ کدام پسندیده من نیست و امید میدارم که نبوی از حیلست بار
فرخی و خوشی پدید آید که بسیار کشتن پیوه حیل و در راه مقصود خود حاصل کرده اند و کار ما یکبارگی به شمال
ساخته گردد و بکروفر پیش برده چنانچه در آن لایست گران گوشتندی است از اهری بلیه بیرون و درون ملک سپید
که چگونه بوده آن حکایت گفت آورده اند که اهری تهور از بر قرطیان گوشتندی فریب پذیر و رستی در درون و
کرده بجانب صومعه خودی کشید و راه طالع طرار آن گوشتند را دیده و دیده طبع بکشت و ندو که بکروفر پیش
و در راه ناهید آید و مکاران کرگانی را اوت سیم در حرکت آید نمی توانستند که بکشت و در روی بکرو
آن شکار با چنگ آرد و لاجرم بر و باه بازی اختیار کرده خود استند که اهر را خوشی فراموشی و بعد از
تال بسیار رای همه بر نوی از صلیه قرار گرفت متوفقت شد که اهر ساده دل پاک نیست را ایدان فریب
آورده گوشتند بصیفت آرنده پس بیک تن از پیش و در آید و گفت ای شیخ این سگ از کجای آرس
و دیگری بدو بکشت و گفت این سگ از کجای می سوم از اهر پدید آید و گفت ای شیخ بکروفر نیست شکار
و اری که سگ بدوست گرفته یاری بگیرد از عقب برسد و گفت ای شیخ این سگ را بکند فریب
و چنین یک یک از اطراف و جنوب روی شیخ نهاد و در گفتن بیک سخن متفق اظهار بودند یکی می گفت این
سگ شبانان است و دیگری می گفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر گفته میزد که چنین مرد و کسوت
از صلاح است چرا که اوت و جامه بدین سگ آورده می سازد و دیگری منع میکرد که از اهر این سگ را ببرد
تا برای خدا تربیت کند و نو از هر یک از کاران بدین سخن می انداخت و بهین بسق حرفی میزدند بصیفت
چنین شونده ره زو لب خوانده فزون گرفته دل می بیند از عاشقان هر یک بقانون و اگر به از بیا
این نشان شکی در دل ناهید پدید آید و گفت جواد که فروخته اند این جواهر عباد و کور و و چشم بند
سگ او نظر من گوشتند خود و شیخ به از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از این سگ

از غایت شاد و خوش شید و گفت فرو کردید این شمع که آن روی که در خواب نمیدیدش و دیده
بیداری آید و آنچه شفت است که از پرده غیب بگشاید و یکد ام خدمت استحقاق این غایت حاصل شد
ع مری که نبوت ز کجایید شده به چون نیک در گریست و زور اوید گفت ای سیر و مبارک قدم چه
خواهی از مال من بردار و بیک سیرت قدم تو این چاکش بیوفای من شوق و مهربانی شده و فایده این شل است
که بعضی ضرورتها باشد که کسی اشتباه آن بجهنم نریشانش و مهربانی لائق نباشد و حال این نراغ از آن
جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جایی نیست است ملک و زیر سوم بر سپید که ای تو درین
چه حکم می کنی گفت اولی است که ملک لباس حیات از روی در کشد بلکه خلعت امان از روی پوشانیده اثر
زینت و عافیت در نذر و تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک منتهم کرده ابواب مناصحت و نصیحت
مفتوح گرداند و دیگر آنکه خطا در آن پوشیده اند که جمعی را از میان من بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکند
بر چرخ که دهند و گرویده پید از تنه خنکات که همان موجب فرغ دل و آسایش کار و دوستان باشد چنانکه
خلاف و زور و سبب جمیع خاطر از اندر ملک در سپید که چگونه بوده است آن حکایت گفت و فایده
که زاهدی پاک طینت و متواری پاکیزه سیرت و بعضی از نواحی لغز و صومعه ساخته بود و اوقات صبح و
شام به عبادت ملک علام محل آن ذکر گوئی گذرانید و بواطمه آنکه در این اخبار تعلقات و نیافتانده
بود نقش و علی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده نمیدانست که نوش سیرت بی نیش مهرت صورت
نبرد و نقد گنج غنای بی رخ با غنا بدست نیاید شوقی یکب گل بی خار درین باغ نیست لاله او
لی اثر و آغ نیست به تیغ ز نذر تو و گوئی غم نیست به زور و کند رویت و گوئی نرسد به زور او و یکتا
سیر گریمان فرغت کشیده بود و بطنینه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده به بیست ماطح قناعت قضا
انگندیم به زور و دست هر چه میرسد به آن تقصیر یکی از مریدان صفا و قی بر فقر و فاقه زاهد مطلق
و حجت مدومانش او گامیشی تازه و فریه که کام از زویش کدیش چرب و شیرین شدی سبیل
بصورتی که آید و زوئی آن حال را مشاهده کرده قوت طاعتش در کار اندر روی به و زور ابر نهاد
و یوسه نیز به صورت او میان باوی چهار شده و زو سپید که تو گیتی و کجای روی جو اسب و او که

چون از غایت شاد و خوش شید و گفت فرو کردید این شمع که آن روی که در خواب نمیدیدش و دیده بیداری آید و آنچه شفت است که از پرده غیب بگشاید و یکد ام خدمت استحقاق این غایت حاصل شد ع مری که نبوت ز کجایید شده به چون نیک در گریست و زور اوید گفت ای سیر و مبارک قدم چه خواهی از مال من بردار و بیک سیرت قدم تو این چاکش بیوفای من شوق و مهربانی شده و فایده این شل است که بعضی ضرورتها باشد که کسی اشتباه آن بجهنم نریشانش و مهربانی لائق نباشد و حال این نراغ از آن جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جایی نیست است ملک و زیر سوم بر سپید که ای تو درین چه حکم می کنی گفت اولی است که ملک لباس حیات از روی در کشد بلکه خلعت امان از روی پوشانیده اثر زینت و عافیت در نذر و تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک منتهم کرده ابواب مناصحت و نصیحت مفتوح گرداند و دیگر آنکه خطا در آن پوشیده اند که جمعی را از میان من بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکند بر چرخ که دهند و گرویده پید از تنه خنکات که همان موجب فرغ دل و آسایش کار و دوستان باشد چنانکه خلاف و زور و سبب جمیع خاطر از اندر ملک در سپید که چگونه بوده است آن حکایت گفت و فایده که زاهدی پاک طینت و متواری پاکیزه سیرت و بعضی از نواحی لغز و صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام به عبادت ملک علام محل آن ذکر گوئی گذرانید و بواطمه آنکه در این اخبار تعلقات و نیافتانده بود نقش و علی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده نمیدانست که نوش سیرت بی نیش مهرت صورت نبرد و نقد گنج غنای بی رخ با غنا بدست نیاید شوقی یکب گل بی خار درین باغ نیست لاله او لی اثر و آغ نیست به تیغ ز نذر تو و گوئی غم نیست به زور و کند رویت و گوئی نرسد به زور او و یکتا سیر گریمان فرغت کشیده بود و بطنینه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده به بیست ماطح قناعت قضا انگندیم به زور و دست هر چه میرسد به آن تقصیر یکی از مریدان صفا و قی بر فقر و فاقه زاهد مطلق و حجت مدومانش او گامیشی تازه و فریه که کام از زویش کدیش چرب و شیرین شدی سبیل بصورتی که آید و زوئی آن حال را مشاهده کرده قوت طاعتش در کار اندر روی به و زور ابر نهاد و یوسه نیز به صورت او میان باوی چهار شده و زو سپید که تو گیتی و کجای روی جو اسب و او که

[illegible]

کار می بستم گرد و تخت و دست از جهان استیغاده دل از زندگانی برداشتم قدم در میدان مردان نهادم و
 از سر گذشتند اند و بیدار نهاده پای به صاحبان آن که گوی سعادتمند بوده اند که به و اگر صلاح حال
 در آن بینید که بخت فروتری از خود قیام بایز نو و همان را کار بند و تا مقصود بجهت یونان و خیا که
 مصلحت خود در آن دیده بخت خوشی را نمی شد ملک سپید که چگونه بوده است آن حکایت
 کارشناس گفت آورده که ضعیف پیری در ماری اشکر و وفور شوی تمام بدو راه یافتن بوسه نقصان
 قوت از کار باز نماند و به ای تحصیل قوت و کار خود تخریب گشت زندگانی بی قوت صورت نمی است
 و شکار شپه غدا شدی سبب قوت اسکان نداشت با خود اندیشه کرد که درین از قوت
 جوانی و حیث از زمان کارمانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بهر جهت
 قوت تمامی نفسانی همان مزاج دارد که از آب شش از رفتن و از آتش طبع دفع تشنگی کردن و با آیه
 کاش که موسم پیری را بهم بقای بی دینی و این فرصت تنگ نیز تمام در شایستی قطعه نیست دورا
 جوانی نوبت پیری رسید به ای درین صحبت یاران و ایام شباب به وقت پیری غنیمت و ا
 که از عمر نرسد به هر دو می کان گذرد و دیگر به بینی خبر جواب به مار و است که گذشته را باز نتوان آورد
 بیدار بقیه که از جمله محاسن بود و گفت عوض قوت جوانی اندک تخریب است که حاصل کدام
 و بهر وی به پیری که سرشته آن بجز در از دست آورده حالا بنای کار بکم آزاری بایز نهاد و بهر تندی که
 روی نماید بقبولی آن نیست و است و در تیر آن شروع بایز و که آنچه قوت غنیمت بدان تواند بود و بقیه
 که از عمر مانده حاصل آید پس کنیا چشمه رفت که در آن غوکا بسیار بود و تندر و بلکه کامگار و امیر
 سلطان و نامدار و شهنشاه و خور و چون نام تو کان سینه چاک مصیبت سیدگان اند و سبک برجا
 راه افکند غوکا بسر وقت او رسید و سپید که تر انعامت غنماک می بایم موجبان صحبت مار جواب داد
 که به خرم خور و کیست از من سزاوارتر که ماته حیات من از شکار غوکا بوده و امروز مرا او پیش آمده که
 سپید ایشان بر من چراغ شده و اگر عهد اخوانم که بی را از ایشان بگیرم و بخورم تو ام آن غوکا بر رفت و
 ملک را خبر کرد و پادشاه غوکا از این صورت عجیب تعجب شده و فرستاد و پرسید که بچه سبب

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

جنبشکند بطرفی بیرون نیت چون باز آمد جنبشک موده را دید که با منظر آب تمام گرد و آشیانه می پرید و
 فریاد سوزناک اندوخی ظاهر می شد گفت ای یار ناراضین این چه حرکت است که از تو مشاهده میروم و جواب داد
 فروغی خلد و در سینه ام خاری که می بارم من شک به در دل سوزان غمی دارم که آب می کشم به جگر بنالیم که یکدم
 غائب شده بودم بعد از معاودت تاریک میب دیدم آمد و قصد چکان کرد بهر چند زاری کردم و گفتم فروغی
 غایبی از تو بمن نیست بهر شک به تیر آه هرگز نشانه می آید به بجای می نشیند و گفت آه را در آینه تیره دل از
 هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بهتر است که من و پدر بر این فرزندان که انتقام بر میگیرم و بد آنچه توانیم در بلاک تو
 سعی نمایم باز بخندید و گفت بهر حال حریفی که او شیر را می کند به ترشش توانی عاجز می کنی کند و تو من چون
 بهر نوع با او من نبایدم فریادی کنم و کس بهر یار من نیست و فریادی نمی شنیت به و آن
 ظاهر تمام کار چکان را خورده است و بهم در شایه خفته جنبشکند این سخن استماع کرده دود از نهادش
 و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خرداوند خانه بهشتقال چراغ مشغول بود و فقیله
 بروغن آلوده روشن ساخته بدست داشت و می خواست که در چراغ اندان نهد جنبشک در پرید و آن
 فقیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه آنگاه صاحب خانه از خوف آنکه مباد آتش در آتش
 گیر و ضرر آن کل شود فی الحال بالالای بام بر آمده در آشیانه را احوالی می ساخت تا آتش را منطفی
 سازد و از این پیشتر آتش دید و از بالا آواز شنید شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت
 بیرون کرد و بهر آه و زاری همان بود و بین بر سر خوردن همان و این مثل را فاعله است که ناراضین
 خود را خوار داشت و از روی حساسی نگرفت تا عاقبت بهر شک به انتقام فرود گرفت فرو
 و شمش اگر چه خود بود از طریق فرم به او از برگ و آن و غم کار خویش به ملک گفت کفایت این سهم
 و بر افتاد چنان برکت رای و سپاس اخلاص تو بود و در بر کار که نهاد و سخن تو که دم نیاز آن بخیر و
 خوبی ظاهر شد و بهر که نام صاحب محلات بوزیری نام بسیار و بهرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسید
 و پای حوادث که وسعت مساوت او نکرد و چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است فرو
 بهر روی غم یا بهر چه رای کنم به مر است دست قوی چون تو و دست یار منی به و از همه بهر است که تو

این گلی تر بود که مدت در خانه و شمنان بماندی و نیز زبان خیزی بگذاشتی که بد آن عیب گرفتندی و نه از تو
عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک با ع آن نیز بد دولت بجا یون تو بود
چه افتد و در عهد ابواب خرمی اسامی خلق و کارم عادات ملک نداشتی و آنچه بقدر وانش از مصالح ^{و عیب} ^{و عیب} ^{و عیب}
شنیدنی است ای قیاس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و نگذاشته بودم که ملک اخوی ای دوری تیر سیر شود
و شوکت بدست و جماعت جمع است و وقایق تمام است بدوی پوشیده می ماند و موضع تعجب و تانی و موضع رها
و ختم بروی تنبیه کرد و در فاشه هر کاری مصاح امر و روز و اوقات حال و سنا نشاخته و جوده تدارک خانه
آن می بیند و بی وقت از رعایت جانب خرم غافل باشد با موی سلطنت و رونق سیاست را فرو
نیگذاشته از دور بر که با چنین پاوشایی محاصرت نمیکند و مرگ را نیز از کند سویی خود کشیده باشد و زندگان
بزار از نثر از پیش خویش با اندام قطعه خرم تر از باقی جمیع کشد به از عرصه وجود و سوع صدم به با چون
تو ای تبر که دم و خنی زنده چشکی اگر امان و بدش مرگ نیم دم به ملک گفت دین دست نیست و خلافت
طعام و شراب با ختم و نه که است خواب و قرار و ختم و حال آنکه اندام تعالی بدست کافتاب دولت از
اوج کمال آمدید به روزگار خرم و از رون بر از دال آمدید به کار شما گفت هرگز ایند هر که بدست
غالب و خیمی قاهره ای که در دنا از وی باز نه روز از شب و ریشنی از تاریکی باز نه اند و پای از سر و سر
از دستمان نشاند و حکما گفته اند تا بیا را رختی کالی بدید نیاید از خودی فرو نیاید و کمال تاباگر آن
از پشت نهید و با سانه و عاشق تا بد دولت وصال مشوق شد آرام نیاید و سافر تا بشیرل فرو و نیاید
افراط نشین کم نشود و مرد و هر سان تا از زمین مشغولی این ملک دولت و سنایش زنده بدست چون
ز زمین که فراغت یافت به جانب خوشدلی عثمان بر تافت به ملک گفت سیرت و سیرت
ملک ایشان را در زرم و زرم چگونه دیدی گفت بنامی کار را و عجیب و خود بینی و کبر و تن پستی بودند از
از اندیشه صوبه نصیبی داشت و نه رای است را از فکر خطا بازی شناخت و تمامی اشاع از جاذب او بود
مکان یک تن که در قتل من سالنامه می کرد ملک گفت و لائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او
بگشتن من قرار گرفت و اهل آن تیر سیر صواب اقراران داشت و دیگر آنکه نصیحت از خودم خود یار گذشت

بی عقل مردمان که بد و بدنام شوند و بیا این همه که از ایشان ظاهر اند و در دوزخ شمشکان سید ان ملک است سائید
و نمایش بی اصل را با پای هر صفت از شمشکان باند از شر و شهوت گردانیده هر که اوراد عقد از دوزخ شمشید
دست مراوش تا خوشی از دوزخ شمشید و هر که بجا بد و صالتش در آور و یکام دل شمش از دوزخ خود و فرد
جمیل است عروس جهان ولی شمشید این که این دوزخ را در عقد کس نه آید و کدوک فراوان سر کدوک
و ما هذین الکثیره الدنیا کما لا یحکم فی کثیره و در اوص او انما و بصورت و لغزش و استی
شده از خبت باطن و هستی عمد و زناست طبع و ناپاکی پیرش بخیر مانده اند ششوی رشت چون
از قسمت دولت و مهر و نرم و رنگین و از دوزخ پزیر و از غرضش تو نگردد و رویش و شاد و نیم
چون خیال کج اندیش و و هر دو منند که دیده و شش کج الجواهر الدنیا فطره لا فاعبیر و هها
ولا تقسروا و هها روشن شده و نیز فطرات فانه او انتقام تمامید و دل و طلب ماه
بجای مانده و مال حاصل او نه بد و چون نایماند اری و سیا و بی اعتباری ستاع او و استی
بجست و جوی دولت باقی آر و در دوزخ شمش که دولت باقیست برده و کین باغ عمرگاه و بهار
ست و که خزان و انقصه و کسیری و نشت کاروان در ان خواه است و شمش شمشای و شمش شمشای
او نقصان فاش پذیرفت و دوزخی کجی و دوزخی تمام به ارکان شمش که شمش شمشای و شمش شمشای
جباری و داند اری او راه یافت و شمش شمشای دولت اگر دولت شمشید است و شمش شمشای و شمش شمشای
از افرازی ملک جوانی تازه که آثار سادست و زنا میه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و
سکنات او پیدا شد و شمشید و چون ارکان دولت استحقاق شمش شمشای و شمش شمشای و شمش شمشای
جهانداری او را ثابت دیدند و شمش شمشای و شمش شمشای و شمش شمشای و شمش شمشای
رعایت و رعیت نوازی بکمال شمشید که شمش شمشای و شمش شمشای و شمش شمشای و شمش شمشای
قرار دادند و دوزخ را به جمل طاعت و مطااعت او در آورده و بایک دیگری شمش شمشای و شمش شمشای
بر گلستان و زرد و چمن و دوزخ جوان را شمش شمشای و شمش شمشای و شمش شمشای و شمش شمشای
شمش و دوزخ کین بکین شمش شمشای و شمش شمشای و شمش شمشای و شمش شمشای

ظاہرست که چه مقدار و محبت و مروت از وی ظهور نماید و قطع نظر از فوائد دنیا و مباحث جنین پس
 که کارم اخلاق و محاسن صفات و ثنات او شسته است و قلمم که کم است جو اندوی و قوت بر ناصیه صفات
 حالات او نوشته است ثنات روزگار است و بهر آنکه بصفتی صحبت او عیار ملال از آینه بوی خوش تو ان کرد و
 بنور حضور او طلیات آفتاب از بوی سینه مرقع تو ان ساخت و از یغی گفته اند فرو دل که آینه شایسته
 است عیاری دارد و از حد امی سلیم صحبت روشن الی به تیس غم صحبت بوزینه خرم کرده او از برد
 و رسم سختی که معبود بود بجای آورده اندیشه که محبت بخالت و مصاحبت کرده بود بفرس رسانید بوزینه
 جواب نیکو باز گفته است از بی تمام بجای آورده و میل بسیار بصحبت او اظهار کرده گفت غنیمت نمودن بایست
 رفیقان و مباحث کردن در بسیاری یاران این صفتها می ستوده و خصلتها می پذیرد است و هر که دوستی
 و برادری دینی دارد و در جهان سر فرزند و کامگار است قطعه مرده و دوستان صامع دل به زیور دینی
 دنیا است به نیت دهر اگر چه بسیار است به نیت بهر زینت کجاست به نیت گفت من و اعینه
 دوستی و محبت می دهم و ایکن پذیرم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی
 میفرمائی نهاده اند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید اما هر من نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی از تنه طائفه
 لازم است اولی باب علم و عبودیت که برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد
 و دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را به ایشان اند و نصیحت از یار و یارند از شوم جمعی که بی غرض
 و طمع باشند و بنمای دوستی بر صدف و اخلاص نهند و آخر از کردن از دوستی سه طائفه از فضل است
 یکی فاسق و اهل فجور که محبت ایشان به نیت نیات نفس مصروف بود و محبت ایشان به نیت محبت
 دنیا است و نه موجب محبت آخرت هم در غل و این و از باب خیانت که صحبت ایشان عذاب ابدی
 و معاشرت با ایشان برای عظیم بود و پیوسته با دیگران از دشمنان غیر و اقع باز گویند و از دیگران
 پیوسته همای و شست امیر فتنه انگیز خجالت راستی باز نماند و هم از دشمنان و غیر و ان که در جسد
 شفت بر ایشان اعتماد توان کرد و در دفع مضرت بسیار افتد که آنرا عین خیر و دفع تصور کرده
 باشند محض ضرر و ضرر بود و ضرر از دوستی کسی چنان نفس بر می آید که گویند شکر شکر شکر و گویند شکر

کلمه ای بفرستد
 زینت بفرستد
 عیاری دارد
 بنور حضور
 است عیاری
 و رسم سختی
 جواب نیکو
 رفیقان و مباحث
 و برادری دینی
 دنیا است به نیت
 دوستی و محبت
 میفرمائی نهاده
 لازم است اولی
 و دوم اهل مکارم
 و طمع باشند
 یکی فاسق و اهل
 دنیا است و نه
 و معاشرت با
 پیوسته همای
 شفت بر ایشان
 باشند محض ضرر
 ایضا نمیکند

رای در عین شجاعت و از او فتنه می نمود و دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب وید مورچا دید که بروی سینه را
می و وزیر اش غصیب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره ویدیه ام چون انجم سیاه
سبب شیب روی تو اسب نبرده مورچه شبیه رنگ را این ستاخی که پای بر سینه مخدوم من تو اند نهاد از
کجا سپید شد بر من چنانست با عشت آند و از قهر مورچه کنار بر آور و با سینه نه را می تند و مورچگان را
قتل رساند و در فریاد کشید که ای ناجو افریسیا کشت نکا پداز که جهانی از پای و زخو ای و در و در
و دست بوزنه با کنار کشید که گفت رای تجربه زد و از خواب در آند و آن صورت نشا هره کرده و زور یکدیگر
که گفتی در و چون او که قوس چنانی تو اتم و طلب مال تو و حصول مال خود بدین جا آمده بودم و اگر خطه دغا
تو به مال نمودی این جانم و شفق دوست مهربان تو بهستان از خون تو مال سال ساخته بود رای چنانست
حال معلوم فرموده و چون سبک بجای آورد و گفت ای چون غنایت لایزال می باشد و زور پاسبان و در
مهربان که دو کس در و از منوشت و از جمله مهربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشید و بجانب صطیس فرستاد
و زوری که کشید و می کشید تا به پیر و فتنه و دیوار خرمه می کشانفت بوسه آنکه قبای و شش بر داشت
تاج دولت بر قشش نهاد و بوزنه که خور را به پادشاه و هم سهرای و است چون خا نادانی در و شرا و خرمه
بود لباس حضرت از قشش کشید و فتنه می کشید و آنکه است جان است به بهتر از دوستی که نادانست
کا خیمه نادان کند و خرمه کشید و در کشش فتنه است و در و این شل را فدا است که مرد و حال
باید که طرح دوستی با خدا و عقل افکنده و از محبت دوست نادان بفرستگما بگریز و فتنه
زندان و حلقه فتنه کشید و زیستان و زنا اهلان پیر پیر و اگر عاقل بود و ختم تو بهتر که با نادان
شوی بار و بر ابر و سنگ نیست چون این حکایت که بر فواید بسیار احتمال داشت اجتماع نمود گفت آس
دریای و شش گوش مل را بگوشت با و حرکت و زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند
کار و گفت که حکا گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی می کنند به فرقی تقسام می یابند بعضی
بنیایه نذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی شاه به بر تو جمال ایشان شمع صحبت نوز به خیمه است
چراغ خانه دل رو به یار است و دل زهر چنان روی کار است و اگر روی بر مثال دوا اند که

کسی که در دینا سر بود و وزیر اش غصیب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره ویدیه ام چون انجم سیاه سبب شیب روی تو اسب نبرده مورچه شبیه رنگ را این ستاخی که پای بر سینه مخدوم من تو اند نهاد از کجا سپید شد بر من چنانست با عشت آند و از قهر مورچه کنار بر آور و با سینه نه را می تند و مورچگان را قتل رساند و در فریاد کشید که ای ناجو افریسیا کشت نکا پداز که جهانی از پای و زخو ای و در و در و دست بوزنه با کنار کشید که گفت رای تجربه زد و از خواب در آند و آن صورت نشا هره کرده و زور یکدیگر که گفتی در و چون او که قوس چنانی تو اتم و طلب مال تو و حصول مال خود بدین جا آمده بودم و اگر خطه دغا تو به مال نمودی این جانم و شفق دوست مهربان تو بهستان از خون تو مال سال ساخته بود رای چنانست حال معلوم فرموده و چون سبک بجای آورد و گفت ای چون غنایت لایزال می باشد و زور پاسبان و در مهربان که دو کس در و از منوشت و از جمله مهربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشید و بجانب صطیس فرستاد و زوری که کشید و می کشید تا به پیر و فتنه و دیوار خرمه می کشانفت بوسه آنکه قبای و شش بر داشت تاج دولت بر قشش نهاد و بوزنه که خور را به پادشاه و هم سهرای و است چون خا نادانی در و شرا و خرمه بود لباس حضرت از قشش کشید و فتنه می کشید و آنکه است جان است به بهتر از دوستی که نادانست کا خیمه نادان کند و خرمه کشید و در کشش فتنه است و در و این شل را فدا است که مرد و حال باید که طرح دوستی با خدا و عقل افکنده و از محبت دوست نادان بفرستگما بگریز و فتنه زندان و حلقه فتنه کشید و زیستان و زنا اهلان پیر پیر و اگر عاقل بود و ختم تو بهتر که با نادان شوی بار و بر ابر و سنگ نیست چون این حکایت که بر فواید بسیار احتمال داشت اجتماع نمود گفت آس دریای و شش گوش مل را بگوشت با و حرکت و زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کار و گفت که حکا گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی می کنند به فرقی تقسام می یابند بعضی بنیایه نذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی شاه به بر تو جمال ایشان شمع صحبت نوز به خیمه است چراغ خانه دل رو به یار است و دل زهر چنان روی کار است و اگر روی بر مثال دوا اند که

و مودتی که مرا نسبت تو واقع است و درباره خود فضیلتی نمی شناسی بدان نیرودن نگران باش که افتخار
بکار مرا غلظت تو زیادتست و امتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن سکن و غیرت و ملک و
خدمت و خدمت و در افتاده بزل غریت و خواری تنهایی و خدمت مبتلا و دوم اگر از دقالتی نه عین محبت تو برین
نیتی تازه گردانیدی و دوست محبت تو در چنین محنتی و غربتی از زمانی دوستی مرا از چنگال آزاد روزگار
که سر و دل آوردی و از دست شکست بجران که باز نشستی بدیست و برین خدمت سراسر محنت آبا و
جدید از تو خوش عالمی و دل شاد و پس بگو این مقدمات حق تو برین بشیرست و لطف تو درباره من
فراوان تر و برین تقدیر بدین مروت و کفایت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت مقبرست
بسیار است و در خدمت و تقدیم فائده معنوی مطلوب است نه تنیب مانده بصورت بدیست بی کفایت دوست
می باید که باشد از آن دوست و در میان رسم کفایت گر نباشد گو میباشی به سنگ تپت گفت است
بمنق بهدم و دوست محرم غرض از دستد عای تو عین عایت و از تم صیانت و ترتیب ماکولات و
مشروبات است بلکه دعا آنگه جدائی از میان خست بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل بشود غرض
که یک دم به تنو باشم و تجویز گفت ع در راه عشق مراد قرب و بندیت و اگر دوستان را بعد از تفریق
اتفاق افتد چون پیش ایشان پیدا دید که در واقع است و دست و لهامی جانبین خیال جمال بعد گیر حاصل
در روی صورتی حجاب او ملاقات معنوی خواهد شد و پیوسته بدیده سر و سر و دیده مشاهد جمال بدیع انسان
دید که نور و در نور و فرو قرب روحانی اگر هست میان من و دوست و چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد
و زندگی درین مثنی میفرماید رباعی گرفته اند اریم وصال در در دست و در دیده مقبرست خیالت
دوست و در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست بدغم نیست چو اقبال روحانی هست به سنگ تپت
بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب همت مراد و گنگدن گرفت و قوت طالعش در و منووه
به نشانه آرزو رسانیده بفرید گفت طلب صفای دوست و در تربیت مروت از خواص است و من بدین
قدرا از یار و یار و باز نمانم و زیارت اخوان و معلقان تو بنیت شمارم و لیکن گذشته من از این شایسته
مست و مر و من بدین و یا که میان این بشیبه و خبره تو حاصل شده نباشد به سنگ تپت گفت

دل فارغ دار که من تو را نیست خود گرفته به آن جزیره برشم که در و هم امن در حقیقت و هم خصیت بهایست بجا
 از سبک سنگ نیست و هم گرم بر کار که در بوزنه تویی بگفته و بتاز بانه خلقت و تو را صنع را برشته و همان ایست که در
 داد و خاک نیست اورا نیست گرفته روی بخانه نهاد چون بیان دریا سبک نیستی خاطرش در در داب فکر
 افتاد و با خود اندیشه که که اینچنین عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این چنین بدنامی چه خواهد بود و صیت هر که
 تو گلزار و فار و بتافت به خارج جفا سینه اورا انگاشت به برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خود
 مدبر و زربدن نه عادت احراست و محبت خودی شیطانی شمرشته رضای رحمان از دست و اردن خوب
 نقصان و خسارتش مکن مکن که نکو سخن را چنین کنند به و سیات آب پستاده به در خط با خود و مناظره نمود
 و ناما تر و در حرکات و سکناات وی ظاهر شد بوزنه را شکلی در دل پدید آمد سبک که موجب فکر نیست
 مگر بدو شکلی من بر تو شود آراسته از آن محبت که این بار شده بتابل میروی سنگ نیست گفت این سخن
 از کجای گوی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت بخاست تو با نفس خویش
 متحیر بودن در غیر منی که داری ظاهر نیست شاید که اگر بیاگانانی و شرف اعلام از دانی داری و عبادت
 مشا و رست من که اعتماد ای شاید از ورطه حیرت بساط سلامت توانی سبک نیست گفت راست
 میگوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من نیست که تو اول گشت منزل من و دست نزول از آن سبک
 و صفت من بیایست و لابد بهات خانه از غلطی خالی نخواهد بود و چنانچه مرا دوست و طاعت ضیافت تو را
 مرست با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و اگر گناه نه نیست شرمساری هست
 بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو در مرست و رغبت تو در حقیقت و جوئی رضای من محقق اگر تکلیف در کو
 داری و در و هم و عبادت بیاگانان که در هماننداری بجای می آرند بگذاری همانا و در طریق اتحاد و یگانگی
 لائق تر بنماید غر و بیاگان را بر تو تکلف کنند دوست به آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است به سنگ
 پشت پاره و دیگر برغت و بپستاده و همان فکر اول تازه که در اندیشه با خود می گذشت زنان مرا شکستن عهد و
 بیجان می دارند و من می دانم که در کتب آن جنم موقوف نیست و از ایشان و فاعل و می خیم و استن
 از روش خرمندان و دوست صفت مباد کس که از زن مهر جوید به که از شوره بسیار باین

در معرفت خلقت
 حکایت روزگار نیست در معرفت خلقت
 دل فارغ دار که من تو را نیست خود گرفته به آن جزیره برشم که در و هم امن در حقیقت و هم خصیت بهایست بجا
 از سبک سنگ نیست و هم گرم بر کار که در بوزنه تویی بگفته و بتاز بانه خلقت و تو را صنع را برشته و همان ایست که در
 داد و خاک نیست اورا نیست گرفته روی بخانه نهاد چون بیان دریا سبک نیستی خاطرش در در داب فکر
 افتاد و با خود اندیشه که که اینچنین عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این چنین بدنامی چه خواهد بود و صیت هر که
 تو گلزار و فار و بتافت به خارج جفا سینه اورا انگاشت به برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خود
 مدبر و زربدن نه عادت احراست و محبت خودی شیطانی شمرشته رضای رحمان از دست و اردن خوب
 نقصان و خسارتش مکن مکن که نکو سخن را چنین کنند به و سیات آب پستاده به در خط با خود و مناظره نمود
 و ناما تر و در حرکات و سکناات وی ظاهر شد بوزنه را شکلی در دل پدید آمد سبک که موجب فکر نیست
 مگر بدو شکلی من بر تو شود آراسته از آن محبت که این بار شده بتابل میروی سنگ نیست گفت این سخن
 از کجای گوی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت بخاست تو با نفس خویش
 متحیر بودن در غیر منی که داری ظاهر نیست شاید که اگر بیاگانانی و شرف اعلام از دانی داری و عبادت
 مشا و رست من که اعتماد ای شاید از ورطه حیرت بساط سلامت توانی سبک نیست گفت راست
 میگوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من نیست که تو اول گشت منزل من و دست نزول از آن سبک
 و صفت من بیایست و لابد بهات خانه از غلطی خالی نخواهد بود و چنانچه مرا دوست و طاعت ضیافت تو را
 مرست با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و اگر گناه نه نیست شرمساری هست
 بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو در مرست و رغبت تو در حقیقت و جوئی رضای من محقق اگر تکلیف در کو
 داری و در و هم و عبادت بیاگانان که در هماننداری بجای می آرند بگذاری همانا و در طریق اتحاد و یگانگی
 لائق تر بنماید غر و بیاگان را بر تو تکلف کنند دوست به آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است به سنگ
 پشت پاره و دیگر برغت و بپستاده و همان فکر اول تازه که در اندیشه با خود می گذشت زنان مرا شکستن عهد و
 بیجان می دارند و من می دانم که در کتب آن جنم موقوف نیست و از ایشان و فاعل و می خیم و استن
 از روش خرمندان و دوست صفت مباد کس که از زن مهر جوید به که از شوره بسیار باین

در معرفت خلقت
 حکایت روزگار نیست در معرفت خلقت
 دل فارغ دار که من تو را نیست خود گرفته به آن جزیره برشم که در و هم امن در حقیقت و هم خصیت بهایست بجا
 از سبک سنگ نیست و هم گرم بر کار که در بوزنه تویی بگفته و بتاز بانه خلقت و تو را صنع را برشته و همان ایست که در
 داد و خاک نیست اورا نیست گرفته روی بخانه نهاد چون بیان دریا سبک نیستی خاطرش در در داب فکر
 افتاد و با خود اندیشه که که اینچنین عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این چنین بدنامی چه خواهد بود و صیت هر که
 تو گلزار و فار و بتافت به خارج جفا سینه اورا انگاشت به برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خود
 مدبر و زربدن نه عادت احراست و محبت خودی شیطانی شمرشته رضای رحمان از دست و اردن خوب
 نقصان و خسارتش مکن مکن که نکو سخن را چنین کنند به و سیات آب پستاده به در خط با خود و مناظره نمود
 و ناما تر و در حرکات و سکناات وی ظاهر شد بوزنه را شکلی در دل پدید آمد سبک که موجب فکر نیست
 مگر بدو شکلی من بر تو شود آراسته از آن محبت که این بار شده بتابل میروی سنگ نیست گفت این سخن
 از کجای گوی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت بخاست تو با نفس خویش
 متحیر بودن در غیر منی که داری ظاهر نیست شاید که اگر بیاگانانی و شرف اعلام از دانی داری و عبادت
 مشا و رست من که اعتماد ای شاید از ورطه حیرت بساط سلامت توانی سبک نیست گفت راست
 میگوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من نیست که تو اول گشت منزل من و دست نزول از آن سبک
 و صفت من بیایست و لابد بهات خانه از غلطی خالی نخواهد بود و چنانچه مرا دوست و طاعت ضیافت تو را
 مرست با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و اگر گناه نه نیست شرمساری هست
 بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو در مرست و رغبت تو در حقیقت و جوئی رضای من محقق اگر تکلیف در کو
 داری و در و هم و عبادت بیاگانان که در هماننداری بجای می آرند بگذاری همانا و در طریق اتحاد و یگانگی
 لائق تر بنماید غر و بیاگان را بر تو تکلف کنند دوست به آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است به سنگ
 پشت پاره و دیگر برغت و بپستاده و همان فکر اول تازه که در اندیشه با خود می گذشت زنان مرا شکستن عهد و
 بیجان می دارند و من می دانم که در کتب آن جنم موقوف نیست و از ایشان و فاعل و می خیم و استن
 از روش خرمندان و دوست صفت مباد کس که از زن مهر جوید به که از شوره بسیار باین

حیرت آفت در دل خروغ بسیار کس گزاشد این غمچه بر سر نمند به اکنون در حیل و کمر بستگی نمی شناسم
 و خبر برای و بدید و گاری نمی یابم اگر عیاذ الله باشد و خبر به سنگ پستان فتادم گری بر نشسته
 کار من نیست که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بریشان تسلیم کنم مجبورم بده از گشتنگ
 بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکنم و آن صورت هم مودی مهلاک شود و من از همیشه
 امان آباد خودی اندیشه عاقبت مام اختیار بدست سنگ نیست داده تمنای کاشی خبریه او کنم
 مستحق نهر از چندین ستر او خسته هم فرو من دیوانه بود زلفت تو را میگردم هیچ لایق ترم از حلقه بخر
 بنوعی پیش سنگ نیست را گفت و بعد علی ای سستور به تنای شسته ختم و مدارک آن بدست من
 پستان است هیچ و غمچه بخورده که زمان بار ازین نوع نیست با لب یار افتد و ما دل بریشان دهم و
 از آن هیچ بر نمی یابم و ما ای پستان پند از در و کسینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
 و دیگر آنگاه با میری زنده می توانیم بود و من بدین محقر یا تو در مقام میثاق نیستیم که علما گفته اند با چهار خط
 در چهار چیز مجتهد و زیدین نیکو نیست اول باوشتانان خیری که از حیت مصلحت خاص عام از کسی مسکنند
 نباید دشت و دوم درویشان متقی که برای تقدیم خیر است و ادعای حسناست از حق ایشان خبری نخواهند
 از ایشان باوشتانان گفت سومش اگر و ان نیازمند که استعد او دستن علی حاصل کرده باشند و طلب
 آن بقدم صدق پیوده ایشان را بدین معنی باید کرد چهارم دوستان یک جهت آنکه سبب فراخ طبع
 ایشان باشد و بدان است پس بود و ان مضائقه و مبالغه نباید نمود و قد راجع باشد کان نیاس
 و لری توان گفت به حلیست تقدیر آن که توان کرد و بر جانان تبار و اگر در منزل اعلام میگردی دل
 با خود می آورد و پس شایا بودی که بقدم من حفت تر صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود
 تنگ آمده ام که جز از زنی مقاربت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جویب و ک
 فرا گرفته و محنت ابنه بر حوالی وی ستولی گشتی هیچ خبری من از صحبت دل نشوار تر نیست و می خواهم که رشته
 تعلق اقطع کنم شاید که از اندیشه بجران اهل و عیال و فکر فرو گذر و گشتن ملکات من بهر دل نیز از عینهای
 مگر سوز و فکری نمی یابم که از خلاصی یا بد فرو یارب این یک قطره خون کوزای می خوانند دل
 صفت ۱۱ موعود ۱۲ صفت ۱۳ در آن

۱۱ صفت ۱۲ صفت ۱۳
 ۱۴ صفت ۱۵ صفت ۱۶
 ۱۷ صفت ۱۸ صفت ۱۹
 ۲۰ صفت ۲۱ صفت ۲۲
 ۲۳ صفت ۲۴ صفت ۲۵
 ۲۶ صفت ۲۷ صفت ۲۸
 ۲۹ صفت ۳۰ صفت ۳۱
 ۳۲ صفت ۳۳ صفت ۳۴
 ۳۵ صفت ۳۶ صفت ۳۷
 ۳۸ صفت ۳۹ صفت ۴۰
 ۴۱ صفت ۴۲ صفت ۴۳
 ۴۴ صفت ۴۵ صفت ۴۶
 ۴۷ صفت ۴۸ صفت ۴۹
 ۵۰ صفت ۵۱ صفت ۵۲
 ۵۳ صفت ۵۴ صفت ۵۵
 ۵۶ صفت ۵۷ صفت ۵۸
 ۵۹ صفت ۶۰ صفت ۶۱
 ۶۲ صفت ۶۳ صفت ۶۴
 ۶۵ صفت ۶۶ صفت ۶۷
 ۶۸ صفت ۶۹ صفت ۷۰
 ۷۱ صفت ۷۲ صفت ۷۳
 ۷۴ صفت ۷۵ صفت ۷۶
 ۷۷ صفت ۷۸ صفت ۷۹
 ۸۰ صفت ۸۱ صفت ۸۲
 ۸۳ صفت ۸۴ صفت ۸۵
 ۸۶ صفت ۸۷ صفت ۸۸
 ۸۹ صفت ۹۰ صفت ۹۱
 ۹۲ صفت ۹۳ صفت ۹۴
 ۹۵ صفت ۹۶ صفت ۹۷
 ۹۸ صفت ۹۹ صفت ۱۰۰

سخن گوید میان او و وقت آزمایش تو این سخن گفت و نقد او را بر یک امتحان خود تو آن کردی و
خوش بود که یک تجربه آمد میان بد و نیک روحی بود هر که در پیش پند سنگ پست و نیکو
که این چه گمانست که این یاری و این چه صفت است که این است و یکی که عاشق خلوت رقصی تو
هرگز در ضمیر من گذشتند یا قصد می و عذری نیست تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار
سنگ جادو روی من خوابی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواست و اگر به تیغ بی گناه
سینه ام را چاک چاک خوابی ساخت دل از وصل تو بر نخواست و اگر به تیغ بی گناه
اندره جان خواهم کشید به تانم پنداری که خود را بر آن خواهم کشید به تانم گفت ای نادان گمان بگر
من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خردل و گوشت شتر سنگ پست گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شیری بجلت گرفته باشد و بود با وجود تب دانی برنج جرب و سنانده است و
سبب خارش اندام خار خار اضطراب و در وی افتاده و تشنه است و از حرکت باز مانده نشاید
شکار فرو نگذاشت و در خدمت او رویا بی بود که قرضه خوان و زبیه و بر چیدی و قوت و قوت از
برکت بقیه خوشش دوستی چون شیر شکار باز ماند و روباه را کار با اضطراب اینجا سیر روزی از یکی گفت
و غلبه کشید شیر را بسلامت و کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه یاری تو جانوران این پیشه را ملول
ساخته و صفت حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان ملکه و جمیع رعایا سیر است کرده و بدست بر جان تو
صد هزار جان میگذرد و به وزیر یکست جهان میگذرد و به حیر این ملک بر او کجاست نصرتی تو بعد او است
این در و در خارش اتفاقات تمامی شیر از روی در دنا که کرد و گفت بدست مرا خاست در دل کان
بسوزن بر می آید به دلم خون گشت و این خار از دل من بر می آید به آبی روباه مدتی شد تا این غصه
خون بخورم و این خارش و زهر زری کا بستم بر ن از صفتی چون موی شده و یک موی بر بدن نهاده و نهاده
که علاج این مرض بر چه وجه است و بگردم و ارد این و غدر است که این درین و نهایی از ولسا که مراد
قول او عثمادی تمام بود چنین فرمود که گوشت و دل غری باید خورد و و خرد آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من
از آن وقت باز دور انداخته افتاده ام که این مصلحت است که گوشت و دل غری نماید و این مراد که پس میل

علاج این مرض بر چه وجه است و بگردم و ارد این و غدر است که این درین و نهایی از ولسا که مراد
قول او عثمادی تمام بود چنین فرمود که گوشت و دل غری باید خورد و و خرد آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من
از آن وقت باز دور انداخته افتاده ام که این مصلحت است که گوشت و دل غری نماید و این مراد که پس میل
علاج این مرض بر چه وجه است و بگردم و ارد این و غدر است که این درین و نهایی از ولسا که مراد
قول او عثمادی تمام بود چنین فرمود که گوشت و دل غری باید خورد و و خرد آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من
از آن وقت باز دور انداخته افتاده ام که این مصلحت است که گوشت و دل غری نماید و این مراد که پس میل

در فایست گذر اند و نام کس که دوست دارد تر بران طلسم با وی در میان آرد و حقیقت بیست که نمایست
بنشیند بدو باز نامی تالی تر بر آن بدین نمتهای بنیاس بدست مقنومی گفت روبرو آن طلسم
مهر بود و گوشت از چشم شیر می نمود و در نهان از تو بن مسکین ترم به کشتب و روز اندر نیجای می سپردم
گر نه زن آن گوشتی می ساختی به هر شکم خواری بدینجا تا خفتی و درین اولی می خواهم که ترا آگاه گردانم که اگر
بدین گوشتی می نترسی قایم از غایت شفت که بلافاصله تود شتم بر خاطر من فراموش شده بود و حال چون
بر آن صورتی من و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلاست من خرسخ بروی نخواهد بود و
بدین گونه و بدین می نمود و در چهار راه رومی میداد تا دیگر باره راه حقاقت رفته با فساد او زلفه شده رسد
به پیشه نهاد و روبا به از پیش اند و شیر را شوره آمدن خرسانیده اتحاس کرد که البته از جای نمیخیزد و از دانه
مکین و وقار پای بیرون نهد و چند آنچه خبر حوالی او گذرد و بدو انتفاست نماید تا وقتی که قوت کامل و
فست نیکو یافته کار خرد و سازد و شیر حقیقت روبا را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون
طلسم بجان در گوشه پیشه پای استوار و روبا خرد گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را به منی و بدانی که
مطلقا در حرکتی و تصور مضرتی نیست و از کجاست و از قدیم پیش نهاد و چند آنچه گرد اگر و شیر میخیزد و از کجاست
بیج حرکتی نباید خوش خوش با وی الفتی گرفت و در نتیجه آهسته بدو استیناسی یافت و کلی از کروس
خاطر جمع کرده در حلق نهاد و خوشکین دست در عیبت جوع بفرستاد بوده این زمان که مانده دعوت
گسترده دیده و توان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسیر حد بشمار رسید عنان بارگشید و شکم
شده در پیش طلسم میان حلق از مخفت شیر اور اغافل یافته بنشی کرد و شکمش بدری پس و باه را گفت
بر جذر ریش تاسم بهر قد چشمه رفیع غشش بر آرم آگاه دل و گوش خرد خورد که اقبال معاجبت این غلت برین
سباق فرموده اند شیر روی چشمه نهاد و روبا دل و گوش خرد که لطف اعضای او بود و خورد شیر چون از
لوازم عمل پرورخت و باز آمد و چند آنچه طلسم از دل و گوش خرد می نیافت روبا را گفت این دو
عضو که از علاج من است کجا رفته و که برده روبا گفت ملک اقبال داد که این خرنه گوش داشت و نه
دل بجهت آنکه اگر دل و شستی که جای خردست یکمین زلفه نشستی و اگر گوشش بودی که محل شمع است

رای عالم گیر بهین روشن چهره را به شرف می خداید بلکه خفاص او فرموده طبعت زنی نمیدارد از سر
 کن مکان قوت به زنی بیان تو سر از علم را کاشفت و بیان فرمودی داستان کسی که برادر خویش قادر
 شد و در محافل آن تغافل در زید نام طلب از دست رفته در دست افتاد و مقبولیت و نیت
 مبتلا گشته جوهرت و اندوه حاصل نه داشت اکنون باز گویی مثل کسی که در مهنای غریبی مجمل دراز
 از خواب تیر و فکر غافل از عاقبت کار و فاجعت کرد و او یکجای می رسد و چون خم شتاب در
 مزرعه عمل بکار نهد چه چیز بر بد بهین زبان به نینای منتهای برکت ده گفت بیت شایه دوام
 قاعده عالم از تو باد و اطراف بوستان جهان خرم از تو باد و بهر که بنای کار خویش بر مبر و ثبات
 نهند و پاس هم را بسکون و وقار حکامند و هر قوت بهمالش بلامت شد و خواستیم او را پس بهت
 او را کند و ستوده و مشت که اندر دقایق آدمیان را بدان ارسته گردانیده است و بر عالمیان برکت
 آن توبه بگویم از انانی فرموده زینت عالم و فضیلت و قار تو اند بود و طبعت به دیاری خزانة قدرت و
 بهر که احاطت و دیو و دوت و نکته در آن گفته اند علم را چون مطلوب کنی طمع گر و دینی نمک اند
 اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم به اقران مبادرت نماید و به تقدیم
 انواع فضائل از اهل زمان گوی ساقبت در برابر چون درشت خوی و متک و یکساری و قهر و بد
 میزند و بنمای دیگر چون عالم به قبول هیچ طبع نشسته و خاطر را از زینت فراق و رکاکت راس
 آنس نفی پدید آید که گفت فظاً علی خط القلب لا تفضولاً من حق لک و با وجود
 همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه فضل و صلوات و اکل التحیات هیچ آن بوده خطاب خطاب
 از حضرت رب العالمین باب باوی برین نوال و ابرچ شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و دخت دل و
 دلینه کشی بودی بر آنه موکب کوکب اخلاقی کما الخیر که حال آید اس تو چون
 قریب جمع اند مانند نبات انفس متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب طبع و در طاعت است و خلیل را
 علی انکینا و علی صلی الرحمن که بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ای ای اهل ایمان که ای
 حاکم بود ای اهل علم و طوبی بطلب بسته و دلهای خواص و عوام همه بوسیله میل نمایند

اینکه ای عالم گیر بهین روشن چهره را به شرف می خداید بلکه خفاص او فرموده طبعت زنی نمیدارد از سر
 کن مکان قوت به زنی بیان تو سر از علم را کاشفت و بیان فرمودی داستان کسی که برادر خویش قادر
 شد و در محافل آن تغافل در زید نام طلب از دست رفته در دست افتاد و مقبولیت و نیت
 مبتلا گشته جوهرت و اندوه حاصل نه داشت اکنون باز گویی مثل کسی که در مهنای غریبی مجمل دراز
 از خواب تیر و فکر غافل از عاقبت کار و فاجعت کرد و او یکجای می رسد و چون خم شتاب در
 مزرعه عمل بکار نهد چه چیز بر بد بهین زبان به نینای منتهای برکت ده گفت بیت شایه دوام
 قاعده عالم از تو باد و اطراف بوستان جهان خرم از تو باد و بهر که بنای کار خویش بر مبر و ثبات
 نهند و پاس هم را بسکون و وقار حکامند و هر قوت بهمالش بلامت شد و خواستیم او را پس بهت
 او را کند و ستوده و مشت که اندر دقایق آدمیان را بدان ارسته گردانیده است و بر عالمیان برکت
 آن توبه بگویم از انانی فرموده زینت عالم و فضیلت و قار تو اند بود و طبعت به دیاری خزانة قدرت و
 بهر که احاطت و دیو و دوت و نکته در آن گفته اند علم را چون مطلوب کنی طمع گر و دینی نمک اند
 اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم به اقران مبادرت نماید و به تقدیم
 انواع فضائل از اهل زمان گوی ساقبت در برابر چون درشت خوی و متک و یکساری و قهر و بد
 میزند و بنمای دیگر چون عالم به قبول هیچ طبع نشسته و خاطر را از زینت فراق و رکاکت راس
 آنس نفی پدید آید که گفت فظاً علی خط القلب لا تفضولاً من حق لک و با وجود
 همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه فضل و صلوات و اکل التحیات هیچ آن بوده خطاب خطاب
 از حضرت رب العالمین باب باوی برین نوال و ابرچ شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و دخت دل و
 دلینه کشی بودی بر آنه موکب کوکب اخلاقی کما الخیر که حال آید اس تو چون
 قریب جمع اند مانند نبات انفس متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب طبع و در طاعت است و خلیل را
 علی انکینا و علی صلی الرحمن که بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ای ای اهل ایمان که ای
 حاکم بود ای اهل علم و طوبی بطلب بسته و دلهای خواص و عوام همه بوسیله میل نمایند

کسی که طالع فرخنده باشد شریف گردد و در گفتار صحبت کلام زن اختیار کند و جواب داد که از تنه نوع زن
بپسین برادر و خانه و منانه و نامانده اما خانه زنی است که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و هرگز نکاح
همان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در از روی صحبت او بود و بنا به زنی است که خداوند مال و
تجمل بود که بهر نگاه خویش بر توست ننهد و آنکه چون ترا ببیند آواز معیت گرداند و خود را بر فرض بخور
سازد و در این چنین زن بهر ساعت بتازگی سرگی باشد و شوقی زن بدو بر سر می مرو و نکو
بعد برین عالم است و در فرخ او به نریم از از قرین بزرگوار بهی و فخر است عذرا الب التار و گریه
پرسید که زن در کلام حسن افتخار کند و از هر فرمود که زن جوان نوسیده باید که نفس را به نظر اوت عاقل
ببر و بهر است با این است و شوقی از و قطعه آن زنی را که شیت شد چو کمان به نفس سر به
تیر شود و بهر صحبت و شوقی که جان شید به زهر قاتل بود و چو شیر شود و بهر زمان از ده است لکی تابست لکی
موضع این اند و تحمل مید و از نسبت تاسی را هم دل طلبان اند و لذت جان را غنایان و از بی تا چهل
خداوند مال و فرزند و ارباب بهر است بلند و از چهل تا پنجاه و درین نام و ناموس و در حضور رزق و ساق
اما از پنجاه گذشته بهر است مال و جاه و کاشن خزان و دیده و عمارت بار آن گوید و به
نماید و درین ناکاشته و از و نامی بی گنج و معدن محنت و بهر نظم زن چو زنجیر قدم نشوند و مرد
همان بهر است و چو بهر از آنکه گرازی چو بهر است بهر عاقبت الامر در آید شیت بهر سید که در
سجده چو بیگونی جواب داد که فضل و تقییه و زنان پارسای است و خوش خونی اگر عاقبت خور شود
با آن چو نمود و در نور علی نور و از بر روی خوشت کمال بهر و این پاک بهر لاجرم بهر است پاکان و حال
با و نسبت اند و درین خور و می ملک و طاعت اگر ناخوش سیرت بهر است بلا حاجی نیست عذاب و آن و زن نیکو
بهر خور و نسبت صورت بود و بهر زمان است و در وقت خان و مان قطعه زیار سا زگار و بهر هم نیک بهر شود
و در خوب بود و بهر روشن بهر بهر از رفیق نام و آن بهر و گر سیرت از جمالش خانه گلشن بهر و بهر بیاب
بهی از تنه ساج انگار آن بهر گوار و بهر بهر باید و نسبت نظم زن خوب فرما بهر پارسا بهر کند مرد و در روشن
پادشاه بهر روز و در غم فوسه غم دارد بهر چو شیت است و بهر بود و در کبار بهر اگر پارسا باشد و

بایست که در این کتاب
مشهور از قریب اند و در کتب قدسی را بهر
کسی که طالع فرخنده باشد شریف گردد و در گفتار صحبت کلام زن اختیار کند و جواب داد که از تنه نوع زن
بپسین برادر و خانه و منانه و نامانده اما خانه زنی است که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و هرگز نکاح
همان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در از روی صحبت او بود و بنا به زنی است که خداوند مال و
تجمل بود که بهر نگاه خویش بر توست ننهد و آنکه چون ترا ببیند آواز معیت گرداند و خود را بر فرض بخور
سازد و در این چنین زن بهر ساعت بتازگی سرگی باشد و شوقی زن بدو بر سر می مرو و نکو
بعد برین عالم است و در فرخ او به نریم از از قرین بزرگوار بهی و فخر است عذرا الب التار و گریه
پرسید که زن در کلام حسن افتخار کند و از هر فرمود که زن جوان نوسیده باید که نفس را به نظر اوت عاقل
ببر و بهر است با این است و شوقی از و قطعه آن زنی را که شیت شد چو کمان به نفس سر به
تیر شود و بهر صحبت و شوقی که جان شید به زهر قاتل بود و چو شیر شود و بهر زمان از ده است لکی تابست لکی
موضع این اند و تحمل مید و از نسبت تاسی را هم دل طلبان اند و لذت جان را غنایان و از بی تا چهل
خداوند مال و فرزند و ارباب بهر است بلند و از چهل تا پنجاه و درین نام و ناموس و در حضور رزق و ساق
اما از پنجاه گذشته بهر است مال و جاه و کاشن خزان و دیده و عمارت بار آن گوید و به
نماید و درین ناکاشته و از و نامی بی گنج و معدن محنت و بهر نظم زن چو زنجیر قدم نشوند و مرد
همان بهر است و چو بهر از آنکه گرازی چو بهر است بهر عاقبت الامر در آید شیت بهر سید که در
سجده چو بیگونی جواب داد که فضل و تقییه و زنان پارسای است و خوش خونی اگر عاقبت خور شود
با آن چو نمود و در نور علی نور و از بر روی خوشت کمال بهر و این پاک بهر لاجرم بهر است پاکان و حال
با و نسبت اند و درین خور و می ملک و طاعت اگر ناخوش سیرت بهر است بلا حاجی نیست عذاب و آن و زن نیکو
بهر خور و نسبت صورت بود و بهر زمان است و در وقت خان و مان قطعه زیار سا زگار و بهر هم نیک بهر شود
و در خوب بود و بهر روشن بهر بهر از رفیق نام و آن بهر و گر سیرت از جمالش خانه گلشن بهر و بهر بیاب
بهی از تنه ساج انگار آن بهر گوار و بهر بهر باید و نسبت نظم زن خوب فرما بهر پارسا بهر کند مرد و در روشن
پادشاه بهر روز و در غم فوسه غم دارد بهر چو شیت است و بهر بود و در کبار بهر اگر پارسا باشد و

بایست که در این کتاب
مشهور از قریب اند و در کتب قدسی را بهر
کسی که طالع فرخنده باشد شریف گردد و در گفتار صحبت کلام زن اختیار کند و جواب داد که از تنه نوع زن
بپسین برادر و خانه و منانه و نامانده اما خانه زنی است که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و هرگز نکاح
همان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در از روی صحبت او بود و بنا به زنی است که خداوند مال و
تجمل بود که بهر نگاه خویش بر توست ننهد و آنکه چون ترا ببیند آواز معیت گرداند و خود را بر فرض بخور
سازد و در این چنین زن بهر ساعت بتازگی سرگی باشد و شوقی زن بدو بر سر می مرو و نکو
بعد برین عالم است و در فرخ او به نریم از از قرین بزرگوار بهی و فخر است عذرا الب التار و گریه
پرسید که زن در کلام حسن افتخار کند و از هر فرمود که زن جوان نوسیده باید که نفس را به نظر اوت عاقل
ببر و بهر است با این است و شوقی از و قطعه آن زنی را که شیت شد چو کمان به نفس سر به
تیر شود و بهر صحبت و شوقی که جان شید به زهر قاتل بود و چو شیر شود و بهر زمان از ده است لکی تابست لکی
موضع این اند و تحمل مید و از نسبت تاسی را هم دل طلبان اند و لذت جان را غنایان و از بی تا چهل
خداوند مال و فرزند و ارباب بهر است بلند و از چهل تا پنجاه و درین نام و ناموس و در حضور رزق و ساق
اما از پنجاه گذشته بهر است مال و جاه و کاشن خزان و دیده و عمارت بار آن گوید و به
نماید و درین ناکاشته و از و نامی بی گنج و معدن محنت و بهر نظم زن چو زنجیر قدم نشوند و مرد
همان بهر است و چو بهر از آنکه گرازی چو بهر است بهر عاقبت الامر در آید شیت بهر سید که در
سجده چو بیگونی جواب داد که فضل و تقییه و زنان پارسای است و خوش خونی اگر عاقبت خور شود
با آن چو نمود و در نور علی نور و از بر روی خوشت کمال بهر و این پاک بهر لاجرم بهر است پاکان و حال
با و نسبت اند و درین خور و می ملک و طاعت اگر ناخوش سیرت بهر است بلا حاجی نیست عذاب و آن و زن نیکو
بهر خور و نسبت صورت بود و بهر زمان است و در وقت خان و مان قطعه زیار سا زگار و بهر هم نیک بهر شود
و در خوب بود و بهر روشن بهر بهر از رفیق نام و آن بهر و گر سیرت از جمالش خانه گلشن بهر و بهر بیاب
بهی از تنه ساج انگار آن بهر گوار و بهر بهر باید و نسبت نظم زن خوب فرما بهر پارسا بهر کند مرد و در روشن
پادشاه بهر روز و در غم فوسه غم دارد بهر چو شیت است و بهر بود و در کبار بهر اگر پارسا باشد و

ساحل نمود آید و پسری زیبا روی از نعلبختی غیب لعلی می نماید و سر خراشید و در این زمانه که کویتی شایسته
 تعیین گشتن پس در تربیت تشبیهت او با قصی الغایت و الاکسان کوشش و سعی نماید تا احکام شریف با منور
 و بتدبیرت تادیب و محبت بجا آرد تا به آداب و طریقت متبحر گردد و بداند که روزگار که در دین نبرد
 عالی مقام و شیخ صاحب کرامت و الهام شود پس در اکبریه در جباله کمال آرد و از ایشان اولاد و جناب
 و پدید آید و نسل سیر کشتن باقی مانده و نام با سید فرزندان بر نوحه روزگار پدید آید و بر قطعه بنام نام
 در دور آن که راه که فرزندی ماند یادگارش از ان نام صدف در گوش ماندست که می بیند در
 شاهویش در آن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این بنحان لایق سجاده نشینی
 و مناسب هیچ گزارشی نیست اولاد وجود و فرزندانم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد یک
 که پس فرزند اگر بود ممکن است که نزدیک و عمر سعادت نکشند فی الجمله پایان این کار پدید آید و نیست و تو
 نادان خیال نیست بر کس تنانشته و مانند خیال پستان نادان در عرصه آرزو نمند آید
 میدوانی و نهایت این میدان را نمی دانی قطعه به آرزو و بوسه می توان پیود به بلای و غم
 کاری نمی توان پرداخت به نبر کس تنبانی خام سوخته شد که روزگار یکی را انجام دل خواست
 و سخن تو مرا حق آن پاست مردوار که شهید و روغن بر روی هوی خویش فروخت زاهد چید که چو نه دیده
 آن حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا و بسیار بازرگانی خانه داشت و بمن مجاورت
 روزگاری به فاجست میگذاشت بازرگان پیوسته شهید و روغن فروختی و دید ان معامله چرب و شیرین
 سودا انداختی بچاکه پارسا مرد و اوقاتی ستود و دست و پیوسته حق است ای در غرضه دل بیگناست
 بازرگان بوی عقایدی که به یو و ما محتاج او را به تمهت خود گرفته و فایده تو انگری همین تو اندود
 که دل درویشی به دست آرد و خیر بانی از مال فانی پروازند فرد تو انکار ادل درویش خود به دست آور
 که مخزن زبون که درم نخواهد ماند و خواه بازرگان نیز فرصت خیر نیست شمره هر روز از ان
 بضاعت که به بیع و شرا می اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری نمی ترست و زاهد از ان خیر
 بکار برده باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوی از ان پرشته روزی پارسا و ان سبوی میگذاشت

جا بگذر از اسیر حضرت و نه بخوابد که در آنچه در کت نامناسب بود که ازین جا پیشتر و آنچه کار نالایق بود که برکت
 من قوت فرد و در خون خورم و خلبت این غصه در غور است که در جان و هم نه ناخوشی این عمل رواست
 کاش که هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی این لغت نبود و این سبب و این خون ناخوشی
 نشسته می و اقدام چنین کار نامناسب است اتفاق افتادی و من درین که بجا نه خود را بی بوجی هلاک کردم
 و پاسبان سرای و گسبان فرزند دل بای ای سببی غرضه تلف ساختم خالو ای چه جواب گویم و نه در خلائی چه نه
 آوردم و من بعد طوق ملاست از گردن من بپیران نخواهد آمد و رقم بدنامی و محققه احوال من بخوش خواهد شد و فرو نام
 نشانه شد و رتبت و ملاست به ای کاش که نبود و نام من نشان شدم نه زاهد درین حرکت بخود می رسید
 و ازین حسرت و غم از داری نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد و بیان ملاست که شد گفت
 که هرگز نماندستم بدین ناچار بماند و آخرت که نیست از دی که در حالت پیری فرزند می که رتبت فرمود و این بود
 که بجا آورده و سپاسداری موجب آملی که عذر گوشت از زخم دل گزای ما را خلاصی او چنین بایست که
 ادا کردی از اند نوره آورده که ای سبب غریب با من ازین مقوله سخن گوئی که از احوال بلویم و ز جوا بخیل
 من هم می دانم که در ادا می شکر آملی و شناخت قدر نیست نا تنهایی غفلت و زدیتم و ازین سویم و شکایت
 که راه سالکان سالکان مخلصان الا بالله همان تواند آخرت نموده اتم و حالا بوسطه بی حسرت
 و ناشکری نه در جبهه صابران مذکور و نه در حقیقتش اگر ان مسطور و ملاست بود درین حال بدانند که
 که نیستی و حسرتی نیست و جراتی را از ترک مرهم شانه فرد و ملاست بدل صد باره عاشق بدان ماند
 که بهشت نه تخم شیر و بد و زندهش بوزن هم نه زن گفت رست می گوئی حالا از ملاست هیچ فایده
 حاصل نیست و درین کار که از تو صاوت شد و تخم بد و واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و
 شمساری باشد یکی دلی ثباتی و جمیع احوال بد و نوم است و مردی که بکننده از حصول مراد و نوم بیت شتاب
 و بدی کار آبر من است و پشیمانی جان و رنج تر است و نه همین تو درین دام است و در این
 فتنه نه بخوشا و که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات
 سبب شمار واقع شده و من شنیده ام که باوشایی باز خود را بی گناهی گشت و سلسله

علاوه بر این ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

باب پنجم در ختم و تدبیر از بلا ^{جمع عدد و بهانه} اعدا و کجایه خلاص ^{تدبیر} است

رای فرمود که شوقم و هستان کسی که بی فکر و نابل خود را در دریای حیرت و غم است انداخت و بی صبر و تحمل بسنه و امپشمانی و غم است نشد اکنون اگر صلاح باشد منم و صفت بستم را به تفصیل باز گوئی و هستان
آنکس که در میان خنجران گرفتار آمده باز نمانی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست
و پیش و پسش را در آید و نشد و بسپار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنج
بلاک و تخته نعل بند و صلاح و روان داند که بایکی از ایشان بود ارات و ملاطفت باید و زید بلکه عهد و
پیمان باید بست تا بسبب که بگوید شوقم و درین کار زنده و بعد از آنکه بگوید و معاشرت دشمنی از آن بلا
استخلاص وی نماید عهد را بچند نوع با وی توافق سازند و گرد ملاصیت بر آمده طریق صلاح را بکدام حمله
بمشایر و چون جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی و اطمینان است چه اکثر از غیبت است و هستان
خود زوال باشد با جرم دشمنی و بیستیا بر و زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیر و در چنین احوالی دشمنها نیز تنفر پیدا
نماید و دوستی و دشمنی اهل عالم حکم از بیماری دارد که گاه می بارد و گاه یازمی است و زنده ادو است
و دشمنی صورت پیدا کند و پاشی بایر که دلم بدوستی و دشمنی گمان به چون نیک بدید و دشمنی بود و میان
دوستی و دشمنی اهل زمان به دیدیم نیست اعتمادی چند آن به و در کین اهل زمان درین
اعتباری همان حکم تفرق سلطان و جمال خوبان و آواز نورشیدگان و وفای زنان و مطلق و پو انگان

بر آنکه چنانچه بگویم تو بشناخ و بدانی که نامی ترا این است که نامی شمرده و بهمت من پیوسته بر آن مقصود بود که
 که ترا مقصود می بود و می دانستی و لیکن امر و درین بگویم که تو را نام و خلاص خود و در چیزی تصور کرده
 که خلاص تو نیز نیست و من بدین سبب بر تو مهر مان گشته و حلقه در دوستی می بینم و این دوستی
 است شغل بر غرضی به امان غرضی که نفع دارد و ضرر ندارد و یکبار است و فراست تو پوشیده نماند که من
 راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارد و من بر صدق مدعای خود و دو گوایه میگویم
 یکی را هو که غنیمت و یکیش نشسته و دیگر ناز که بر بالای درخت منهدم است و هر دو فتنه آن دارند
 که ماند زنده من بر اندر هرگاه که بتوز و یک شدم امید ایشان از من منافع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
 اگر مرا این گردانی و ناکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد و بجای آری در سایه دولت تو که میگویم هم غرض
 من بجهول رسد و هم بندهای تو بریده شود و هم مرا این نوع سود و نیک باشد هم ترا به گریه بعد از آسمان
 این سخن در ممال افتاد و بر باری اندیشه متفرق نیست و خواست که اطراقت و جوایب این حکایت را
 مقدم فکر بپای تو و عیار این اندیشه بر یک تامل بفرمای که من در وقت بنامیت تنگ است و گریه
 سرور و اندیشی دارد و از آنکه سخن من نشنود و چون میرسد و همارت میرسد من و او این سخن و در اندیشه
 من در پند و اندیشه تا خبر نهائی که مافیل در کار مازد و در و اندازد و در مهلت توقف باز نشمر و غش فافل مشو
 کار که فرست غنیمت است به چنانچه من در اوقات تو خوش میکنم تو هم بکلمات من شادمان باش
 که شکاری هر یک ز با بقای دیگر می تعلق است و مثل من و تو هست چون گشتی گشتیان است که
 گشتی استی گشتیان کنایه میرسد و گشتیان بپشتی گشتی کاری میکنند و صدق من باز مایش معلوم شود
 و فحش من با سبب فوت شدن فرصت است و من هم که عمر مان ندهم تا دمی و گریه و میسر افهم که چهل تو
 رویش شده که قول من از کل قاصد نیست و کردار گرفتار را هیچ است و من عهد نمودم بپای تو و عهد
 و نامی از اسم تو نیز درین باب است و در میان و گریه بر زبان ران فرو فرما اشارتی که و تو چشم امیدوار
 بر گشتی آن نعمت به و سعاد و امید که به نفس خوش شنیده و خیال بر استی بر صفوات حال او دیده شود
 شد و من گشتی گفتن تو حق میگوید و از خواهی کلام تو بپای صدق می آید و من این مصداق است را

این سخن در ممال افتاد و بر باری اندیشه متفرق نیست و خواست که اطراقت و جوایب این حکایت را مقدم فکر بپای تو و عیار این اندیشه بر یک تامل بفرمای که من در وقت بنامیت تنگ است و گریه سرور و اندیشی دارد و از آنکه سخن من نشنود و چون میرسد و همارت میرسد من و او این سخن و در اندیشه من در پند و اندیشه تا خبر نهائی که مافیل در کار مازد و در و اندازد و در مهلت توقف باز نشمر و غش فافل مشو کار که فرست غنیمت است به چنانچه من در اوقات تو خوش میکنم تو هم بکلمات من شادمان باش که شکاری هر یک ز با بقای دیگر می تعلق است و مثل من و تو هست چون گشتی گشتیان است که گشتی استی گشتیان کنایه میرسد و گشتیان بپشتی گشتی کاری میکنند و صدق من باز مایش معلوم شود و فحش من با سبب فوت شدن فرصت است و من هم که عمر مان ندهم تا دمی و گریه و میسر افهم که چهل تو رویش شده که قول من از کل قاصد نیست و کردار گرفتار را هیچ است و من عهد نمودم بپای تو و عهد و نامی از اسم تو نیز درین باب است و در میان و گریه بر زبان ران فرو فرما اشارتی که و تو چشم امیدوار بر گشتی آن نعمت به و سعاد و امید که به نفس خوش شنیده و خیال بر استی بر صفوات حال او دیده شود شد و من گشتی گفتن تو حق میگوید و از خواهی کلام تو بپای صدق می آید و من این مصداق است را

و عهد کنم که تا طاعت و سس روح در دروغ و غلبه بدن جلوه باشد طوطی زبان را از شیرین شکر تو شیرین کام ملتزم
و تابهای زندگانی سایه کامرانی بسوزن آگنده دانه مرغ دل خود را بخت دهم کس نگذافتم و اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود و خوشتر بیا بیا رسانیده باشم و اگر چند روزی در اهل بهشت هستی عهد بخوانم
ست و میان جهان بهشت و دوزخ اگر از عمر مانده خواهد بود و عهد من با تو همان است و همان خواهد
و بمقام بدین جهان خوش وقت گشت و زن بر عهد قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مو که گشت
بسخا طبع سیرانی یار و بلجوی نماده در خواستد مقارن آنحال سواری بدیجای رسید بر مریخی تازی
نزد آتشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده و در شب تاریکی او بدید
گمان بردی که بگره صادق از تنق افق شرق طلوع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلمت
بر عارض زیبای او آگند می بیند شستی که آفتاب جهان تاب زواری حجاب ظالمه و ابرو شده خست
چون گل سیراب و قطعی چون سنبلیل در صبح و تاب گویی نقاش حکمت بر گزافه و ابرو از غنچه تر به غنچه غدا
کشیده یا بهر بهشت و بمقام حضرت شکر و نکست از نوای خنده حیا نش و دیده قطره چو گمان ز مشک بر
مست تابان کشیده و در اوج گوی و خشم چو گمان کشیده و وان خط سبز فاص که حضرت نام او به خوشتر
بر کنایه شمیمه و کشیده و آورده و شکر سینه سالیان حسن و به بروی آفتاب در شان کشیده و
رقن را که دیده بر جمال پاکمان آن سوار افتاد و سلطان محبت ملک لاش ابرو سیمای عشق فرو گرفت و
عقل که که فیض ای خانه بدن است و خست و طاعت بهشت و زبان حال بدین همیشه ترغم آغاز کرد که بهشت
آندی و سید خود کردی دل و تن بهم و عنان صبر بکشتی با نام نفس تو من هم به آنان جانب آن بنوا
مگر بهشت محبوبی و دید که نشاط صفت نیرانی بگلگون که طافت چهره دلریای او را به آراسته صفت
قدیرت سبحانی بنور حسن آئینه عارض و در روشنی داود روی که خوشتر خندان ز شکر و واقعه شدی
و زلفی که مشک نهار از غیرت آن بگلگون گشتی عشق می سبی چون سیم قدی چون صنوبر
همه جایش نیکو گیر تو به مگر از بهر خوشش تیر خورده و شکر از بهر خوشش شیر خورده و لبش
گویی که جلوا سے نبات است و چه جلوا ی نبات آب حیات است و اگر در آن او نیز از بهر بهشت

این چه نقش که بر آینه و این نیزنگ صیبت که باده عهدی بر چرخه زن گفت است نه خوان و انسون
 که از خور و یان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سبیل را با شری یا جمع کردن و از جفا کشکان وفا
 چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش کفن کاشتن و تو که شستند که گفته اند فرو گفتم ز
 مهر و زان رسم و قیام موز به گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید به تیر گفت از مقام انصاف قدم
 بیرون نهاده و در خاک کاری کلید دل آناری کشا و تیرس از آنکه بکافات پیمان شکنی گرفتار شو
 و شماست نقص عهد در تو رسد سخن که ز پوش پیمان شوی و سود و نر و زین قبول وی انتقام نامه
 جوان را گفت زود باش از جفای با و یه فراق خلاص یافته خود را به منزل وصال پانجم ملک شده مرکب تیر
 رفتار با مومن نور و دریا که از آله تندر و از هم را می او باز میماند و به تیر گامی در آید یافت
 عشق می چون شب عاشقان گلگون خوش و به همان پیمانی از شد ز خیر و به بیک چنین توانستی که
 چون برق به چستی از صد و غرب تا شرق به دران صحرای ناخن گرفت و بیک چشم زدن از دیده و بهقان
 غائب شد نه سحراره با وجود نعلت غربت محنت مفارقت عقب روان شمع در و مندان راه
 می پسند و از بی می روند و با خود اندیشه می کرد که عهد زمان را وفا می و وفای ایشان را بقالی نباشد
 معهود خود کرد و حال آنکه روی بارت تن دارم و نه راه از بی رفتن تا عاقبت کار من چه انجامد و قنات
 حال بجا کشد فرو میروم که جهان از بی دل بی سرو پایا به حکم کار مرا یا دوسری پیدا نیست به اما چون مقدر
 سه فرسخ راه زفته شد به چشمه آب و سائیه و ختی رسیدند به خوب گفته شده و جوان را نیز اثر بلبل بدیده آمده
 گفته ساعته ای تجا بیارم بعد از آسودگی باری دیگر به راه در آیم پس از مرکب پیاده شده پناه بایه
 و خشت آورده و زمانی بر لب آب نشسته از بهر باب ماجرای در دستند جوان به تماشای روی رنگین و زلف
 مشکینان در بادیده کشا و ده حلقه طره غالیه را به حوالی حصار گلنگ یار چون عهد بنفشه به بنفشه یا سمن معاشنه
 و دیده می گفت صیبت زلف مشکین حلقه است به روی گلگون بسته اند به می ندانم روز و شب بیک و گ
 جوان بسته اند به توان نگار شده که بر قامت و لیس آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود و

این چه نقش که بر آینه و این نیزنگ صیبت که باده عهدی بر چرخه زن گفت است نه خوان و انسون
 که از خور و یان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سبیل را با شری یا جمع کردن و از جفا کشکان وفا
 چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش کفن کاشتن و تو که شستند که گفته اند فرو گفتم ز
 مهر و زان رسم و قیام موز به گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید به تیر گفت از مقام انصاف قدم
 بیرون نهاده و در خاک کاری کلید دل آناری کشا و تیرس از آنکه بکافات پیمان شکنی گرفتار شو
 و شماست نقص عهد در تو رسد سخن که ز پوش پیمان شوی و سود و نر و زین قبول وی انتقام نامه
 جوان را گفت زود باش از جفای با و یه فراق خلاص یافته خود را به منزل وصال پانجم ملک شده مرکب تیر
 رفتار با مومن نور و دریا که از آله تندر و از هم را می او باز میماند و به تیر گامی در آید یافت
 عشق می چون شب عاشقان گلگون خوش و به همان پیمانی از شد ز خیر و به بیک چنین توانستی که
 چون برق به چستی از صد و غرب تا شرق به دران صحرای ناخن گرفت و بیک چشم زدن از دیده و بهقان
 غائب شد نه سحراره با وجود نعلت غربت محنت مفارقت عقب روان شمع در و مندان راه
 می پسند و از بی می روند و با خود اندیشه می کرد که عهد زمان را وفا می و وفای ایشان را بقالی نباشد
 معهود خود کرد و حال آنکه روی بارت تن دارم و نه راه از بی رفتن تا عاقبت کار من چه انجامد و قنات
 حال بجا کشد فرو میروم که جهان از بی دل بی سرو پایا به حکم کار مرا یا دوسری پیدا نیست به اما چون مقدر
 سه فرسخ راه زفته شد به چشمه آب و سائیه و ختی رسیدند به خوب گفته شده و جوان را نیز اثر بلبل بدیده آمده
 گفته ساعته ای تجا بیارم بعد از آسودگی باری دیگر به راه در آیم پس از مرکب پیاده شده پناه بایه
 و خشت آورده و زمانی بر لب آب نشسته از بهر باب ماجرای در دستند جوان به تماشای روی رنگین و زلف
 مشکینان در بادیده کشا و ده حلقه طره غالیه را به حوالی حصار گلنگ یار چون عهد بنفشه به بنفشه یا سمن معاشنه
 و دیده می گفت صیبت زلف مشکین حلقه است به روی گلگون بسته اند به می ندانم روز و شب بیک و گ
 جوان بسته اند به توان نگار شده که بر قامت و لیس آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود و

بگرست بپیت ز لب ناله اش برتر یار سید ز قرقان شرکش بدر یار سید و فائده این مثل است
 که هر که سرشته و فائز دست بگذارد و به حقوق بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا و گردن جان بگذارد
 بپیت بیوفایی هر کجا نیست بگذارد عاقبت آن مجامی را ویران کند و موش گفت که من دوستم
 اتفاق و محبت با خلاص کیان و عادت بزرگان نیستی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین است
 من رسیده و طمع و تمنای من دوستی تو از من قطع گشته عورت آن لائق ترست که مکافات آن
 و حسب شرم و بند نامی تو بکشت ایتم اما مرا فکری دوست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن غده
 از پیش دیده تیریز من تفرغ نشود و ممکن نیست که تمام عقده نامی شاه تو اندیشه گریخت چنان نماید که
 از جانب من خدشه داری و محال نیست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و وقت نیست پیمان شکنی تو
 خوانده خلاف عهد و پیمان از جمله محال است شمار و سوابق و شتی که میان ما بوده و بگذارد که قانون
 مخالفت جدید این محاسن است و بر او خسته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری موکد
 گشته که منقصت حیل و دیگر بگذرد و جمال منافقت در آنند مجامی خود را از بکار فریب عذر ناقص و محبوب
 بگردان بپیت صاف و آراسته دل که صفار از جمله پست و مشک عهده که آئین وفا از جمله بهر و
 خوب پیرت نیکو پیرت میکشیده بطف که از کسی بنید قدم در سیدان اخلاص نهاده بنامی دوست
 و اخلاص ابواج سپهر ساند و نهال مروی و مروت را بر شجاعت مصداقت تازه و سیراب ارژ و اگر
 در ضمیرش و غده و خوشی سبز زنده و خسته شبتی و در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
 اندیشه آنرا پیرامون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که تفریتی در میان آنده باشد و بسوگند آن غلط نماید
 یافته و بپایتخت که عاقبت بیوفایان ندیده بپیت باشد و عاقبت از باب غدر زود نماند اگر و دوست
 دروغ بنیاد و عمر را و این کند و خلاف وعده پیمان ندگانی را باند که وقتی بر این از دشمنی چون
 درخت است و بیخ عهده و پیچ را تیماری نباید بگذرد و عهده فاسد بیخ بوسیده بود و در شمار لطف
 سیرده بود و ناقص پیمان و عهود از حق است و غلط و گند و وفا کار نمیست و من امیدوارم
 که تو بحق وفاداری نهاده است از آن فریاد زنی و عهده می که بسته در شکست آن نکوشی و موش گفت

بگرست بپیت ز لب ناله اش برتر یار سید ز قرقان شرکش بدر یار سید و فائده این مثل است
 که هر که سرشته و فائز دست بگذارد و به حقوق بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا و گردن جان بگذارد
 بپیت بیوفایی هر کجا نیست بگذارد عاقبت آن مجامی را ویران کند و موش گفت که من دوستم
 اتفاق و محبت با خلاص کیان و عادت بزرگان نیستی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین است
 من رسیده و طمع و تمنای من دوستی تو از من قطع گشته عورت آن لائق ترست که مکافات آن
 و حسب شرم و بند نامی تو بکشت ایتم اما مرا فکری دوست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن غده
 از پیش دیده تیریز من تفرغ نشود و ممکن نیست که تمام عقده نامی شاه تو اندیشه گریخت چنان نماید که
 از جانب من خدشه داری و محال نیست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و وقت نیست پیمان شکنی تو
 خوانده خلاف عهد و پیمان از جمله محال است شمار و سوابق و شتی که میان ما بوده و بگذارد که قانون
 مخالفت جدید این محاسن است و بر او خسته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری موکد
 گشته که منقصت حیل و دیگر بگذرد و جمال منافقت در آنند مجامی خود را از بکار فریب عذر ناقص و محبوب
 بگردان بپیت صاف و آراسته دل که صفار از جمله پست و مشک عهده که آئین وفا از جمله بهر و
 خوب پیرت نیکو پیرت میکشیده بطف که از کسی بنید قدم در سیدان اخلاص نهاده بنامی دوست
 و اخلاص ابواج سپهر ساند و نهال مروی و مروت را بر شجاعت مصداقت تازه و سیراب ارژ و اگر
 در ضمیرش و غده و خوشی سبز زنده و خسته شبتی و در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
 اندیشه آنرا پیرامون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که تفریتی در میان آنده باشد و بسوگند آن غلط نماید
 یافته و بپایتخت که عاقبت بیوفایان ندیده بپیت باشد و عاقبت از باب غدر زود نماند اگر و دوست
 دروغ بنیاد و عمر را و این کند و خلاف وعده پیمان ندگانی را باند که وقتی بر این از دشمنی چون
 درخت است و بیخ عهده و پیچ را تیماری نباید بگذرد و عهده فاسد بیخ بوسیده بود و در شمار لطف
 سیرده بود و ناقص پیمان و عهود از حق است و غلط و گند و وفا کار نمیست و من امیدوارم
 که تو بحق وفاداری نهاده است از آن فریاد زنی و عهده می که بسته در شکست آن نکوشی و موش گفت

بابک در خم و تدبیر غلامی از ملا

رجوع بقیہ خوش و اناور

در آن حکما کار خویش میگوشتن و مکن قانون یکست را فراموش کسی که کار بر بنیاد سازد و بنای عقل
آباد سازد و اگر گفت آنی موش تو بنایت زیرک و دانا بوده و من پایت را در خرم مندی تا این عاقبت
نمی خواستم و مقدار دانش تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مغایرت
ابواب تجربه و کیاست بدست من باز داری اکنون می خواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که بهم شنید
من گشاده شود و بهم تو بسیار است مائی و تفریق مائی که آن پر چه وجه تو اندر بود موش بخندید و گفت عجب کار
در ولایت در دانش مقرر کرده اند به خیال من نیست که نیکوای ترا بشیرم و یک عقده که اصل آن کیاست است
و گویان خود نگارم در فضیلتی که ترا کاری از قصد من فریفته تریش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراموش
نباشد که برخی من برسانی پس آن عقد را بشیرم تا ترا ز بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد که
دانست که موش در کار خود کامل است و بنوع و فریب از راه نخواهد رفت تا کام به این اندیشه رسیده
شد و موش عقد را بنزدیکی که عقده بود در قرار گذاشت و آن شب را با فسانه پیاپی رسانیدند چند آنکه
عقدهای هر دو افق مشرق سپردارند و بآل نوبت خویش بر اطراف عالم گشته و عقده فلک تیغ
هر از میان کشیدند شب سپید و این از و گردیدند و صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت است
که از عقده عبور کنیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و اگر بر این چون دیده بر صیاد افتاد
بلاک خود را بیقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را بر سر پیکر بر از جوی جان
یا موش ضامن شده و بای می کشان بر سر دخت رفت و موش از چنان در طه خلاص یافته و سرور رخ
خرید صیاد بختی دادم گشته و اگر به باریده و تیر حیرت بر مستولی شده بقیه را برید و نشست و نا امید
باز گشت زمانی برآمد موش سه از سرور رخ بیرون کرده گریه را از دور بدید تیر رسید که نزدیک او رود
که به آواز داد و نادیده مکن چو دیده باشی مارانه احتراز چرا می نمائی تو را بناسیب از چه رو امید
و نگردد نه که دوستی بسیار نیز بدست آورده و برای او داد و محاسن و محاسن خود و ضربه
نقدیس حاصل کرده بیشتر از آنکه کافات نیکوئی ترا بهر دست خویش می آید و موش از آنست موی و در
خود را بخت و بهی شادمانی و من نمیدانم عذر الطاف تو که بدام زبانه خود را بخت و بهی شادمانی

آشنائی تو گزینم و سیر که باغیر من خود در آید و بدو آن رسد که بد آن خاک رسید که رسید که چگونه بود
 آن حکایت گفت آورده اند که خوشی بر لب خیمه وطن گرفته بود و در پای درختی سرزنی ساخته و خوشی
 نیز در میان آب سیری بر دوگاه گاه یکسب بود و بکنایه خیمه می اندر روزی بر لب آب آمده نموده دل خوش
 صدای می کرد و از خود بلبل تیرارستان بساخته با و از ناخوش مرغ و لمار از خوش قالبی رسانید و
 اگر چه بدست دل آن از ناخوشی و شست و دلی معلول ادا و کمال نشینی بود و در آن حال خوش در گوشه مقام
 خود بنشیند و مشغول بود و است که نوره شور انگیز خوش شنیده تحیر شده با سنگ تماشا می خوانند و سیر و آید
 و بسامع نجات او مشغول شده و دستی بر هم میزد و سری می جنبانید و نوک را آن اطوار که بود و سیر و
 می نمود خوش آمد و با خوش طبع آشنائی نگرفت و زبان خرد او را از صاحب ناهنجار منع می کرد و سیر و
 طبع او را بر مقام است و خوش می شد و قصه با هم خوش بر آمده و جواره صاحب بود و می و کباب
 خوش و در و ایت و کش بر یکدگر خواندند و می شنیدی نزد دل با هم گرمی خستند و در و ساوش سینه
 می پرده خستند و خوش نزد خوش می شاد آمدی و پنج شاله قصه اش را دادی و خوش نطق از دل
 نشان دوستی است و بلسکی نطق از بی الفتی است و خوش و زنی با خوش گفت که من قتیتم و ایتم که
 با تو از گویم و غمی که در دل دارم باز را هم تو دور آن محل بر آب قرار داری چیست آنجا که تو ایتم
 من شکل و فیجا که منم نه از شکل در دل به چند آنکه نوره منم از او از آب منی شنیدی و هر چند فریاد منم
 از خود غمی خوشکان دیگر استماع نمی کنی حیل باید کرد که چون من لب آب ایتم تو در قیبت شوئی ولی آنکه نوره
 زخم از آمدن من آگاه کردی خوشی گفت رست میگوئی من نیز بار نادین از نشئه افتاده ام که اگر با تو
 لب آب ایتم و در یکایک خیمه چگونه آگاه و شوق افتاده انتظار اد که برای دیدن رسیدن پنهان سیر و
 ایتم و گاه به بند که من نیز در جوار می ایتم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی نظری با هم خواستم که از خوشی
 با تو خیمه در میان منم تو خود که ایستی که داری این صورت اظهار کردی و بهنمای باطن کفایت میسر
 طاعتی است که اکنون بدیر این قیسمت قلعی تو در قلع و جبر لطیف تو همه فکر کرد که چه خوشی
 مرا سر رشته تیر بر دست افتاده است و چنان معلوم آب دیده ام که رفته در آید و سیر و

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

و چون از شیر خردن فارغ شوند بی سابقه و حسی مونسیت ایشان دوست بدارند و هیچ فرزند ندانند
بر عداوت حمل کنند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواعلت بصواب نزدیک تر نماید قطعه مهر که از
فائده میرسد دیدن اور است جان و دل است و دانکه از وفائده توان گرفت صحبت با در
ضرری باطل است به و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر عبادت سرشته شده و اداره دشمنی ما و شما
باستماع رسیده و در عیال قرار یافته و بر دوستی که بضرورت محبت روشن شدن حاجتی حاصل گشته باشد
کمترین توان کرد و از ان زیادت و زنی نتوان نهاد و چون غرض از میان برنجیز و مهر آمده بقرار اصل باز رود
چنانکه آب مادر یکدیگر بر تریش اری گرم باشد و چون از آتش باز گیرشی همان سرد گردد و که بوده و چه کس
دانند که هیچ شمشیر را از بیکار تر از اگر نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم هر آنکه میخواست
که از خون من نباشتا شتر بی ترتیب کنی و گوشت من بجای تنهاری بکاربری و هیچ تاویل نشاید که
که من تبو ز فیتنه شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوفی گردم رخ گر بر ابا موش کی نبود و دوست مهر با دوست
گر گفت این سخنان از روی عهد و بیگونی یا بی نفس الامر نبول و مطالبه می کنی موش جواب داد
ع در جان بازی چه جای بازی باشد و این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدهم که سبیل است
آن نزدیک تر است که ناتوانی چون من از محبت توانائی چون تو آخر از کند و مرد و عاجز از مقاومت و از
قادر بشیر نیز و که اگر اختلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مصلحت علاج پذیرد و هیچ بهر آن
که با هر تنه و در جهان افتد که هرگز بخیر و به حالا مصلحت وقت در آن می بینیم که من از تو بر بزرگوار
و تو از صیاد محتر ز ناشی و پس از این میان من و تو صفای عقیدت و تمیز و تبای مخالفیست و بر
روحانی و تعارف جانی بهتر نیست چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کنند
از بعد مکانی باشند بهر چمن خیمه بارید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره قیل
و قال گریه انظر آب افکار زده و جوشی شکله آب دیده و فری انطوی بر نور سینه ظاهر گریه اندیده گفت
قطعه مهر زهر برین یار ان به تیغ ناکامی به چه صفت عا و دوست و این صراحت تا و نیست
به بین و عارفان جان ز تن ها بگوید به چنان دوست که هر چه از این بزرگوار است به بین که دیگر گریه را

اگر گوشت و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نمیشد ازین بقعه غصه نمی شدی و مکنالغته اند
 بیچاره کسی که بصحبت تجار این در ماند که نام عهد ایشان سخت بود و بنا بر وفای ایشان تو
 ضعیف افتاد و چنانچه خسار مرده را به تیب جفا خواشیده و دارند و هر چنانچه فتوت را بجا که به عهد
 و نافرمانی اینان شده سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیکان حرمی دار و دویس باقی خدمت و
 را بطه ملازمت قدری وقتی بیت برای خدمت آن کس که شناسد حق خدمت و مکن و قناعت
 خود ضایع که نه نیست و نه نیست به عفو جراح که صفت کن و مردان است و در تیب بتمام نار و
 و حرام شناسند و حق شناسی که محبت اهل کفر است در شمع نخوت جان و مباح پندارند آخر از
 صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گفت و در ملازمت گریه می کرد
 محبت بی غرضان را از یاد بگذرانند چه سیرایه حاصل توان کرد و فرو حیف است که در زمره مردان پیش
 نام آن که حق صحبت یاران شناسد و من با قومی در محبت ام که در جانت خود از کتاب کارها
 بزرگ را حقیر شمرد و انظرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فروغ عیب خود را بهر باز نمانند
 و گریه بهتری است تر عیب پیش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکانات فوت
 نخواهم کرد و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بی رحم و ستمکار خوشوار که هزار دوشین و منس و قرین خویش
 را بی موجهی کشت و چنانچه و همچو ابر را بی سببی هلاک کرد و باز بخیم آرام و فرار نخواهم گفت بیت یک
 نهم هر روز بر او بچوش آورم کینه گرم را پس آنکه بی محابا بروی ملک زاده حبست و خیم جهان
 بین آن قره آیین سلطنت بر کند و بر و از خود بر کند که کشت نشست خبر شاه رسید بر ای خیم
 گر بیا که در خواست که بکلیت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا مجوس ساخته آنچه سزای او باشد
 تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای منس و زرگار ازین بلا فرو آس
 که تو بحال این ع گرد دست زلف شکینت خطائی رفت و رفت به حال صحبت مرا بر هم فرو نهاد
 عیش مرا بر مروه ساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر یگانان فرست اما من مدلی در باب و
 تامل سرگردان شده لبه دین اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کینه آمل و قبل اقبال خبر درگاه شاه بیا پرشت

مجانبت بوده و الا امری شکست ببال را قوت این کار گما تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمد
 حالا حکم حاکم خود نیست که بفرمان تو کار کنم و اعتماد نامه بفرستد و نیز در چاه زد و مرغ آن
 که در زمانیم از خدمت شاه بگریخت گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرران بود و بقول حکمت و عدالت
 مشحون و من بعد از آنکه بفرمانی از ملک گشته بفرستد بود که بی سابقه جرمی بکشته اقبل آورد و تو بر سبیل
 مکافات که چنانکه *عَسَى أَنْ يَمْسُكَ اللَّهُ بِكَ يَدَيْهِ أَنْ يَكُونَ لَكَ عَدُوٌّ يُؤْخَذُ مِنْهُ* و هنوز نیست و اوم که بقتل او اقدام نموده
 و چنین نقصان با صبر او پس ندیده اکنون نه اگر این متوجه نیست و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور
 کن و بهیوده و وفاقت و مهاجرت کنش و بد آنکه من تقاضای از دعای مردان می شمارم و عفو را
 از پیرنای جو اندوان می شناسم هرگز دست رویشانی منبر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم
 آورد بلکه دعای من است که در مکافات بدی نکوی گفت و اگر از کسی ضرری من عاید شود در برابر آن
 نفقه بوی سامم ریاضی با عادت خود بهانه جوی نکنیم و جز است روی و نیک فوئی نکنیم و آنها
 که بجای باید بیاورند و اگر دست و پد بفرستد بگوئیم بفرستد باز آمدن من بهر گزین نیست که خود
 از مصاحبت یا دوستی خوش بگوئیم کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم از زده را هر چند
 لطیف و جوی زیادت و واجب دارند و اگر ام و حسان نیست ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت
 بیشتر شود و این تقدیر از لازم شد قطعه فریز من چو از روی کسی را به مراعاتش کن نمای تو آن
 که هر چند از تو دوست بشنید مرا در این گزین کرد و بدگمانی به ملک گفت ای قریه ازین کلمات و کرد
 که تو مرا بجای فرزند می بلک فرزند و انسی که مرا با شست به چاکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت
 کسان خود بدیندیش مخصوصان و مقام مقام و محاسبت نباشد قریه گفت حکما و باب اقربا سخن
 گفته اند و حال پیر یک تفصیل باز نموده و برین مثال فرموده که مادر و پدر بنیاده و ستانید و در این بنیاده
 و یاران و خال و عم و در مرتبه دشمنان و زن و در مقام صحتان و دختران و در موزه قصمان و سایر خویشاوندان
 در مرتبه بیگانگان اما پس از برای بقایای دیگر خواست و با نفس و است خویش کتیا شناسد و دیگری را
 در دوست و غرت با او شریک سازد و من هرگز بهر گزین بجای پسر نخواهم بود و بقدر آنکه مرا بجای فرزند دارم

و حق الامن
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

در وقت نزول بلاد حوتم رفت و عینا جانب مرا فرخواستی گذشت که هر چند کسی را دوست دارد
گوید که خود را بر تو انبیا را کنم و بجان در مقام ضایعیت تمام جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد و لیکن
وقتی گفتند حاجت کرد و دو کار بدان رسد که اگر شر جان بر باد بیافتی بشی به خود از این صفت آن خطره بود
خواب کشید و هیچ نوع نقدی را از انباردگری نخواهد گرفت و بیست مری باید که از بلا نگرید و در هر گشتی سر جان
بر خیزد و در ملک حکایت پیرزن توشی شنیده و مغموم حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نایب من که
چگونه بوده است آن حکایت گفت زورده اند که زالی کن سال فرسوده حال دضری شست مستی ناظم ماه
تمام از ناب خوار نشان ادشک سپرد و در جان افروز از عکس غرض را بشین در عرق خلیت می نشست
مغمومی شیرین سخن که بهوش می برد و در روق رشک فروش برود و نه نازی و نه افشینه در هر چشمتی هزار
کشته و دهنه زنگاه چشم زخم روزگار زنا سازگار بد آن سر و گلزار سیده سیر شیرین جاری نهاد و دو گوش جالش
بجای گل ارغوان شاخ زعفران بسته شد شمش تازان آتش از ناب حرارت بی تب و سوسنل شکانش از تب
مخرق بیتاب گشت بیست خوراک مشک سالی غنیش به کسریافت جسم نازش به پیرزن کرد
دضری شست و از روی نیاز زاری می چوین از نو بهاری می گفت ای جان باور جان باور فدای تو
باور سر این شسته در گوشه تخت در بانه خاک پای تو من خود صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که در ابرم ای بیست
توفد ای سارم ع گرت در دوسری بشد مرا برگرد و سرگردان به هر جا که جانانه و آگاه گشتی فدایا برین
جوان جهان نادیده بختی و این پیر فوت از سر سیرانده را در کار او کن مغمومی از برین آنچه بیست
بر جای بهستان و بحر اورا افزای بهر چه شده اسم چو مغمومی از غم به یک موی سباد از سرش کم
القصیه پیر زن از آنجا که مرادری شفقت مادران بشد روز و شب در دعا و زاری می گوشید و جانی که داشت
پیر زن و کبند خجسته قصار ماده گامی از ان پیر زن از صحر باز آمد و بیخ درون رفت و موی شود با
سرور دیگ کرده آنچه بود بخیزد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرذ توانست گام و بیضایت شمر
همچنان دیگ در سر از بیخ بدر آمد و ازین گوشه بد آن گوشه می رفت پیر زن در وقت باز آمدن کا و دونه
بنو و اسرارین قضیه و قوفی نداشت چون بجان در آمد و بد آن کل بیست چیزی دید که گردان بر سرش آمد

مصلحت شهر بار محلی از روی اهتمام با تمام ساینده مشغول می خسرو تاج بخش تخت نشان به بر سر تاج و تخت
 گنج نشان به در جهانگیری و جهان بینی به حجم وقت و سکندر زبانی به یکی از ارکان دولت را خدشه در
 ضمیر پدید آورده روی از شاه سپهر شهباه شاه تبارفت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
 محاربه و محاصره آورد و چون شاه است که زمین روی طاعت از قبله افتاد و تافته و بوسه عصیان
 و وعده طغیان در نهاد افتادش به اه یافته و با سری پرچوش از سودای خام خیال سرداری و سرور و
 می نبرد و با دلی پر کینه از کدورت های ویرانه های کاسکاری و برتری می بر دانه شمشیر شفق
 و حقیقه منظوم بر مو خط ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خشم مغرور از غایت نخوت و غرور بران افشاند
 نگر و کینه دعوت هر کجا تصور گردی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود بدست به آگنده چند
 گرد گرد به که تا و در چون روزی در به آگنده چون با و شاه دید که نوش و اروی ملائمت مزاج شریف
 ایشان را که از هیچ عهد ال حقیقی بکلی مخیر شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من
 و تو شیشه و سنگ مانیم خواهی که بر شیشه زن و خواهی شیشه بستگ که در هر دو حال شیشه خواه
 شکست و سنگ را آتشی نخواستند از این اید این مثل فائده است که بر ضمیر نیر شاه روشن گردد
 که من نیز شیشه دارم و با خشم ساطعی که چون سنگ پائیدار و خشم شکست ملاقات کردن نیارم
 فرو به جان آتشی دل تشوی و لا مقابل به که تو آگینه داری و نه خیریت شد آن به هر چند که ملک
 در مقام عاطفت است و نخواهد که به خشمین اعتماد از صغری و خشت را یکین به ادا و رندب خرد و
 عذر از باب محمد و محمد است طلب صلح صحاب عدوت را به رد و انکار جواب دادن امری
 واجب الاکرام قطعه از دوستان بخند آن شنیده ام چندی که ملائمت زمین اعتماد و کن به چو عقاد
 مفرت خشم می آید به مشو فرقیه و فتح آقا و کن به ملک گفت بجز و گمانی نقطه صحبت و بر انداختن
 دوستی رو آید باشد و مطنه که از و هم را ید رفیق را بسوزد فراق مبتلا لافتن شاید معرفت قدیم و صحبت
 مستقیم را باندک شایه بر طرف نهادن و سر رشته عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدش
 از دست دادن طریق از باب تحقیق نیست قطعه و قوا و عهد تو این بود و من بدستم به نوید مهر تو

در دوگاه گفته می
 رفته تا که ملوک
 به اس شده
 ای باکوت و
 احکامات و
 سافت
 ملوک فانی
 ضمیر نور
 ملوک
 کپه بار و سنگ
 ست مرادات
 خود شده و از شیشه
 کسبک به شیشه
 عذر و مقصود است
 شکست و سنگ
 که من نیز شیشه دارم
 فرو به جان آتشی
 در مقام عاطفت
 عذر از باب محمد
 واجب الاکرام
 مفرت خشم
 دوستی رو
 مستقیم را
 از دست دادن

خارجیم و ریاضت است. ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر و خوشی که ای بجا اراوت باری غرضه قادر نیست
و از اندک بسیار و در و بزرگ آنچه در وجود آید بر تقدیر ازلی و سابقه حکم طریقی نمی تواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و تحلیا قاصر است. افیاد و امانت نیز از جهت و بی سبب زبانه و عمل کسیر من و غیرای تو
تقصای ربانی و شصیت پر دانی لغایافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم راسی پیش نمی روند
و اما بقادر آسمانی و اخلاص نهائی و بمقدرات الهی هر نفس کن و نقصانی خدا را نمی شود قطع
رضا بقضای خدا نمی شاید به غیر صبر و تقی با نسی شاید به از آنچه دست قاصر باشد و اگر نه بیا
بیرون برادر خط او گزینی شاید به قبر گفت عجز از دیدگان از دفع قضای آن دیدگار ظاهر و مقرر است
و چنانچه قصور است اهل تصدیق این قضیه موضوع و مقصور که انواع خیر و شر و اعیان نفع و ضرر و سبب
ارادت و مقتضای شصیت خداوند جل و ذره نافی گردد و بجهت و کوشش خلق دفع و منع آن یا تعلیم
و تاخیر در آن صورت نه بند و کلا که بقضای آنکه و کلا معقب است و کسی جز
و چه اوم نمی تواند زد که نقش بند حوادث و رای چون و چراست و باینکه جمهور علماء برین معنی
اتفاق نموده اند و یکس گفته است که جانب خصم و احتیاط را اصل باید گذاشت و محافظت نفس را
سکاه و وقایع و در وقت باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بطلب اسباب لغوین باید فرمود و تقوی شتی تنها از اسباب و طرق طالبان را از این
مستحق ای گرفتار سبب بیرون میزد و لیکن غزل آن سبب بطن میرد با سببها از سبب غافل
سوی این رو و نهمازان مالی و نکته را عقل و وقت ککل مؤد این قول مستمع با توکل و او
آتش بر بندد و نکاه گفته بطول این تعالیات جهان است که من خوانان ملاقات تو اقم و آرزو مند
صحت تو و ضمیر خورشید این می یابیم و با این شتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو بند
مقدرات الهی هم نمیدود و در طولی زمانا و مشتاق و دل بدل میرود چه حال است این می گفت
در شتیاق تو در است که دل خود را بشتن من متفاوتی و حال آنکه نفس من حالا از غیبت تو غمناک
مستحق اجل و میل پیشین لباس قنار و تو نا عتمان مراد بهر صفت است از قبول

سستن از روشن حکمت دور اند و از نهج دانش برفت اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کنند و هر کس
چنین کس خود را در ممالک افکنند و تصور او سبب او هلاک گردد و دوم آنکه اندازه طعام و شراب بشناسد
و چند آن تناول نماید که سده از بطن آن عاجز آید و این کس بجهت شهنه و شمن جان خود را بشمار سوم شخصی که
بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او این تواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بجهت بارت
وند است انجام ندهد بگفتار شوالین از حیل و شمنان و بدین شس و بر تاب از آن سو غمان بد ملک
گفت ای قهر بر چند از در بلا طفت درمی آید و راه صواب و گمائی دوستانه بتومی نایم تو بهیچان
بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع موافقت نشیانه و نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد
کرد بی فائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد اگر را قهر برسد که مگویند بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شیر نشین بعد از ادای وظایف
و اور از حبس بطلب عیال و مصروف نبودی در محرابی میگذشت گری و دید دین حوص و شره کثاده و در
از راه طلب نهاد و بگفتی بربان وقت کرده که میگفتی را بر ایا زار و جانی را بجان کرده است
خوشنودی نفس نافرمان از بر و در و فروستینه گاری بید او گنگ که بکل رساند از بی یک سود و صدمه
زبان کسی که زاهد که اور ابر این حال دید از صفت پیشانی او نقش جور وستم مطالع و فرمود از اینجا که شفقت
ذاتی و محبت جلی او بود و پند و ادب آغاز نهاد و گفت ز نهاد پیر اسن گو سفند مردمان نگریدی و قصد
مطلوبان و بیارگان کنی که عاقبت بید ادوی مودی یعقوب الهی باشد و خالت تملگی بیکال و دلا
آن جهانی که نشو و می به که این طبع پیش نهاد و بند بر دست و پای خویش نهاد و چند روزی اگر
سر قرار زد و بهر شس خرز پا در اندازد و ازین مقوله سخنان می گفت و بزرگ ستم بر گو سفند آن مرد مینا
از حد می برد و گ گفت و در موافقت حقار فرمائی که در پس این پیشه زنده میجو و در ستم که نصرت گو سفند
فوت نشود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل نیست که چند آنچه ترا پند می و هم
تو بهمان بسر کار خودی و بد آن سخن بگفتی نمی شوی بهیچ ستم مکن که اهل مرد و ستم خویش
باشند و بهر سال بیک نقطه در گرد باشند و قهر گفت من نصیحت گویش کرده ام و از نو آغاز

که از اوقات
عده بخورند
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

رومی بگوشتک نموده می گفت قطعه کجا گویم که با این در و جانسوز بلبلیم قصد جان تا توان کرد و میان
 مرزبانان چون تو انگشت بد که یار با چنین گفت و چنان کرد و این است و استمان حذر از مکان گذر
 از باب حقد و احتراز از قصه تیغ تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی رزق آمیز خصمان اعتماد نمودن
 و بجزداع و فریب که برای طلب انتقام کند مغرور نشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از
 بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث و بهر و نواست زمان هر یک را امرش را
 سجات داند و بنامی کار بر مقتضای عقل و تدبیر بندد و هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از رفت
 و مخالفت مکر او این نشیند و پامی خواهی که نباشی نفهم و بیخ قرین پیش نو سخن پاک تر از در
 دشمن آزرده دشمن آزرده توافل تمامی و صاحب کبر و کینه این نشین *

باب پنجم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفت است و اهل اقتدار را خوشترین حیل است

و تعلیم از روی تعلیم با حکیم کامل و برین صاحب دل فرمود که استماع افتاد و مثل کسی که دلش به سخاوت
 دشمن آزرده دل آزرش نیافت و چون آثار عداوت و حساب حقد باقی می دید اگر چه در ملک
 مبالغه می نمود از هیچ احتراز نمی گرفت این زمان نوار اشتیاق و رباطین بهشتی آلوده تا رشته
 از پیچ و پیست نهیم بگویم و خسته نخواهد سید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای و اثن دارم
 که بیان فرماید استانی که شتمل باشد عفو باو شایان و اغراض ایشان و تفرغ نماید که چون باو شاه
 از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت و فتح بیند بار و دیگر ایشان را بخود آزرده اند
 و اعتماد نمودن بر آن طائفه در تازه گردانیدن نصب ایشان بجزم نزدیک بود یا نه باید بای نطق
 و عبارتی جانفزا می جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت درینند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب
 او عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر ایشان اعتماد نکند و ازین حال دو علت
 حادث شود یکی آنکه کار با ملوک حاصل نماند و دوم آنکه بهر مان از لذت عفو و رحمت اغراض می بیند

ملوک را بهترین صفت است و اهل اقتدار را خوشترین حیل است
 و تعلیم از روی تعلیم با حکیم کامل و برین صاحب دل فرمود که استماع افتاد و مثل کسی که دلش به سخاوت
 دشمن آزرده دل آزرش نیافت و چون آثار عداوت و حساب حقد باقی می دید اگر چه در ملک
 مبالغه می نمود از هیچ احتراز نمی گرفت این زمان نوار اشتیاق و رباطین بهشتی آلوده تا رشته
 از پیچ و پیست نهیم بگویم و خسته نخواهد سید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای و اثن دارم
 که بیان فرماید استانی که شتمل باشد عفو باو شایان و اغراض ایشان و تفرغ نماید که چون باو شاه
 از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت و فتح بیند بار و دیگر ایشان را بخود آزرده اند
 و اعتماد نمودن بر آن طائفه در تازه گردانیدن نصب ایشان بجزم نزدیک بود یا نه باید بای نطق
 و عبارتی جانفزا می جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت درینند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب
 او عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر ایشان اعتماد نکند و ازین حال دو علت
 حادث شود یکی آنکه کار با ملوک حاصل نماند و دوم آنکه بهر مان از لذت عفو و رحمت اغراض می بیند

تا توغالی بی بار به دورین و قنقه هتتا تا بد ان حد واجبست که اگر کسی همی که باشد نهشت غلی راه
 خواه داد او را اگر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت همی بر بجم خواهد زد و از ان نیز آخر از باید نمود و اگر چه
 این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تا کید برای آن رفته است تا دانه
 شود که برای حصول فرض تبرک صحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب سهل و ضلالت و در
 کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تقسیم این معنی و شفاقتن این دقایق بر باد شاه فرض
 ست که بخود متبع احوال تفحص شتالی که بکمال و استا تفهین میفرماید بجای آورد چنانچه تغییر و تغییر احوال
 مالی و ملکی بروی پوشیده نماید و در اینجا دو فایده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران
 اعمال که ارم رعیت پرورست و که ارم خجالت آنرا که رعایت رعایا می کنند استقامت داده در ان شکر
 دست قوی دارد و آنکه غم زیر پستان بنجر و دانش از جیده عمل محو کرده در دفتر غزل ثبت نماید
 ششوی خدا ترس از بغیت گمارد که چهار ملک است بر بنیر کار به اندیش است آن و خوشخوار خلق
 که نفع توجید در از خلق به ریاست بدست گانی خلاست به که از دست نشان و تها بر ضد است
 نگو کار بر بنید بدی و چو پر پروری خیم جان خودی به دو گز نهشت که چون این صورت بر شفاقتن
 تصور یافت که باو شانه کرده و انیکو کاران بنجر و همی میبای و در و فائسان را بقدر گناه تنگی و احسب
 می بنید اهل صلاح امید و ارشته در جانب نیکو کاری کابل و تسان گیر می شوند و مفسدان سرشناک
 و هر سان شده در طرف افساد و مردم از اری و لیری و بیایا می گشتند و حکایتی که لائق این
 مقدمات باشد و استان شیر و شتالی است رای پسید که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در زمین هند شتالی بود فرشته نام روی از دنیا بگذر اندیشه و پشت بر تعلقات
 بجای اصل او آورده و در میان اشل و اشکال خودی بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و
 ایندای جانور ان تحریری نمود عیت لبخون کسان می آلود و زبانی چلتا سپ می فرمود
 یار ان یادی مناصحتی به دست گرفتند و میباجتبه نمودی نیراع و جدال آنرا که در دست داشتند که ما بدین
 سیرت بود افسی ستیم و رای ترادین اجتهاد و بختا نسبت می دهیم بعد ما که از صحبت با او

در این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تا کید برای آن رفته است تا دانه شود که برای حصول فرض تبرک صحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب سهل و ضلالت و در کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تقسیم این معنی و شفاقتن این دقایق بر باد شاه فرض ست که بخود متبع احوال تفحص شتالی که بکمال و استا تفهین میفرماید بجای آورد چنانچه تغییر و تغییر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماید و در اینجا دو فایده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال که ارم رعیت پرورست و که ارم خجالت آنرا که رعایت رعایا می کنند استقامت داده در ان شکر دست قوی دارد و آنکه غم زیر پستان بنجر و دانش از جیده عمل محو کرده در دفتر غزل ثبت نماید ششوی خدا ترس از بغیت گمارد که چهار ملک است بر بنیر کار به اندیش است آن و خوشخوار خلق که نفع توجید در از خلق به ریاست بدست گانی خلاست به که از دست نشان و تها بر ضد است نگو کار بر بنید بدی و چو پر پروری خیم جان خودی به دو گز نهشت که چون این صورت بر شفاقتن تصور یافت که باو شانه کرده و انیکو کاران بنجر و همی میبای و در و فائسان را بقدر گناه تنگی و احسب می بنید اهل صلاح امید و ارشته در جانب نیکو کاری کابل و تسان گیر می شوند و مفسدان سرشناک و هر سان شده در طرف افساد و مردم از اری و لیری و بیایا می گشتند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد و استان شیر و شتالی است رای پسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شتالی بود فرشته نام روی از دنیا بگذر اندیشه و پشت بر تعلقات بجای اصل او آورده و در میان اشل و اشکال خودی بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایندای جانور ان تحریری نمود عیت لبخون کسان می آلود و زبانی چلتا سپ می فرمود یار ان یادی مناصحتی به دست گرفتند و میباجتبه نمودی نیراع و جدال آنرا که در دست داشتند که ما بدین سیرت بود افسی ستیم و رای ترادین اجتهاد و بختا نسبت می دهیم بعد ما که از صحبت با او

فی عالمی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از غماطت در نمی سرازید بیان
اتفاق بر باید آورد و نیز عمر غرور از دست گذشتن و خود را در زندان ریاضت مجبوس داشتن
چند آن فایده ندارد و نصیب خود از لذت دنیا استیفای باید کرد تا از شرب و لذت نشیمن
مست الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است محترمی باید شد تا فرما
کَلُوا وَاشْرَبُوا رَکَارِکَ بَاشِی وَبِحَقِیْقَتِ بَیادِشَنَخت که وی را باز نتوان آورد
و بعد ریاضت فرود از خیم نشاید کرد امروز در خلایک کردن و انقیاد التذلل بر طرف بودن چه معنی دارد
فرمود بیا تا یک زمان امروز خوش بشیم و در خلایک که در عالم نمی داند کسی احوال فرود را اشتغال
جواب داد که چون می دانید که وی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فرود اعتماد نماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشه راه فرود را شاید بدینست آن طلب امروز بر گوشت و کزنی فرود است بود توشه و
دنیا اگر چه بسیار عیب است باری این سیر دارد که فرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بجاری بر آن
بقیاست داری نایب عین ملک حصصاً خدا که ششوی بکوش امروز تا تخمی بیاشی که فرود
برجوی قادر نیاشی اگر این گشت وزنی را نوزی در آن خرمن بهیم ازین نیز نمی آید و مرد
عاقل باید که جهت بر اجازت توب آخرت مصروف دارد و آن بقدر عین خیرات و مبرات تواند بود و
به دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بزرگ تعلقات عالم غدار و مسرای فانی سیر تواند شد
فرمود به آستان فنادل منه که جای دگر برای رحمت تو بر کشیده اند نقشور و امروز که قوت دارد و
می توانید مرکب ریاضت و میدان مجاهدت را نینداز و اثرات تندستی جهت بیماری ذخیره بردارید
و از سربای جوانی برای کادی بازار پیری سودی بهت آرد و از فوائد حیات استعدا و سفر با و فیما
و نوارت میا سازید بزرگی گفته است امروز تو نیند و امید فرود که بد اندیش تواند شد یا حسن علی
مافک حلت و مجذب التبعیت چون تو استم نراستم چه سود و چون بد استم تو استم نو بد استم
دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محبتش چون تاریکی ابری بقائه بقوا ندمتش نیست باید
گرفت و نه از شد اندیش اندوه باید خورد و فرود دست دگر گرای شادی نکند و زلفت ننویزد

قیام نماید منتفع نشوند گس جانی نخواهد رفت جزو کان حلو آتی به سبک بار بر طاس غسل فروختند بعضی
برکناره طاس نشسته و برخی خود را در میان انداختند حلو آتی دید که هجوم گسان از حد گذشت باو نیز
بجانبه آنها که برکنار طاس بودند پستان پیروان خود فرستاد و آنها که در میان بجای آرام
داشتند با میهای ایشان غسل فرومانده بودند چون خواستند که بسیند پرهایشان نیز غسل آلوده
شده بدام هلاک افتادند آن درویش غریز را وقت خوش گشت و لغزهای ستانه زدن گرفت
و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلو آتی گفت ای غریز
حلو آتی صورت از تو دریغ نمیدارم آنچه از منی درین محل بر تو حل ووشده از ما دریغ ندارد بکتاب لب
شیرین و شکر ریزی کن به شیخ فرمود که دنیای دوزخ و در میان طلبکاران او درین طاس غسل برین
عرض کردند و تخفیفی برین گفت این طاس ادنی او آن و این غسل رفتمای آن و این گسان نیست
خواری آن و آنها که برکنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندگ لقمه از مانده دنیا خریده اند و دیگران
که درون طاس اند اهل حرص و آز کنند ایشان نیست که چون در میان کار باشند نصیبشان بیشتر
خواهد رسید و از حقوق الهی منتهی میگردند غافل مانده اند اما چون غریز اهل مروت و اهل کفایت
آنها که برکناره باشند اسان می پرند و به اشیا نهفته مقعد صدفی عندا مکیات مقتدا
بازی گرفته و آنها که در میان نشسته اند چون حرکت بیشتر نمایند پامی شان فروتر رود و در مصیقت
شمرند تا که انفسل سافلین بمانند و مال حال ایشان بشقاوت و او بار ابدی ایجاد شود
چه ایک لقمه می باید چسبیدن و زنان پس این همه خواری کشیدن و بخرسندی گراشی نیک
بشاعت و نباشد هیچ کس چون قناعت و او را در این مثل صحبت آن بود و مالک پر و بار
اقبال مرا اصل دنیای دخل آلوده نسا زو شاید که چون وقت استرداد امانت روح فراسد سلوک
راه آخرت بسبیل سهولت میسر تواند شد بدین چنان وقتی بدست آرد از زمانه که که گریه و ناله
گردی روانه که گامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از
رهستی فرونگذارد و در ضرر و زیان از مظلومان باز گیر و در حق کشیدگان بدل خوش

و تازه روتی در پیر و پیر آینه در دنیا دولت اورا فرستاد است خواهد بود و در عقیبتی شرف رحمت و
 کرم است خواهد رسید و فریاد گفت در اعمال سلطانی اگر شکر کلمه سر انجام یابد اگرچه نجات آخرت تو آن
 تنه فاما در دنیا کار اورا دوام است صورت نه بند و دست عمل اورا قرار و ثبات ممکن نباشد چه
 هرگاه کسی تقریب سلطانی سزاوارست بهم دوستان سرخاصیت با او در روی کشند و هم دشمنان جان
 اورا نشان تیر و پیر آینه و هرگاه که اجماع بر عداوت او عقد گردانند البته این تواند بود و خوش دلی تواند
 زیست و اگر چه با کسی فرق کشد آن نه بدست سلاست بر دوش فرمود که چون رضای مآثر حاصل آید خوشتر
 را در مملکت و هم چنین که حسن عقیدت ماحجاب به گالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مگذارد
 انشان بسته گردانیم و ترا به نهایت محبت و غایت امنیت رسانیم چه غم زحمت دشمن چو دوست
 جانب است چه فریاد گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت حساسی است که در باب
 من میفرماید بمالفت و محبت خسروانه و اوصاف و عدالت بیکرانه آن لائق که بگذارد تا درین صحرای
 امین دفاع میگردد و از نیم دنیا به آب و گیاهی فرسوده شده از مضرت حسد و عداوت دوست و
 دشمن برکناره می کشیم و مقرر است که عمر اندک در این درخت و فراغ محبت بهتر که زندگانی بسیار
 در خون و خشیت و ذل مشغولی و محنت فرو و می فراغت دل بهیست از آنکه کسی به پیر سال
 نه بروی آرزو زبید چه کاجوی گفت ترا دغدغه ترس از تغییر و در باید کرد و بهانه و یک شده تمام
 مهلت بر دوش اتمام باید گرفت فریاد گفت اگر حال برین منوال است و آباد اشتغال من فایده
 نمی دهد مرا لانی باید که چون زیروستان یا سید یافتن منزلت من و زیروستان از هم زوال است
 خود بقصد من برخیزند ملک بدیده ایشان برین تغییر نگر و دور آن تامل و تفکر واجب دارد و دور
 من و کید قاصد آن شهر الله هر چه کامتر جای آرد بیت بهر تحت نمی باید زما خاطر گران کردن
 بقول دشمنان بهیست ترک دوستان کردن به شیر باو و یقی کرده و پیمان بسته اموال و خزان
 خویش بدو سپرد و از حامی اتباع و لواحق اورا که است بجد مخصوص گردانید و مشاورت
 مهلت خرباوی ننودی و اسرار ملک خبر بده آشکار کردی هر روز غمناک و شاد و زیاده

این حدیث در
 دارود
 تفسیر
 سر انجام
 و لازم
 است
 احتیاط
 فرم
 است
 سوان

زیاده شدی و فرست و سگات از نزدیک شیر بفرزودی تا جایی که مخالفت بنایت رسید و سخت
بنایت انجامید و فرسید یک نفس بی ملازمت بودی و نه کامجویی بی موافقت او آری هم و آنچه
مع بود و مستی بنایت رسید چنین باشد و این حال نیز و یکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخالفت او پیمان مطابقت بستند روزها و در تیر بهر آب و شیب
رسانیدند و شبها در اندیشه وضع وضع او بر ذرا آوردند آخر الامر ای همه بر آن قرار گرفت که او را
سجانی قفسی بگردد و انید تا مزاج کامجویی که برگز از مزاج راستی و امانت اخراج نائل نیست با
وی تغییر گردد و عقیده شیر و باب دیانتی که او را نظر کامل آن نمی شناسد منزل شود آن زمان حکما
حلی توان کرد و در قفس و استیصال او توان کشید بدست بتدریج را بی بدست آوردیم که در
پایه او شکست آوردیم پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بفرزید و در جگر فرسید پیمان کرد و بدست روز دیگر که شیر زدن جنگ بر کنام سپهر کرد و آهنگ امر او
و در صفت خدمت کشیدند و شهرات و اعیان مبارگاه ملک حاضر شدند و فرسید جهت تدارک
همی کلی بطرفی رفته بودند شیر انتظار آمدن او می کشید و در سخن کفایت و تعریف نعم و در دست او خور
بر زبان می راند و در روز بان و مونس جان مست نام یار که یکدم نمیرود که مگر زنی شود و وقت
چاشت ملک رسید و خدیجه بی در حرکت آمده قوت آهسته غلبه کرد و چند آنکه گوشت و طیفه ملک بیشتر
طلبیدند کمتر یافتند شیر نجاست یافته شد و درین محل فرسید غائب بود و خضمان حاضر چون دیدند که
آتش گرسنگی و حرارت غلبه بهم پیوسته آغاز نهاده و در تنوز ختم گرم یافته و قطیر زورید عانی خوشتر
در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک ایاگان با نهم و هر چه از منافع و مضار این
حضرت دانیم و شتابیم هر چند موافق بعضی نیست موقت عرض رسانیم کامجویی متبینه شده گفت ملازمت
میکند و کفایت و هیچ وقت نباید که شرط فیضیت فرزند از دوق نعمت شناخته آنچه دهند و نهند
مجلس آنها رسانند و دست کسانی حق شناس و حق گزارند که حال از پادشاه پنهان
ندارند و بپیارا و شمشیر و دیگمی تاجیه دیده می کشند تمام و غار زنا تمام جواب داد و که

و بیست سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض لعنت می دید و با ضرورت آن ماه را بیا رگاه شاه رسید
دیگر باره اساس شایسته نهاده و سبب بعثت آناده شد قطعه نایم شوی و یار در پیش جامه
خوشگوار در پیش گل آئینه و خزان گذشت و وی رفته و نو بهار در پیش الفقهه نوبت داشت
بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف نگذشت تا مهلت تکلی مصلی مانده سلطان دانست
که چاره این طاعن خود توان نموده دفع این غائله باید دیگری نتوان کرد و بدست دیگری بر نماید این
کار به جبهه هر یک بکشتن که فرماید بیرامنه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد نگذشت پس ملک دفع او را خود
تصرف می نمود و می خواست که از وی طاعن بخزانی و افغانی ر لفت کشد تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر
ایستاده و در جلای نگرست و کنیزک از دور که خدمت سبته جمال سلطان مشاهده می کرد و سلطان از خون
عاقبت و وبال غفلت بر انداشیده دانست که وقت است با خود گفت اگر چه خون یگینایی گردن بگیرم
اما صدمه ای که از بی پروائی غرق خون شده در مان می پذیرد و جبر پسند این و قصر را بجای جان است
ولیکن ملاحظه حال دل آزر و دکان عیبت زیاده از است پس فرمود که نزدیک ترائی تا این کشتی را
تعامت کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر وز و در جلای نگذشت و ماسه بسیار اظهار کرده
چنان فرموده که خود و تاب افتاد آنکه حکم کرد که اورا از تاب بیرون آورده دفن کردند و بفرست قیام
نموده شتر اکل در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بجان کرد و
پادشاهان از بی یک مصلحت صد خون کنند و آیین نخل برای آن آوردم تا ملک و اندک صلاح مملکت
رعایت کردن از آن بهتر است که بخشی خائن بونست نمودن و یک تن را که مغرت او شال باشد
و در ساختن صلاح نزدیکتر کنی اگر کنی امور و دشمن شیر را بدین دیده نش غصب بر افروخت و بیک فرس
چهارم داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمایی فرس چون بگناه بود و گذشته اند هر که اوست که تاه بود
زبانش در از دست ع بی گناهان و گیر می شنند و جوابی درشت باز شتر سوار بخشان غمت آفرین را بانش
آه نامی فتنه انگیز مانند آن پاشیده آتش خشم کاجوی بالا گرفت و در دوش و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش
بکشتن فرس که مطلق کرد و آن شب بر پا و شیر کشیده و دانست که تهمیل کرده است و جانب حاکم

و در داری را چنانکه گشته و صبر و سکون را آفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر بیاید
 رفت و فرزند خود را از سوسنه و یوئین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین چشم مستولی گرد و نیز بر سلاطین
 یافته بهر چه خواهد آمد فرزند و از مضمون حدیث **اِذَا اسْتَسْلَطَ الشُّطْرَانُ لَشَطِ**
الشُّطْرَانِ و همین معنی مفهوم می گردد و بیت غصب از عملهای شیطانی است و عاقبت خوب
 نشیانی است و نخست کس پیش جلا و نیستا و که در کشتن شمال توقف کن تا من باشم سخن گویم
 نزد یک مجوسی آمده گفت ای فرزند شنیدم که کشتن فرسیه شمال داده گناه او چه بود و که ام
 جرمید از وصایای شمر صورت حال باز از یاد شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت
 سرگردان مساز و از شراب عدل و احسان بی بهره مباش و نیز رگان گفته اند که شست چیز به شست
 چیز بسته است حیرت زن مشهور و غرت فرزند به پدر و دانش شاه گریست و قوت سپاه به لشکر
 کش و در حیرت زنا و تقوی و آئینی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعد از ورود قعدل به
 عمل حسن و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و خشم و هریک از ایشان را
 به منزل خود آوردن و به قدر کفایت و بهر ترتیب کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر
 چه قربان و درگاه سلاطین را با هم نزاعی قائم است که جز بقنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه ستایش
 این در حق آن مسجوع دارد و غمازی آن در باره این قبول کند و دیگر بر سلطان و ارکان دولت عظام
 نماند حجت آنکه هرگاه خواهی بخشای را در معرض تمت توانند آورد و غمانی را در لباس امانت جلوه
 توانند داد و بدین واسطه بیگنان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر سلاطین نجات یابند و سلاطین
 گذرانند بیت بیگانه دل شکسته در زندان و مجرم از دور خشم و خندان و آتشک نتیجه این کار
 آن باشد که حاضران از قبول این امتناع بروست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاق و فریبها
 علی الاطلاق در توقف افتد و بهر از خلل بارکان ملک راه یابد و ضرر تنها که بدین منفع باشد از حد
 بیرون و از مرتبه قیاس افزون است قطعه منگوش بر قول اهل غرض که ایشان سید ملک وین
 شکست و غرض جو اگر از تو شد سر بلند شود پایه قدر و جای تو است و اگر با جسد و ان شکست

ای طعن
 به نیکو
 معقول
 سه آید
 ۱۲
 و قشیر
 در غیب
 آید پادشاه
 همیشه
 د
 کلام
 کرد و بهر
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مراکز

هم کاتب به عثمان نریگی بد اوی زد دست به شیر گفت من قبول کسی در حق فرسیده حکم نکردم بلکه تاحیات
او بر من ظاهر نشد فرج من غیر گشت ماد شیر گفت تغییر فرج پا و شایان بی یقینی صفت و خصوصاً
پایه ان درگاه روایت و آنچه گفتی خیانت او بطور رسیده هنوز این سخن در حجاب است و قشنگ
پرده از روی این کار بر افته حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بالیتی که این مقدار گناه که بمان فرسیده را بد
منسوب می سازند در فضیلت علم تو گنجایش و شستی و سوابق خدمتگاری او نصب امین خاطر بود
و مسامحه و تائیدی که در این دولت خانه از وی بعد و بر پیوسته از لوح ضمیر محو نشد بی و سخن بی بهر آن
نا از خود در باره بهر منند ان کافی بسمع قبول سموع گشتی مقصود می سفله نخواهد دگری را بجام به خوش گذارد
لکسی ز آب شام بی بهر آن صید جمل آرند پیش به تانه و کار بهر منند پیش به ای فرزند عقل دور اندیش
و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و بهر جان که روی نماید مکنی عادل و جمیری کامل بایسته ناست
که شرف جوهر آدمی به صفای خرد و چندیست بهیت عقل است که بنیاد شرف محکم از دست به افزونی است
بنی آدم از دست به و فرسیده در دولت تو محمل بلند و در به رفیع از چندی رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه
عظم یافته مجلسها بروی شناسی گفتی و در خلوت با با وی غرضش و رت ارزانی می داشتی اکنون بر تو
لازم است که بهر میت در بطلان قول خود کنی و بنیای که بدست بهیت بهر افزاشته در بهر قاعده آن
نگوشی و خود را و او را از شتاب اعدا و شاد کامی و جوان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و قار و ثبات
تقصیر و کشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بهر وجهی کلی جای آورده نزدیک عقل معذور باشی و بعد
عقل از شواهد نیست دور گردی و این گناه که بد نسبت می دهند از ان تغییر ترست که مانند او خردمند
آئینه امانت را بغبار آن تیره گردانند و این دیانت بقا و درست نماند این محقر است بیایا ای و من
میدانم که حرص و شره و ریح و قناعت و را مغلوب نتواند ساخت و از و از و مرکب اهل و راحت بیشتر
و دانش و نیاز و ناحت و درین مدت که فرسیده ملازم این استانه است گوشه نشین خورده و پیش از ان نیز بهرین صفت
موصوف و مذکور می شد بهیت اجتناب از اکل حیوان و از افواه و قیاده بود و با ستیاج بهر سید و ع بهیوده سخن بهر
درازی نبود و غالب ظن نیست که دشمنان گوشت و زهرل فرسیده نماند بهر منند و این مقدار خیر

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

از هزار و پنجاه و نه و غرور بر سر نیزه و خیم آنکه در حال ختم ضبط خود قادیان بهشت ششم آنکه علم سخاوت بر افرازد
و تحصیل مقاصد طامعان بقدر ارقعه و تسبیح نماید بهنیم آنکه با ذیال شرم و صلاح تسک نماید و هیچ وقت از
طریق ادب تجاوز نکند بهنیم آنکه با طبع و دوست صفا و اهل عفت باشد و از ارباب بقی و بهشت بهر کوی کند
و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان عوالت که سابقا بازنو گوشت
اعراض و احتراز نماید برکت محبت ایشان عمل اخلاق بر روی از و از اهل گشته فراح حالش با عتدال تحقیق بود
شود و چه سر که بآن حدیث و ترش روی که دارد چون با انگبین در آمیزد از معرفت جمعیست خود باز رسیده
موجب از است چندین علت خواهد شد قطعه چو سر که ترشی رور با انگبین آمیزد که دفع مرض و عتدال
روان گردی و بهایش مرده دل و بهیمی جان بگیرد که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی و چو
سایه تابش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهره جهان گردی و چون شیر مرقع و آفتاب و جهان
اشفاق باور و تلافی این فعل و تدارک این عاونه بدیدید از تمهید تو اعدا شد گزاری و نیت و اری گفت
ای ملکه زنان برکات نصایح و التفات موعظه تو فروراده تاریک گشته روشن شده کار و شواری مانده
آسان گشت و در این کافی و کار دانی و آتی از و طه تحت بیرون آمد و در حال بر یک از ملان آن
حاصل شد و بعد از این در اتم که با هر یک نوع سلوک باید که دور و نزدیک و بیرون و درون و بیرون و درون
اعتماد او بر امانت فرساید و در افرام و عزت و ولایت از آنی و شسته او را پس خواهد گفت این شصت
موجب پذیرد و خدا و کتب بی یادی تمام و باید پذیرد و تمام کار که تو فرض بود و بر هر دو می باید پذیرد
فرساید گفت این چنین نیست نباید پذیرد و تفات کرد از کار من گستاخ و است و ابق عمو و از و گداشته
و حال شهنشاه را و در حیرت حال انگین او قطعه ای آنکه دل از و با سپرد و از و من من تمام در ساخته و گدا
به کس عفو چنین باشد و هرگز نمی چسب کس تو نشناخته و گامی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش
نباید آورد که در خدمت تو قصیری بوده و نه در نهایت با قصوری تو می دل باش و بهت تمام سر و
به هم خود از و به او اسب و اوع بر سر و ساری و بهتاری است و این که بهت خلاص یافت و اما جهان
حاصل آن و به گزین خانی نیست و اما قاصد است که من با تو بهر حسی بهر اندیشگان بهر قرار خود و به این

در این حدیث و ترش روی که دارد چون با انگبین در آمیزد از معرفت جمعیست خود باز رسیده موجب از است چندین علت خواهد شد قطعه چو سر که ترشی رور با انگبین آمیزد که دفع مرض و عتدال روان گردی و بهایش مرده دل و بهیمی جان بگیرد که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی و چو سایه تابش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهره جهان گردی و چون شیر مرقع و آفتاب و جهان اشفاق باور و تلافی این فعل و تدارک این عاونه بدیدید از تمهید تو اعدا شد گزاری و نیت و اری گفت ای ملکه زنان برکات نصایح و التفات موعظه تو فروراده تاریک گشته روشن شده کار و شواری مانده آسان گشت و در این کافی و کار دانی و آتی از و طه تحت بیرون آمد و در حال بر یک از ملان آن حاصل شد و بعد از این در اتم که با هر یک نوع سلوک باید که دور و نزدیک و بیرون و درون و بیرون و درون اعتماد او بر امانت فرساید و در افرام و عزت و ولایت از آنی و شسته او را پس خواهد گفت این شصت موجب پذیرد و خدا و کتب بی یادی تمام و باید پذیرد و تمام کار که تو فرض بود و بر هر دو می باید پذیرد فرساید گفت این چنین نیست نباید پذیرد و تفات کرد از کار من گستاخ و است و ابق عمو و از و گداشته و حال شهنشاه را و در حیرت حال انگین او قطعه ای آنکه دل از و با سپرد و از و من من تمام در ساخته و گدا به کس عفو چنین باشد و هرگز نمی چسب کس تو نشناخته و گامی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش نباید آورد که در خدمت تو قصیری بوده و نه در نهایت با قصوری تو می دل باش و بهت تمام سر و به هم خود از و به او اسب و اوع بر سر و ساری و بهتاری است و این که بهت خلاص یافت و اما جهان حاصل آن و به گزین خانی نیست و اما قاصد است که من با تو بهر حسی بهر اندیشگان بهر قرار خود و به این

بیشترش چون آب سهند آن ده و پیش چون دو کانون پر آفرید و دانش بخواهی بر زنجیر و جوار
نخون سخت مشغول بودی و نچه در آن بخون جانوران سیاه گوی که ملازم او بود چون صورت
حال برین منوال دید از نچه سنگاری و مرقه و نخواری او تیرید و از وحید من اعان ظالم
سلطه الله علیه اندیشه کردی میخواست که ترک ملازمت گیرد بپشت تبرس از سخت نکش کرد
حلقه بیارند و با تاش بر که شد نزدیک بهم سوختن و ارد و درین فکر روی بصر آنها و بر کنار
بیشتر موشی دید که کعبه تمام رخ و رختی می خورد و در آن از هفت اجزای عروق او و مفصل می سازد
و درخت زبان حال با او بگوید ای سنگار دل از از چرا پیر از از بنا و حیات مرا از ز بر می سازد
و رشت های جان مرا که عبارت از عروق نکشست بپشت بید او می قطع می کنی و در دم از از دست
و هفت میوه من محروم میگردد ای بپشت کن بدی که بدی را از ابدی باشد بپشت ابل مردوت
بدی دوی باشد بپشت زبانی او و تنفات نانوده همان جفاکاری می توانست که نگاه ماری را از
کشاوه از کین بیرون اند و قصد موش کرده میگردم او از او بر سیاه گوش ازین صورت سخن و دیگر بپشت
و دانست که از از زنده خزان از بپشت زنده خار گل مرا بپشت بپشت بد میکنی و سیاه میگردم
خبر بدید و مرا می گرداری و در همین حال که ما از خوردن موش فارغ شده و سیاه درخت حلقه زو
خارشتی و در آن دوم ما بر بین گرفته سر و کشته مار از غایت اضطراب خود ابروی میر و تا همه اعضا نشین نوک
خار سراف شده جان بالک و در نچه سیاه گوش از نچه اعتبار رقی و دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار
بپشت و خارشت بر بیرون آورده یعنی از خشمی مار که غذای او را افق بودی تناول نمود و باز سرور
بر ده خفا کشیده در میدان صحرای بپشت گوی بپشت سیاه گوش سرور در حال خارشت می بود که ناگاه
رو بای گرسنه بر آنجا رسیده و خارشت را که لقمه خوب او بود و بر آن وضع دید و دانست که با وجود بپشت خار
کل مقصود بودی تو آن شوره و جگر حلیه و کور در آن و نتوان کشود پس خارشت را بپشت افکنده قطره
چند بول بشکری و خارشت تبصیر آنکه با بپشت سر از درون برده خفا بیرون آورد و در راه
در جست و جوی گشت و سرش بر کنده باقی از اباشتمای تمام خورد و خاچه از او بر پوستی باقی نماند و

بوزنه درخت آنچه پیشانی و خوک بهشتهای کلی بخورد تا بر درخت وزین چیزی مانند روی بوزنه آورد
که ای میربان گرانی بنورانش آشتا در آشتا بست و نفس درین از برای طلب غذا در خطر است
درختی دیگر پیشان و مرا این منت خود کرد آن بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر پیشان و باندک فرضی از
میوه آن نیز از بی ناماند خوک بدرختی دیگر شارت کرد بوزنه گفت ای همان غیر ز رسم مروت
فرز کن از آنچه شارت تو کردم بیا که قوت من بود و مرا دیگر قوت آشتا کردن نیست ع زین پیش کرم
منی توان کرد به خوک و غضب شد و گفت این پیشه بدتی در قهر تو بود و گویم الا بمن متعلق باش
بوزنه جواب داد که غضب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت غلب و تهور پسندیده و ندمم
از بهر جا در گذرد دست از ظلم و ستم باز دار که از درون خصیصه آن تخم خوب ندهد و بر خانیدن یکسان را اثره
نیکو نباشد عبت گردند انش گزنی دل خوش کنی و در دندانت بگیر چون کنی به خوک را بدین سخن
حارث ششم پیش رفت و گفت من ترا حالی ازین درخت نیت دارم و آنچه سزا باشد و کنایت کنم پس بدخت
بر آمد بوزنه از بی فکرانه بنور شاخ اول قرار نگرفته که شاخ شکست و سرگون در افتاده روی تقیر و در
منا و او این مثل برای آن آورد که تنیز میوه و دیگران غضب میکنی و از زان ایشان را طعمه خود بسیار
چون این جماعت از گرسنگی میزند و شنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیر و بپوسته بغیبت مشغول شده
یک نفس از بدگونی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر بد تو بر بار
جاری شده و در هر دو حال جانور آن را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و شاد و خواس
در لباس صلاح و شد او و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان تبین پروری مشغول باشی و از لذت حتی جماعت
با کتساب لذت عقلی روحانی پیرواری فرو اسیر لذت تن باندگی و گردن زاری و پیچش است که در
ملک جهان میانیست و چون شیر این فصل شوند از خوردن میوه نیز اعراض نمود و باب و گیاهی یافت
کرده در روزگاف طاعت و عبادت افزود و گاه بگاه مضمون این ابیات متعلق سمات با خود
نکار میکرد قطعه ای دل ازین جهان دل از آرد گردن و درنگنای گنبد و آرد گردن و کار جهان نه
الاق اهل بصیرت است و مردانه و از این برین کار و گردن و چون میتوان گلشن روحانیان است

لباس علی خاص بر بالای دالای بکس و خفته اند و از نزدیکی است الهی علمت همه مخصوص است. و خورق است
 به شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی علی ششاید شخصی بکس را هر طایفه ای نزد او مدخل
 و فغانی ندانند و سر که آرزوی بی نشاید و نسیم گل ز رخار خشک نماید به ساقی اطاف نزدانی از فغان
 کل خرب بکمال کدخدی خورق خورق هر کس از خورمال او ساغری و او و پیکس از شرب
 عنایت و هر شمره رعایت محروم ساخته است کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی و اندر خود
 بجز عه یا جامی و پس به شخص باید که بد آن صنعت که صانع انلی حواله او کرده است تقال نماید و چنان سازد که
 آن هم را بیل تدبیر به کمال رساند بهیت پالانگری بنامیت خود و بهتر ز کلاه و دوری بد و هر که
 پیشه خود بگذارد و بهی که ملازم او نباشد بر جمع نماید و از آنچه بطریق موردت بکسب حاصل کرده اعراض
 نماید بی شک و مقام تردد و غیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل رسد و باز گشتن بجهان
 حرا به پیشین مسیر نگردد و میان این و آن سر سیمه حال و سرگردان بماند عنی راه پیش رفتن و نی روی
 باز گشتن و پس مرد باید که در طریق عمل خویش تبات قدم و در زوایا آرزو است و در هر شاخ هوسی نزد
 و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن به عاقبت می انجامد می نهد و هر کاری که از آن نفی دیده و نتیجه چیزه
 یافته نبوده وستانی از دست نداند تا بمضمون حدیث شریف من شئت من شیء فیکن م
 کار کرده باشد و از پشیمانی و سرگردانی باز نهسته و سخن حضرت مولوی که معادن جوانه نویست بدین حالت
 اشارت نماید اینجا که مفیر باید بهیت انجیر فروش را چه بهتر و کاجخیز فرشته ای آورده و از مهال که لائق این
 مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عیری زبانت و همان هوس نشیه که در غیبه علم آن لغت شوست را می
 که بگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود و در پیر بنیر کار و صنعت و درین
 بر و طائف عبادت بدو تکی بشرطی نمود و هر رسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفای مخصوص
 اثر که در است علائق را از ابل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش برده طلام حوالق را از پیش نظر از باب بصیرت
 بر و خسته حاشیه سجاده اش منقش به خط غیبی و استاد مقلوشت متفرد و ادات عالم لاری شمشو
 بهر از شین شرع ساخته تاج بدول او عرض و سجده اش محراب به شرف کارخانه ملکوت و کار فرما

[illegible]

و حرفی که لایق اوست نباید که است چون بر عابد این مثل آورد و در غنای من زیادت نشود و آن سخن را
 که از شخص بود از وی بود و در گوش هوش راه نداده بر جهان خیال بستاد و هم در ترک ناتوانی که گفته بفرمایید که بود
 اسباب ز دست بیاخته و بلبلی تمام کاشته و دیده انتظار بر راه حصول حصول نهاد و درین حال عینیت برز
 و خیال به تنگ آمد و حجت آنکه آن دوکان خبازی روزی روزی از آن خنجر شدی بدید آمدی و حالا یک سال منتظر
 می بایست بود و فایده برسد با خود گفته سهو کردی که سخن پیران و بزرگان شنیدی و اکنون با خرافات یکه
 در مانده و اینچیز محمول نمی یابد و معلوم است که بلبلی بسم قرص استانی و باز دوکان ناتوانی کشوده با
 سر کار خود روی حدیث آن کس که کار خویش گزیده شود و به زبان نبود که با هر رشته شود پس یکی از
 خواجگان شهر رجوع نمود و مبلغی را هم گرفته باری دیگر دوکان کشود و هم یکی از خدشکاران را بر سر آن
 شغل گذاشته خود ترودی می نمود و گاه بجهت بسبق ز رخت بصر ارتقی و گاه برای رونق دوکان
 بیاز آمد می چون برین مهوال و سه ماهی بگذشت آن خدشکار خیانت را و ز زبده دوکان از مایه و سود
 چیزی نمانده و محمولات را انواع افات رسیده عشر آنچه خنجر شده بود بدست نیاید رجوع بدان همسایه
 نمود و هم و حال خود فیهل با گرفته کیفیت و کار پیش گرفتن و از هر دوزیان دیدن باز نمود و پیر عابد بخندید
 و گفت چه مانند است حال تو بجال آن مرد و تو می که ریش در سر و کار زنان که زن سپیدم که چگونه بوده است
 آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود و موی بود و دو عورت
 دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بود می و عادت کرده بود که چون بجا نه در آمدی سر در کنار
 زن نهاد می و بخواب رفتی روزی بجا نه زنی در آمد و حکایت سر در کنار او نهاده و خواب شد زن آن
 روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است
 تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو غیبت نهانده چون از آن زن غیبتی نه بدید و نفرتی و دل
 فتم کند آن محبت وی نیز نطفه یافته دل از او بردارد و یکی با من پیر و از دیش آن قدر که توانست موی سیاه
 از ریش او برکنده به آن ریش که در دست زنان است به روزی دیگر آن شخص بجا نه زن جوان
 نشد و بطریق محمود سر در کنار او نهاده و خواب شد زن جوان در می حسن او چند موی سفید و پیر

این حکایت را در کتاب
 از ادب و اخلاق
 در باب اول
 در صفحه ۱۳۴
 در خط ۱۰
 در کلمه ۱۰
 در حرف ۱۰
 در...

مرغان را بر ابرام آورد و دیگر باره آغاز نامه و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از چوین این مرغان کوتاه
دارید گفتند ازین حال در گذر زلفی که کرده و فاکت صیاد و چاره ندیدیم یک را مرغی داد و گفت با رس
چون حیرت شما کشیدیم و تحفه و تبرگی نیز گذرانیدیم آن لفظ که بر آن صحبت می کردید بر من آموزید شاید که در
مرافعه و بدو ایشان گفتند مادر لفظ مختلف بحث می کردیم و در میراث فنی سناری و استیم صیاد و پید
که فنی چینی داد و گفتند که حقیقت معنی نیست که فنی نند کرست و در مونت صیاد آن لفظ را یاد گرفته
با طلال بسیار سجانه آمد و صورت حال با میان آورد و آن شب بانگ قوتی قناعت کرده گذراند
روزی دیگر مرغ زرین پنج خوشمید از ایشان افق سیر و از اندو ما میان سیم اند و کوکب از بهیت
رشته های شعاع بجهت سپهر روی گیر آوردند بهیت پنج صیاد و نوش بخت بر روی به باسی مهر ابرام آورد
پیر صیاد و ابرام بر دشته روی بلب دریا نهاد و بکل تمام دام بد ریاف و گذشت قضا را بهی بد ابرام
افتاد و زیبا صورت شیرین بهیت که آب زره گر چون او خوش پوشی پرورده بود و دیده مردم آبی مانند او
لبسته در حوض جاری زنده شد و می سینه پاک می سیم سفید به چشم روشن و چشمه خوشمید به پشت او چون
لباس فوقه و آن به رنگها داشت از قیاس افزون به صیاد و در شکل و بهیت او خوش شده با خود اندید
که من در بهی علمایی بدین بهیت ندیده اتم و صید می بدین لطافت مشاهده کرده صواب نیست که او را
زنده برسم تبرک نزد سلطان بریم و نام خود بر آچین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن مای را
و در وقت آب افکنده رو به نگاه پاوشاه نهاد و قضا را سلطان فرموده بود تا بکشتن خاص و پیش قضا
که جای نشست بودی از مر و خام حوضی ساخته بودند و ما میان رنگارنگ در آن انداخته بهیت
همه سیم بر آن بازی کرد و گوش ایشان گران و حلقه زره و زور قی نمود و از شکل بلال بر روی آن خوش
سپهر شال روان کرده بهیت اندر آن کشتی ز پاره خود و چون مه تو بر آسمان که بود و بهر روز شاه
بر لب حوض تماشا حاضر شد و به تشنا بازی ما میان و حرکت زورق خوش بر آمدی و زیوت نیز
بهیت و درون حوض انظاره میکرد و تماشای میگردید که ناگاه صیاد و در آمد و آن مای بهیت
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدین آن مای بسیار خوش بر آمد فرمود تا هزار دینار

حکایت میاد و توکم آن لفظ معنی از دو طالب علم
مرغان را بر ابرام آورد و دیگر باره آغاز نامه و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از چوین این مرغان کوتاه
دارید گفتند ازین حال در گذر زلفی که کرده و فاکت صیاد و چاره ندیدیم یک را مرغی داد و گفت با رس
چون حیرت شما کشیدیم و تحفه و تبرگی نیز گذرانیدیم آن لفظ که بر آن صحبت می کردید بر من آموزید شاید که در
مرافعه و بدو ایشان گفتند مادر لفظ مختلف بحث می کردیم و در میراث فنی سناری و استیم صیاد و پید
که فنی چینی داد و گفتند که حقیقت معنی نیست که فنی نند کرست و در مونت صیاد آن لفظ را یاد گرفته
با طلال بسیار سجانه آمد و صورت حال با میان آورد و آن شب بانگ قوتی قناعت کرده گذراند
روزی دیگر مرغ زرین پنج خوشمید از ایشان افق سیر و از اندو ما میان سیم اند و کوکب از بهیت
رشته های شعاع بجهت سپهر روی گیر آوردند بهیت پنج صیاد و نوش بخت بر روی به باسی مهر ابرام آورد
پیر صیاد و ابرام بر دشته روی بلب دریا نهاد و بکل تمام دام بد ریاف و گذشت قضا را بهی بد ابرام
افتاد و زیبا صورت شیرین بهیت که آب زره گر چون او خوش پوشی پرورده بود و دیده مردم آبی مانند او
لبسته در حوض جاری زنده شد و می سینه پاک می سیم سفید به چشم روشن و چشمه خوشمید به پشت او چون
لباس فوقه و آن به رنگها داشت از قیاس افزون به صیاد و در شکل و بهیت او خوش شده با خود اندید
که من در بهی علمایی بدین بهیت ندیده اتم و صید می بدین لطافت مشاهده کرده صواب نیست که او را
زنده برسم تبرک نزد سلطان بریم و نام خود بر آچین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن مای را
و در وقت آب افکنده رو به نگاه پاوشاه نهاد و قضا را سلطان فرموده بود تا بکشتن خاص و پیش قضا
که جای نشست بودی از مر و خام حوضی ساخته بودند و ما میان رنگارنگ در آن انداخته بهیت
همه سیم بر آن بازی کرد و گوش ایشان گران و حلقه زره و زور قی نمود و از شکل بلال بر روی آن خوش
سپهر شال روان کرده بهیت اندر آن کشتی ز پاره خود و چون مه تو بر آسمان که بود و بهر روز شاه
بر لب حوض تماشا حاضر شد و به تشنا بازی ما میان و حرکت زورق خوش بر آمدی و زیوت نیز
بهیت و درون حوض انظاره میکرد و تماشای میگردید که ناگاه صیاد و در آمد و آن مای بهیت
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدین آن مای بسیار خوش بر آمد فرمود تا هزار دینار

بصیا و وندی یکی از روزی که در یک استاخی و منصب جرات و شجاعت زبان فصیح بگشود و و حجت با و شاه گفت
 بیست و یک شصت چندی روز با و هر سیرت از سیرتش دور با و نه صیبا و بسیار اند و دریا بر باجی است
 اگر شاه جبرای بنیاد دنیا و غایت فرایند از خزانة پیران و فاکند و نه خراج ملکیت بآن بر آید و پدید است
 که بهمانی باجی چند تواند بود و صیبا و می را چه مقدار از انعام توان داد و عطا فرخ و استحقاق باید و حجت
 مناسب عمل شاید بیست بر آن جوینی که صد من آب گیر و ده و صد من زایش نقصان پذیرد
 شاه فرمود که من اورا هزار دینار و عده دادم این زمان خلافت و عده چگونه و آبش و فریاد
 که من این را حیل دادم که و عده شما خلافت نشود و وزیر زیاده نیز از دست نزود و صلاح در انست که شمس
 از وی سوال گفت که این باجی ندرست یا منورست اگر گوید درست گوئیم ماده اورا بیا رتا بنیاد و دینار
 بدیم و اگر گوید منورست گوئیم ندر اورا حاضر گردان و زربستان و بهر آنکه درین ماده عاجز و اهد شد
 از زمان باندک چیزی ترافی جانب و کرده و لش برست اگریم پس شاه رو بصیا و آور و گفت این باجی
 درست یا ماده پیر صیبا و مردی صاحب تجربه و زیرک بود و دریافت که شاه و وزیر و ضمن آن سوال چه
 اندیشه کرده اند و خواص فکر را بجز تجربه و شمس و ناگو بهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
 از همان لفظ که روز گذشت از علیا یاد گرفته بود و بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
 این باجی ختمی است یعنی ندرست و منورست سلطان را خوش آمد و وزیر ابدان تدبیر کوشش فرمود
 و یکبار دیگر بر آن انعام نمود و وزیر را دینا بصیا و او او را از خصوص همان ند جان گردانید و این مثل را
 فائده نداشت که صیبا و یک لفظ که یاد گرفت و بد و مرغ که علماء اخلاص کرد و وزیر دینار یافت و بگفت
 سلطان سر فرزند پس بر پنج علم و خدمت علماء هیچ زبانی نیست و بر رگان گفته اند شنو
 بیاموز علی که گردی مغرب که بی دانش انسان نیز و لیتیر و زوایش فرایند ترا باده و قدر بیست
 بقا کت سانه بصد و نه و نه گفت این زمان که سبالندی نمائی و راه طلب باید که کتاب مقدم محمد
 می بجائی من نیز آنچه تیسر گردد از تعلیم و تحقیق سجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد و حجت و دقیقه فرمود که ارم
 همان روی بدان کار آور و و دینی در از به نظم گفت عبری سیر و و طبیبیت او را بهر هیچ نوع

بصیا و وندی یکی از روزی که در یک استاخی و منصب جرات و شجاعت زبان فصیح بگشود و و حجت با و شاه گفت
 بیست و یک شصت چندی روز با و هر سیرت از سیرتش دور با و نه صیبا و بسیار اند و دریا بر باجی است
 اگر شاه جبرای بنیاد دنیا و غایت فرایند از خزانة پیران و فاکند و نه خراج ملکیت بآن بر آید و پدید است
 که بهمانی باجی چند تواند بود و صیبا و می را چه مقدار از انعام توان داد و عطا فرخ و استحقاق باید و حجت
 مناسب عمل شاید بیست بر آن جوینی که صد من آب گیر و ده و صد من زایش نقصان پذیرد
 شاه فرمود که من اورا هزار دینار و عده دادم این زمان خلافت و عده چگونه و آبش و فریاد
 که من این را حیل دادم که و عده شما خلافت نشود و وزیر زیاده نیز از دست نزود و صلاح در انست که شمس
 از وی سوال گفت که این باجی ندرست یا منورست اگر گوید درست گوئیم ماده اورا بیا رتا بنیاد و دینار
 بدیم و اگر گوید منورست گوئیم ندر اورا حاضر گردان و زربستان و بهر آنکه درین ماده عاجز و اهد شد
 از زمان باندک چیزی ترافی جانب و کرده و لش برست اگریم پس شاه رو بصیا و آور و گفت این باجی
 درست یا ماده پیر صیبا و مردی صاحب تجربه و زیرک بود و دریافت که شاه و وزیر و ضمن آن سوال چه
 اندیشه کرده اند و خواص فکر را بجز تجربه و شمس و ناگو بهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
 از همان لفظ که روز گذشت از علیا یاد گرفته بود و بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
 این باجی ختمی است یعنی ندرست و منورست سلطان را خوش آمد و وزیر ابدان تدبیر کوشش فرمود
 و یکبار دیگر بر آن انعام نمود و وزیر را دینا بصیا و او او را از خصوص همان ند جان گردانید و این مثل را
 فائده نداشت که صیبا و یک لفظ که یاد گرفت و بد و مرغ که علماء اخلاص کرد و وزیر دینار یافت و بگفت
 سلطان سر فرزند پس بر پنج علم و خدمت علماء هیچ زبانی نیست و بر رگان گفته اند شنو
 بیاموز علی که گردی مغرب که بی دانش انسان نیز و لیتیر و زوایش فرایند ترا باده و قدر بیست
 بقا کت سانه بصد و نه و نه گفت این زمان که سبالندی نمائی و راه طلب باید که کتاب مقدم محمد
 می بجائی من نیز آنچه تیسر گردد از تعلیم و تحقیق سجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد و حجت و دقیقه فرمود که ارم
 همان روی بدان کار آور و و دینی در از به نظم گفت عبری سیر و و طبیبیت او را بهر هیچ نوع

پچھتہ ہر ایک ایک دوید و تماشای جلو پای او میکرد و فروای کباب در می جلوه کنان میگذاشتی و لیکن
 لنگان من از عقب می آیم بہ نزدیک کباب گفت ای دیو دیدار تیرہ خسار می بینیت کہ ہموارہ گردن
 می گردی و دکات و سکنات مرا متہندی باشی و علیہ تو صحبت نرا گفت ای زیبا جوی خند ان رو
 فرو ز قمار تو دل بردون اکنون پیست بہ فریاد کنان در پی دل می گردم بہ بد آنکہ مرا تنہای روشن
 تو در سرفتاوہ مدتی ست کہ در قدم نمی باشم و می خواہم کہ آن رفتار را آموختہ پای افتخار
 بر تارک ہمسراں نہم کباب تمقذ زد و گفت بیہات بیہات ع آیا تو کجا و ما کجا انہم بہ خر میدان
 من امر سیت ذاتی و رفتن تو صفتی ست جلی ذراتیست بر این وجہ زائل نتوان ساخت و متفق
 فطرت را بکلف تمیز نتوان و اوارہ من برو نمی دیگرست و روشن تو بوضعی دیگر ع بہین تفاوت راہ
 از کجاست تا کجا بہ آرزین خیال بگذر و این اندیشہ را از دست بہار ع بگذر کہ این کسان
 بیازوی تو نیست بہ تراغ جواب داد کہ اکثر دفع ملک مگر چون در کاری خود را ہم ہنوز
 و افسانہ ترک نخواہم کرد و مرا در دست نیاید پای ازین راہ باز نخواہم کشید فرو کشتی صبر بدریای غم
 انداختہ ایم بہ یا میریم در و یا کف آیم گہ بہ پیچا رہ مدتی در عقب کباب بدوید و رفتن او نیا موختہ قمار
 خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان شیر گشت و این مثل بدان آوردیم تا بدانی کہ سنجہ
 صناعت پیش گرفته سیمی باطل نمی توانی و گفتہ اند جاہل ترین خلایق نیست کہ خود را در کاری فکند کہ لائق
 حرفت و مناسب نیست او نباشد و این قصہ معینہ همان مراح دارد کہ ناوانی را بگذشتی و بدہتقانی
 مشغول شدی و ما بقیت الامر شستہ ہر دو ہم از دست رفتہ بہ رخ غربت و بلائی کسی در ماندہ ہمیت
 گفتیم بدہم جان و جوشش جسم جان و اوم و آخر بومانی شدیم بہ ہماں نصیحت زائد را بتقی قبول نہ
 اندک زمانی را زبان بدہان فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن شب از دست دین بدت
 نیامد بہ آیین ست و ہستان کسی کہ حرفت خود بگذارد و می کہ لائق او باشد پیش گیر و این باب بحر
 و احتیاط و دشنامان متعلق ست تا بہرایی کہ اورا ضبط ممالک و رشوہ حال رعایا و تربیت و ستار
 و بہتصال و ہمان بل ہشد درین معنی و قائل تامل و فکر لازم نمرد و نگذارد کہ نا اہل و بد گوشت

کیا جمع کنند و بیشتر است بآن کشمکان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته و در
 آبریزی فریم و ملک را و این نشانده افسوسنا و عا با جو انیم و دیگر باره از آن خون بر پشانی شاه طلمسات
 نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوننا کدوه ساخته سه ساعت بگذاییم پس باب خیمه سروتن ملک را
 شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مغزت بکلی دفع گردد و بخیر این جلیبج خیر و تلکیر و
 نماید بپیت و دفع بلانی که نصیب تو باد و بدیدیر چپست که تفریر افتاد و بدیدیر شاه که این سخن بشنود و
 حیرت متاع صبر و کوشش سوخت و باد و وحشت خرمن شکیدانی خوش بر باد و او گوشت است
 و شمنان دوست روی و ای او میان اهر من خوی مرگ ازین تدبیر شتابت و آشامیدن خمرت
 اجل ازین تقریر بخل شما خیرتر چون این طالع اند که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و
 سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه رحمت بخت و از زندگانی چه فائده بدیت مرا و
 از برای وصل یار ناتین باید که آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و دیگر شما حکایت سلیمان
 علیه السلام و بویا تشنیده اند و حقیقت جواب سوال ایشان بشما رسیده بر همه التماس نمودند که بگویند بخوا
 آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان علیه السلام علی دنیا و علیه پادشاهی بود و فرمان عظیم ایشان
 او شریف نفاذ و برشته و جن و انس و جنس و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر بیان جان بختی نفسا
 نشو و سلطنت او را بتوقیع و هب بی ملک لا ینبغی لک احد قن بعد یی موشح ساخته و سالیس
 قدر زین کین او بر شپت مرکب صبا که غدا زها شهنشاد و زها شهنشاد و سیر او ست نموده نشو
 فلک بنده و آفتابش غلام و زمانه مطیع و جهانش کجام و بنده اش چون جن زجان چاکش و زده
 و تن چون طایفه بزرگش و روزی از بقران صومع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدی پر از آب حیات
 بحضرت او حاضر کرد و گفت ^{طه} کل جمل شانه و عظم سلطانه را خیر گردانیده است و فرموده که
 اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از خپیدن خمرت کل نفس آفتقه المکوت این باش و اگر
 میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت برو و به صافی و هوای وسیع انقضای لاهوت بخور
 شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد هم سر مایه است که بدان در بازار قیاست و دفر او این بخت توان

و این طالع است که نشانده افسوسنا و عا با جو انیم و دیگر باره از آن خون بر پشانی شاه طلمسات
 نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوننا کدوه ساخته سه ساعت بگذاییم پس باب خیمه سروتن ملک را
 شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مغزت بکلی دفع گردد و بخیر این جلیبج خیر و تلکیر و
 نماید بپیت و دفع بلانی که نصیب تو باد و بدیدیر چپست که تفریر افتاد و بدیدیر شاه که این سخن بشنود و
 حیرت متاع صبر و کوشش سوخت و باد و وحشت خرمن شکیدانی خوش بر باد و او گوشت است
 و شمنان دوست روی و ای او میان اهر من خوی مرگ ازین تدبیر شتابت و آشامیدن خمرت
 اجل ازین تقریر بخل شما خیرتر چون این طالع اند که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و
 سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه رحمت بخت و از زندگانی چه فائده بدیت مرا و
 از برای وصل یار ناتین باید که آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و دیگر شما حکایت سلیمان
 علیه السلام و بویا تشنیده اند و حقیقت جواب سوال ایشان بشما رسیده بر همه التماس نمودند که بگویند بخوا
 آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان علیه السلام علی دنیا و علیه پادشاهی بود و فرمان عظیم ایشان
 او شریف نفاذ و برشته و جن و انس و جنس و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر بیان جان بختی نفسا
 نشو و سلطنت او را بتوقیع و هب بی ملک لا ینبغی لک احد قن بعد یی موشح ساخته و سالیس
 قدر زین کین او بر شپت مرکب صبا که غدا زها شهنشاد و زها شهنشاد و سیر او ست نموده نشو
 فلک بنده و آفتابش غلام و زمانه مطیع و جهانش کجام و بنده اش چون جن زجان چاکش و زده
 و تن چون طایفه بزرگش و روزی از بقران صومع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدی پر از آب حیات
 بحضرت او حاضر کرد و گفت ^{طه} کل جمل شانه و عظم سلطانه را خیر گردانیده است و فرموده که
 اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از خپیدن خمرت کل نفس آفتقه المکوت این باش و اگر
 میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت برو و به صافی و هوای وسیع انقضای لاهوت بخور
 شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد هم سر مایه است که بدان در بازار قیاست و دفر او این بخت توان

و این طالع است که نشانده افسوسنا و عا با جو انیم و دیگر باره از آن خون بر پشانی شاه طلمسات
 نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوننا کدوه ساخته سه ساعت بگذاییم پس باب خیمه سروتن ملک را
 شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مغزت بکلی دفع گردد و بخیر این جلیبج خیر و تلکیر و
 نماید بپیت و دفع بلانی که نصیب تو باد و بدیدیر چپست که تفریر افتاد و بدیدیر شاه که این سخن بشنود و
 حیرت متاع صبر و کوشش سوخت و باد و وحشت خرمن شکیدانی خوش بر باد و او گوشت است
 و شمنان دوست روی و ای او میان اهر من خوی مرگ ازین تدبیر شتابت و آشامیدن خمرت
 اجل ازین تقریر بخل شما خیرتر چون این طالع اند که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و
 سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه رحمت بخت و از زندگانی چه فائده بدیت مرا و
 از برای وصل یار ناتین باید که آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و دیگر شما حکایت سلیمان
 علیه السلام و بویا تشنیده اند و حقیقت جواب سوال ایشان بشما رسیده بر همه التماس نمودند که بگویند بخوا
 آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان علیه السلام علی دنیا و علیه پادشاهی بود و فرمان عظیم ایشان
 او شریف نفاذ و برشته و جن و انس و جنس و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر بیان جان بختی نفسا
 نشو و سلطنت او را بتوقیع و هب بی ملک لا ینبغی لک احد قن بعد یی موشح ساخته و سالیس
 قدر زین کین او بر شپت مرکب صبا که غدا زها شهنشاد و زها شهنشاد و سیر او ست نموده نشو
 فلک بنده و آفتابش غلام و زمانه مطیع و جهانش کجام و بنده اش چون جن زجان چاکش و زده
 و تن چون طایفه بزرگش و روزی از بقران صومع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدی پر از آب حیات
 بحضرت او حاضر کرد و گفت ^{طه} کل جمل شانه و عظم سلطانه را خیر گردانیده است و فرموده که
 اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از خپیدن خمرت کل نفس آفتقه المکوت این باش و اگر
 میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت برو و به صافی و هوای وسیع انقضای لاهوت بخور
 شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد هم سر مایه است که بدان در بازار قیاست و دفر او این بخت توان

و در صفت زندگانی فرعون است که در تخت دولت و در جلال و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
 دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت در از سر به پس همه حال نشای حیات را بچید
 فنا و فورت اختیار باید کرد و دوسه روزه که ز نام مملکت بدست اقتدار باشد و تحصیل رضای پروردگار
 کوشش نمود و عمر آن بود که در غم جانان سپری شود باز تا مل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و انان
 و خشن و طبع نظر با ایشان مشارکت باید نمود و هر چه همه را بسیار این متفق گرد و پیش نهاد این کار باید است
 پس با جمیع پریان آدمیان و فرغان و سائر جانوران و در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه پیشنهاد
 آن مشارکت نمودند و بجا وید بودن عمر او که صلاح جهانیان و ضمن آن مندرج بود و مستطرد و مستبشر گشتند
 فرد و پر خور حیات اید و عمر مخلصه که کاین است و عاشق و هم چهره و جوان را و سلیمان فرمود که از اهل مملکت
 من هیچ کس نیست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بویاری ریدین منجی نیامده و ازین آتشاره خبر دارد
 سلیمان اسپ را طلب دی و خستاد و بویاری از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و
 بویاری را بسیار سگ بیاند و بویاری قول او را اجابت کرده و نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که
 با تو مشا و منی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم شکل مراحل کن بویاری اظهار عجز و ناتوانی کرده
 گفت بدیت من که بشم که بران خاطر عاظم گزرم و لطفهای کنی ای خاک درت تلخ سرم
 بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد و یا چون تو با و شایب او را بفرست و نوبت ثانی گفت فاما تفقده
 حال کمتر از غایت آن عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد و توفیقی و من دره بنایت بدست
 بدین نیست ز خویش مید و ره پروردن اگر حضرت رسالت نهقت باظهار آن مشکل عنایت فرماید که
 بر خاطر شکسته گذرد و بوقت عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از آن شرف حیوانات اسپ
 است و جنس جانوران سگ حکمت درین چه بود که قبول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن سیر
 جانوری قبول کردی بویاری گفت اگر چه اسپ را جمال شرف بیست و کمال بهر لایح و باهرا با
 در مرغزار و فاخته پدید است و از سر خیمه و خیمه تپسی قطره خنجره فرد و از اسپ و فاطم نمی باید کرد
 کاسپ وزن و شیر و فادار که در پدید و بهر چند سگ نجیب موصوف است و بنایا کی معروف

سگ بنی بک

سگ بنی بک

سگ بنی بک
دارم
سگ بنی بک

سگ بنی بک
سگ بنی بک
سگ بنی بک

باب اول در بیان حال و روزگار
 و تبار خورشید کند و از خواست عاقبت اندیش که در موضع خرم و محل آسایش و رفاه اند که گفته اند
 ع بر که بی تدبیر کاری کرد و سامانی نیافت پس بفرمود که چون خاطر غم از این سبب این و آن
 از دلایلی نبود لازم است که این بسیار ایشان نیست باید خاصه این دخت را که تبارک این و آن
 امر فرمود بلا گرفت زندگان برای آن شهیدان و در جوارش خود را سپرد بلا ساخته بجان و روان بآورد
 ع بر که هر که تو در دیر و ای سبزه در و اگر کسی را بباری سخت و مساعدت و سعادت ملازمت
 این سیرت و اچاشی این نیست و ست و در و مال و جان در و اندست ولی نعمت بخند بران شکر چه
 و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و سکا فانی توقع نتوان کرد اما ملک زمانه را درین منشی بسیار بوده
 ازین متبرکات پنج صمغ یا جامه از خوانی مشکل مناسب است هر که ام که قبول کند ملک را امانت
 باید فرمود ملک امر که در تاهر دور به خود خاص بفرمود و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کتیری دیگر بود که او را
 بنم افروز گفتند می طلعتی و است که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارش با طحجاب کشیده
 و گلبرگی زری از خجالتش در زیر نقاب زمره دین نهان گشتی لطم دین تنگ و سرگردان و ابر و رخسار
 چون گل سرخ برین شبنام شکسته اند است چون شیکه و لطیف و خوش و لغزش شیرین و تر به بهر خنده
 که لب نگینش به ملک برداختگان سختی و ملک با او دوستی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت
 در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بنم افروز را با وی نوبت
 و ادبی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بنم افروز را آواز
 دادند و باج و جامه حاضر گردانیدند و شال داد که هر که ام که ایران دخت اختیار کنند آن دیگر حصه بنم
 افروز باشد ایران دخت را بهل لعل و تاب شیرین و آن باج صمغ بگو اکسیر جوهر در نظر او بهتری بود
 بر آن جانب میل کرده در بلار وزیر گریست تا آنچه بود در دست تصواب او باشد بلا چشم سو
 جامه بشارت کرد و در شناسی این حال ملک با طرقت او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک
 آن مخا و فتنه مشاهده افتاد باج برگرفت تا ملک از شاورت و قوت و نیاید بلار چشم خود را همچنان
 بگذشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزدیک

درین چهارم
ایضا درین
نمودار شده
زنده کردن
کنایه از محفل
پوشیده شده
ببرده
سفر
از راه
استیلا
فصلت
کتابخانه
دودان

شاه آمدی چشمی که دردی تا ملن ملک تحقیق نه پیوید و اگر نه عقل وزیر وزیر کی او بودی هر دو جان
 بیاد و اندی بیست هر کس که در کار عقل نهاد بی شبهه شد از پند بلا آرز او و چون ایران
 دخت قبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جامه ارغوانی سرخ روشد و چنانچه تقیر
 افتاد و بی ملک با بزم افروز بر آوردی و بی با ایران دخت بسبر روی قضا را ایشی که نوبت
 جگر ایران دخت بود ملک بر حکم سعاد آتشی خا امیده و ایران دخت باروی و لفر و زلفی و لاد
 بیت ز شک تازه یک یک مو شسته به باب زندگانی روشی شسته به تاج مرصع بر نهاده
 و طبق ز برین بر پنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از ان طبق ناله تناول میفرمود و
 بجای ورت او مو آشتی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت و برین میان بزم
 افروز جامه ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت با ندری چون گل شکفته و خساری مانند ماه دوم
 ششمی لباس ارغوانی کرده در بر به تو گوی بخت سروان لاله زیور به دوشتم ترک و لهما کین
 دو ابرو و چنگب مانا و ک اند از به خش تا بان ز چین زلف پر تاب به چنان کاند زشت تار کتاب
 ملک اورا دیده دست از طعام باز کشید و علیه اسل طبیعت بد و صدق غنبت بو ناست او عثمان
 تا ملک از قبینه اقتدار و زمام تاسک از گفت اختیار شاه بیرون بر و متوجه بزم افروز گشته زبا
 تجسین و آفرین بکشا و بیست کامی هر و خدایان و گل تازه رسیده به زنگس گل و سبروی جو تو در
 خواب نهید و به بدین آمدن در نای سرور بهینه کن کشادگی و ازین خرامیدن خرسنگی بانی و
 قرارم بر یاد وادی مع زبانی باندت بخت مر جاکرده به آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق زو
 بزم افروز بود که نور بد آشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب به خطا میل کردی ایران دخت را
 غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش تریک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و خود را
 طبق برنج بر سر شاه نگون رک زوروی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن نسیری که حکم بوقع
 آن تعرض کرده بود هم تحقیق گشت ملک از آتش غضب بر افروخت بلا روز پر طبعش و استخوانی که از او
 صا و بر شده بود باز نمود و گفت این ناوان را از پیش من بیرون برو گردن بزق نماید اندک مشال

این شاه
 چشمی که دردی تا ملن
 بیاد و اندی بیست
 دخت قبول تاج سرفرازی
 افتاد و بی ملک
 جگر ایران دخت
 بیت ز شک تازه
 و طبق ز برین
 بجای ورت او
 افروز جامه ارغوانی
 ششمی لباس ارغوانی
 دو ابرو و چنگب
 ملک اورا دیده
 تا ملک از قبینه
 تجسین و آفرین
 خواب نهید و به
 قرارم بر یاد وادی
 بزم افروز بود
 غیرت عشق دامن
 طبق برنج بر سر
 آن تعرض کرده
 صا و بر شده

باز گفت آن آفریننده را بنده و وزیر زنده توان کرد و او را به قیامت بخوردن تن به انزال و دل به استیضاح کرد
 و حاصل خبر آن رخ دوستان و رحمت و مهربانی نباشند و هر کس شنید که ملک علی کرد و افتخار بدین استیضاح
 فی الحقیقت چنان شد و در قیامت پادشاهی بدگمان کرد و بدو بایستی که ملک درین قضیه ملاقات کرد
 و از خجسته و شهنش و خجسته گشتی و چون شاه ذی القوام غضب خویش مستولی بود و می تانده است بر
 بنده و می و اگر فرمایند من قضیه او را بعضی ساخته ملک فرمود که بر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است
 حکایت وزیر مصائب تدبیر گفت آورده اند که در درگاه ملکین پادشاهی بود و روشن دل و شهریار
 برای پیروخت جوان دیده گردون تیر گرد و در دست سیاحت مانند او آفتابی بر سر سلطنت ندیده و
 گوش و در کارم و از مایه صفت او جهان داری در عرصه زمانه نشینده و شهنش و خجسته
 بر زم اثر دمای جهان سوخته به جهان را اید و او پیش کرده راسم به زانوش مطیع سپهرش بکام و این
 شکار و دست بود و روزی در کارگاه هر کس نشاط از چپ و راست می نهان شد و نظر عبارت به جانب
 می انداخت و در آن جوانی از خوش و طبع صمیمی اندید و جانوری که شکار شاه را شایسته نظرش بود
 ملک ازین صورت متحیر و ادنی نگریست و گفتار احاطه گشتی از غایت و قیامت و مسکنیت جانم از پوست
 آید و پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از قیامت آن شغل نیک مانده گشته و در پیلوی سنگی تمکینه
 کرده چشم ملک زود بر روی افتاد و گمان برود که آید و شهنش و خجسته گشتی و شکار
 شعله تیری که در آورده فرق بهجت بدان سوخته خرمن چوبرق بهفتنه بخامی بلای نکرده که در حلقه
 و حلقه نکرده آفتاب ملک چون بر شکار رسیده و او را با سینه مجروح و باول پیچون بدین غشاک
 و متاسف گشت و بتأخیر ملامت چهره اند است و خجسته گشتی و شکار و از آن بهتور و محبت که موجب
 شهنش و خجسته گشتی و شکار و از آن بهتور و محبت که موجب شهنش و خجسته گشتی و شکار
 از زانی و شهنش و خجسته گشتی و شکار و از آن بهتور و محبت که موجب شهنش و خجسته گشتی و شکار
 و عبادت شهنش و خجسته گشتی و شکار و از آن بهتور و محبت که موجب شهنش و خجسته گشتی و شکار
 نه اندر شهنش و خجسته گشتی و شکار و از آن بهتور و محبت که موجب شهنش و خجسته گشتی و شکار

در آن که آن
 آفریننده
 الهی بود
 در
 رسانیدن
 بر
 ۱۲۰
 مقبول
 بهای
 ۲
 ۱۲۰
 و

[illegible]

ایزداوند
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

[illegible]

خاندان و منرازی خدایان این است شنو می بران کز ستم تخری کشید به فلک بجم بران خورش
 سر برید به چو سندان کسی سخت روی نکرده که خالیک تادیب بر سر خورده بعد از دفع دشمنان
 حکم ملک را باور یگذاشت و خود با ابران دخت بهمان شربت پروخته داد کامرانی بداد و فرو شب
 عشرت غنیمت و آن دو دوشدلی بستان به که در عالم غنی داند کسی احوال خود را بر اینست
 داستان علم فضیلت علم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین بر خردمند
 پوشیده نماید که فائده از بیان این حکایت اعتبار بخوانندگان و انبیا شنوندگان است
 تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمود و کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و دنیا
 کارهای امور و وفود ابر قاعده حکمت و اساس گیس است نمند و از تهور و تمسک بجانب
 وقار و باری گرانند و هر که بهنامیت ازلی اختصاص یابد بهر آنکه فرق بخش تراج تو
 زینت خواهد گرفت و گفت و گفتش بدو تراج علم زیور خواهد پذیرفت چه تو انفع و علم و شمن را
 دوست گرداند و دوست را برتر از اقرار سازد قطعه با علم و با تو انفع اگر بخشین شوی که اختیار تو
 شود و یافار تو به با چاکس از خلق جهان دشمنی کن به تا بر جزا دوست رود و روزگار تو

باب ششم در هتنباب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت که من فیلسوف جهان آزمای به سخن را چنین گشت برقع کشایی به که چون ای وای
 این داستان از بیم پای حکیم استماع نمود ثنائی که از فرمایان رواج محبت شمام قدوسیان
 و غمناش ز مناشیر تبا شیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بلیت ای قتل ازیر
 روشن شده مسائل به وی و هم از و نیت جل گشته جمله مشکل پیشینده صفت منفعت
 علم و درباری مضررت تترک و یکساری تفصیل ثبات و علم بر دیگر مناقب شهر باران اخلاق
 همانند از این چنانچه اکنون باز گوید داستان ملوک و دشمنان ملازمان این سده و باز نماید که
 که اطمینان قدر بیت نیکو تر شناسد و شک نیست که ملوک گزاردین در مقابل شمای ملک بهر دو

این داستان از بیم پای حکیم استماع نمود ثنائی که از فرمایان رواج محبت شمام قدوسیان
 و غمناش ز مناشیر تبا شیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بلیت ای قتل ازیر
 روشن شده مسائل به وی و هم از و نیت جل گشته جمله مشکل پیشینده صفت منفعت
 علم و درباری مضررت تترک و یکساری تفصیل ثبات و علم بر دیگر مناقب شهر باران اخلاق
 همانند از این چنانچه اکنون باز گوید داستان ملوک و دشمنان ملازمان این سده و باز نماید که
 که اطمینان قدر بیت نیکو تر شناسد و شک نیست که ملوک گزاردین در مقابل شمای ملک بهر دو

و بوی زلفش بسیارش مشام ایام زهر ساخته قنومی لب لعل نکلین خامم جم و دمان از
 حلقه نشتری که در زنگ عافش روی هو اعل و خم زلفش در آتش کرده صد لعل و غذا اثر
 قید زلفش پستان و دناش آرزوی تنگستان و پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده غیا
 نمان و شتی و چون در شاهوار و صدت ستر و صلیح پزورش و ادبی روزی جهت این خست
 پیر این ترتیب می نمودند و با و ستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد
 و در آن شهر زرگری بود که کور تفتیان آفتاب برای گداز را و لائق بودی و بوی خوشان ماه
 کارگاه سیم بالایی اورا موافق نمودی در جوهر شناسی بشاید که بجز دیدن صدت قیمت و رنگه در
 درون آن بودی بدستی و در بیارگ رفتن بنیز آن که بی تجربه کجاک آتش و صفای زر خبر داد
 قنومی روز و شب کوشش نمیکرد و در هر کار خود چو زرگر و هر چه توان سیم و زر بر داشت
 ساختی آنچه تا کنون ساخته ملک آواز او شنیده بود و بعضی مصنوعات زیبا و کارهای
 او دیده و درین وقت اورا بجز طلبیده و در باب تربیت پیرایه با او گفت شنیدی رفت و زرگر
 جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه و زنتی محاورت بمقالات او مال شده و تمام
 مبارک و ملاقات دائمی او غنیتی پدید آمد و او روزی در بهر نای غریب و سختمای عجیب پادشاه
 شایسته ساختی و ساعت ساعت ملک نیز در تعمیر و تعلیم او نیز و دی تا محرم حریم سلطنت شد
 و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نمیکند بود او را پس پرده راه و او هر که شد محرم
 دل و در حریم یار بماند و این پادشاه و وزیر و است بستان عقل مشهور و اصابت را
 معروف و در کور رقم ملک جهان کشایش فتح نامه نصرت بود و آفرین عالم آرایش طراز جامه و
 ارباب دین و دولت را برای روشن او عطا و بودی و اصحاب ملک و ملت را از غلامه خضر
 خاصیتش ماده حیات افروزی فرو ملک تو یار کنی و ملک دین کشاده به صد چشم آس جوان
 از نظر سیاهی به چون وزیر دید که پادشاه و در تربیت زرگر از سر حد اعتدال در گذشت و سیاح
 اغزان و اگر جم او را با قنوی الخاویه رسانید از محض نصیحت و دولت خواست در محل صایح

و در این وقت که پادشاه و وزیر و اصحاب ملک و ملت را از غلامه خضر خاصیتش ماده حیات افروزی فرو ملک تو یار کنی و ملک دین کشاده به صد چشم آس جوان از نظر سیاهی به چون وزیر دید که پادشاه و در تربیت زرگر از سر حد اعتدال در گذشت و سیاح اغزان و اگر جم او را با قنوی الخاویه رسانید از محض نصیحت و دولت خواست در محل صایح

و وقت پسندیده بتقریری که از او اثره مناسبت خارج نبودن آن جواد کلام بجانب محرم زرگزشتست
و فرمود که شما مسلمانین سابق را باب حرفت را در صدر محاب بکنت نیاده اند و ایشان را
هم در میان اقران و همسران بزرگ نگذاشته و محال ملک این شخص را محرم صوم ساخته و قبل ازین
قابلیت او را چنانچه باید و شایسته ناخسته و بخاطرین چنان میرسد که این شخص را یکی کهیم و منصرف
پاکند از چهره پوسیده نفعان او برآوردانید ای مردم موقوف است و تمیزش بر اجرای او امر و نواست
نه بوقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد و هر که از
تاکس طمع دارد و فایده از وخت بیجوید ^{بهره} و من شایده کرده ام که هرگاه ملک نسبت شخصی در
مقام انعام و احسان بوده آن سلفه دنی از غایت ملال بنا بودن خود رخصی گشته و ملک گفته اند علت
اراضی است که قوت دیدن مردم دیگری با دیگری نداشته باشد مقنومی سلفه خواهد دیگری انجام
حسن نگذار کسی انجام بد کننده ملک را چون شانی بخواند به بیشتر از نان خورد و فسوس نان به و خور
بصحت ملک طائفه تواند بود که غرض صالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از انجالیست جلال ملک
اجتناب باید نمود چه از هر وقت این طبقه انواع غلامان را بدو از آنکه خست و است طاعت باطن باشد
لا حظ و یانت و رعایت امانت کند و چون این صفت از میان رفع شد هر عینی که در خیر اسکان
و اصل است امر و خائن توقع توان کرد مقنومی کسی که امانت ندارد و نصیب نه اگر بد کند نبود
غریب به خیانت زیر فعل بد بدتر است به تمامی بد بسیار و مفید است به ملک گفت این جوان صورت
نیگوید از و فیکونی صورت بر زیبایی منی دلیل است که الظاهر عنق ان الباطن وزیر گان گفته اند
حسن عنوان از طاعت مضمون نامه خبری و بد فرود هر که عاقل بود از خوبی عنوان دانند که در آن نامه
خبرهای نکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت تبت علیه من الصلوات افضلها و اوتیها
فرمود که رقه احتیاج بر کسی خونید که صفحه عذارش بایست حسن و جمال مریض باشد و فیکونی از نازه رو
چشم دارید که رخسار عالیشان خجالت آریسته بود و اطلبوا الخیر عند حسن الخلق و فیکونی فسادت بد است
که حسن صورت نمونه لطافت منی است و هر که اخلاق طاهرش با خلق نیکبانی گمان بدتر

وزیر گفت در پیشتر تان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روحی حقیقت جزا و صفا
پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقد نمی و بر یک مثال
از این هیچ چیز را نشانید و در مثال حکما و ارباب است که حکمی جوانی خوب صورت بدید و دانش مصباحیت او مال
نشد پیشتر آید و حکمتش را بیا زمود عیاری که ازان باز توان گفت نداشت حکیم در گذشته
گفت تنیکو خانه است اگر در وی کسی بودی فرو رفته می شد که در صورت دولی مانند بهم از یکی خیز
شکر دان یک زهر بود ریاست به ملک فرمود که لطافت صورت بر اعتدال مزاج است لال توان
که در صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مبرکی نه شده میکن که بعضی
اخلاق وی از هیچ اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا کتساب و صف
ستوده بر تیره کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا ایا قوت فرح افزا و لعل آید از لکشا عیاس از
و همین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر مکتای شاهوار میشود
رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد و خون در تن نافه مشک و فرود و در دهن آید تیره در
بی قیمت را به کسیر تربیت کند ز گردد و وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر مملی ندر تربیت
فرمودن نه لائق است چه بر تنگی جوهر گردد و و هر خونی مشک و فر نشود و اگر آنکس نه از اسال تربیت
یابد از توقع تنیکوئی نتوان شد و فر و میراگر بر نرند چه خود و بر نیاید نیم خود از بید و دلیم را انداز
اگر تبدیل و تغییر میزند جوهر ذاتی او تغییر نپذیرد اگر گشت و غیر نمی و در نبات تنیکو فرموده است قطعه
هر که در اصل ناکس افتاد است به بقا لیب و بر نشود به سنگ گس اگر گنی مغلوب به قلب او
غیر سنگ گس نشود و چون نمی محقق شد باید که کسی چنین ناکس اختلاط نه ورز و تابو و طه دلت گرفتار
نگردد و چنانچه آن ملکه ازده از خست کفش که بزدل نبی و افتاد و از نو است جوهری سپرد و وی بپاک رسیده
شاه سپید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس و تساهی بود تنیکو سیرت پاک
سیرت هاس جهان داری بر عیال غریب پوری نموده و بر سر پیرماری او و مرمت گسری داده و
کشاده غنیمت او دست عدل بر عیال کشیده به بیت او پای ظلم در بخیزد و اورا پسری در وجود آند آنا

رشد و نجابت بر ناصیه او ایستاد جهان کشتی و طاعت خوشش بود و زو لاوش چون نظر کرده
 مشتری به انصاف داد و گفت که این معبد اکبر است به و یکتف این لیسر بقید اکتفا و حتی خیالی سیاه
 بود ملک از شاهانه آن تغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت است ستمنا میوه و گشتند با و تلبه اول
 دیده ایم که هر که تین نشانی دارد او را خط را نشاند و با بقیه کشتی و گریه و جهان کشتی گریه و ملک بد آن
 خوش گشتی نشسته نظر تربیت شامل حال او میشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک آن اوده ملک
 رعایت همیایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسوم معین ارزانی داشته بود و همواره در حال تقویت
 ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملک اوده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او ببلای غیبت میل کرد
 پیوسته در حجره کفشگری اندی و باز می شغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافت و به تبع آن کار
 نمود و گفت نهال طبع کو در غایت نازکی است و از ابر طرفت که میل و بهنگه هر آینه نازل گردد
 و بر آن دستور بماند صلاح نیست که ملک شاهزاده را از محبت کفشگر بازدارد تا ناگاه اخلای و منیه او
 و طبیعت ملک اوده سرایت کند و بهت فرو من نرست آن کو کسب چه طاعت او را میشت و گشتند و دیگر
 انواع خطر است از تصور می تواند بود که کفشگری بهر چه گوئی آید ملک فرمود که او کو و کی است با
 کفشگری که گرفته و ترو من بسیار تر است بکین که اگر او را از محبت وی منع کنم ملک را گرد و طلال خاطر او
 متوهمی باند و دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیاید بدین کار که از انکه به طاعت حال او را بصیلا
 او را به وزیر خاوش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلفت درباره وی ارزانی داشت و میوید
 خسروانه امید و آسایش فرمود که تو بار آسایید این مگر گرفته تا بقوت گرفته است چنان بخورم
 که پس قیاس و با شتی و از ناب و شش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت طبیعت
 گل باغ شده عالم افروز با و به چراغ شیش شعل روز با و به من بنده خود را قاطعیت این منصب نیست
 نمی بینم و تحقیق چنین رتبه که مقصد قهصای از ایم است از خود شاه بدنی نایم لیکن نظر شش
 کیمیا آتی است که خاک تیره را از صفائی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند و طبیعت خاک
 که بود که کنی جان بخشد به سنگی که در نظر کنی زر گردد و به امید آنکه پیا من خسروانه شمر اطلالت

کفشگر که بر زبان وزیر
 حکایت مکرده کفشگر که بر زبان وزیر
 حکایت مکرده کفشگر که بر زبان وزیر
 حکایت مکرده کفشگر که بر زبان وزیر
 حکایت مکرده کفشگر که بر زبان وزیر
 حکایت مکرده کفشگر که بر زبان وزیر
 حکایت مکرده کفشگر که بر زبان وزیر
 حکایت مکرده کفشگر که بر زبان وزیر
 حکایت مکرده کفشگر که بر زبان وزیر
 حکایت مکرده کفشگر که بر زبان وزیر

حوالی و نواحی شهر و ولایت بست و جوی نمایند چون بعد از شخص فراوان کتب بی پایان هیچ وجه
 راهی بستر نعل مقصود و نمیدانم که قصد ان ناسید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند بلکه از
 آتش فراق جوهر طریقت غریزی در گداز آمد و قشع و از از شعله هجران می سوخت و از مضمون حالش
 فحاشی این بهر بیستفاد می شد و دردم تشبیه می در هر که تشنیم زبانی به تاسر پای وجود
 خود هنوز از هم جویم به تشبیه سوز دل میگذازید تا صبح بر آمد و در دل بنهایت رسیده
 آهی سرور سینه پر در بر آورد و گفت فرو جویم یک نفس باقی است گوید اریار به دلیرم
 که گویم نمای جان فرشته نام جویم به با خبر و اندر آمدی الی در یک در سیده شمع حیاتش به بند باد
 کل من عیله از آن کشته شمع رفت ازین گلزار و فنا ترش در پاهایمانده مجاوران حرم صوت
 و آفتاب ملک عرض کرد و ملک حادث نمود و دار الملک در شکر جلال ساخت و در فراق
 زن و فرزند و چو اسکان خیم و فرغ بود بجای آورد و عاقبت بهر خط مصیبت نهاد و پشته شکست
 پیش گرفت و در چنین حالی جو پای فرود کرد و جمع به گفت مرح نیست انا الیه راجعون
 آن گفت که نشانه زاده را ملک شام برده بعد از آنکه جواهر تصرف کرده بود و اربابان را گمانی
 فروخت و ملک ده سال و هجده سال باز گران نشود نمایانته کجین بازار یوسف مصری اکاسید
 فرو پدید چه اگر پیشکش خردند و تو قال آنی که بجا نماند خبر نداشت بهر گاه که آن سر و ناز پرور
 از خانه بیرون آمدی نیز از چیل پیراهن از میان جان شاکر زدی و از هر گوشه و کنایه حیات در آن
 آن می قامت و دست و عیار آور زدی بهر پای که گشتی برای دیدن بد به هر دست و عیار
 ز استعین به چون آمد به بازار گران مردی تمیز و کافی بود و فطنت و ذکاوتی تمام داشت و با خود گفت
 مصاحبت این غلام پس ازین بار صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه نمی دادم و جودش با عدم
 برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه متعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیاید و فرود
 دلیر من این غلام را که از شما رده به بند دیده گشت جان بکار می آید به هر دست است که این غلام را
 شوقه زور که با او شاه فارس بهرم که سلطانی که بهیم نفس است یقین که با ضرافت نیست غلام

ای غلام را که از شما رده به بند دیده گشت جان بکار می آید به هر دست است که این غلام را شوقه زور که با او شاه فارس بهرم که سلطانی که بهیم نفس است یقین که با ضرافت نیست غلام

باب در آیین توبه و تقوی و انانیت
 ۴۴۹ حکایت زرگر سیاح در احتراز از بدگوهری
 آنکه ترا بر هر یک از ناهنجاری بزرگ نوعی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و سکا فاش
 آن پیر غنی کرد و بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذراهم اگر التفات نموده
 مرا بقدم میوه شرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد بر گفت من نیز در حوالی شهر نفلان شه
 وطن گرفته ام و یکین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بد آنچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای
 آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون اینجا اشرف آرمی و سعادت ساعده
 نماید بقدر امکان عذر این جهان بخواجهم و حال استیحه داریم که اجتماع آن بر تو فرض است این
 از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پادشاهی نیکی بیدی لازم داند بحال طاهر ایشان تر
 نیاید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان این نباید بود و بیست بگذر از صورت و سیت
 بصفا و از آنکه آدمی شکل بود کو تیر از دو باشد و اکثر اهل روزگار بارایش صورت مشغول اند
 و از اصلاح معنی غافل الاجرم و عینه را دوست اند و دل را اگر بد علی الخصوص این مرد که روزگار
 رفیق نابوده و فحش و خلعت او نیکو شناخته اتم البتة در شیره او علامت مروت ندیده ایم و از
 گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرو و فاجوی زخوبان که بچکین شنیده هیچ دور زگلزار و هر کج
 وفا و اگر قول مارا کار بندگی رودی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات
 نمانده شسته فرو گذشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول کرده زرگر را سپهر چاه آورد مرد
 زرگر سیاح را اندر ناخواست و شمه از احوال بی غایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این وجه
 التماس نمود که روزی برو بگذر و شاید که مکافاتی بجای تو اند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طر
 غربت نهاده ام و دوسه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امان باشد
 و زمان قدر نقا و یا بد دیگر باره شرف صحبت در یامم ع که عمر بود باز بخدمت برسم بدین نهاد که
 را و دوا کرد و ندوبکن بجای خود باز گشتند سیاح روی بر آه آورد و زرگر شهر باز آمده و در گوشه نشین
 شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منقلب بجانب دقت التفات میکرد
 چند آنکه اگر بر بوسا اهل شفاعت تناسک نموده در خواست می کردند بوجوب قبولی نمی رسید

حکایت زرگر سیاح در احتراز از بدگوهری
 آنکه ترا بر هر یک از ناهنجاری بزرگ نوعی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و سکا فاش
 آن پیر غنی کرد و بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذراهم اگر التفات نموده
 مرا بقدم میوه شرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد بر گفت من نیز در حوالی شهر نفلان شه
 وطن گرفته ام و یکین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بد آنچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای
 آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون اینجا اشرف آرمی و سعادت ساعده
 نماید بقدر امکان عذر این جهان بخواجهم و حال استیحه داریم که اجتماع آن بر تو فرض است این
 از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پادشاهی نیکی بیدی لازم داند بحال طاهر ایشان تر
 نیاید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان این نباید بود و بیست بگذر از صورت و سیت
 بصفا و از آنکه آدمی شکل بود کو تیر از دو باشد و اکثر اهل روزگار بارایش صورت مشغول اند
 و از اصلاح معنی غافل الاجرم و عینه را دوست اند و دل را اگر بد علی الخصوص این مرد که روزگار
 رفیق نابوده و فحش و خلعت او نیکو شناخته اتم البتة در شیره او علامت مروت ندیده ایم و از
 گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرو و فاجوی زخوبان که بچکین شنیده هیچ دور زگلزار و هر کج
 وفا و اگر قول مارا کار بندگی رودی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات
 نمانده شسته فرو گذشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول کرده زرگر را سپهر چاه آورد مرد
 زرگر سیاح را اندر ناخواست و شمه از احوال بی غایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این وجه
 التماس نمود که روزی برو بگذر و شاید که مکافاتی بجای تو اند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طر
 غربت نهاده ام و دوسه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امان باشد
 و زمان قدر نقا و یا بد دیگر باره شرف صحبت در یامم ع که عمر بود باز بخدمت برسم بدین نهاد که
 را و دوا کرد و ندوبکن بجای خود باز گشتند سیاح روی بر آه آورد و زرگر شهر باز آمده و در گوشه نشین
 شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منقلب بجانب دقت التفات میکرد
 چند آنکه اگر بر بوسا اهل شفاعت تناسک نموده در خواست می کردند بوجوب قبولی نمی رسید

باب اول در بیان زوفا و خانان
۴۴
حکایت از کوه سیاح در جزایر مدیترانه
تا برین منتهی کسب سال بگذشت و سیاح برنجی از بلاد و ولایت راتما شافروود سیاح و سیاحت در بریت
آورد و آخر و حیات الوطن هنوز کرده با خود اندیشید که هر چند مراد و غرضت کار با حسب مراد است
و سیاحت و عفت و کثرت دنیا و سعادت عقبی در از دنیا و لیکن به واسطه باطنی سازگار نیست و او
سیر چشمه وطن در کام دل خوشگوار از فردا اگر چه گرس و دامن از سیم و زینت زنده به برای نرسد
خاک گریستان به به پس از غربت روی بسکن نهاد و شب به کامی بدامن آن کوه که هنوز
بوزنه بود رسیده فرو آمد قدری از شب گذشته و دوزخ و نور فتنه انگیز که مرغ خنجر که از از خدنگ
سینه گاف او بچترتی و سماکنیره و از از بول تیغ جان فکاشان ترش در روی کشید
بیت چو چشم و لبر آن پر کین دوزخ و نیر به بقصد خون مردم نیاید نیز به بیابان وی آمدند و نقد و غیر
که دشت تصرف کرده دست و پایش خنم کنند محکم بستند و در کوه خطرناک که از شمع دور بود و همچنان
بسته بیکند نیز به راه با خود گفت هنوز که هستی از حیات داری و زخمی از زخم زندگانی بخوانی
عجای کل نیست شکر باید کردن به شب به شب سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر
کردن نهاد به کام هر از در دوست و با بیعت شده فریاد آغاز کرد و فریاد میزد و فریاد میزد
فریاد و سر می می شکست از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می ناگفته و می گفت و رخ
درین مملکت غمناک چشمه دم و کس از حال من و قوت نیافت و با این همه در دجای سوز و در غم فدا
افتادم و بوی دو شام سپید فرود آمد که اسوز درین غم برین دل سوخته به خردل من چون
سپیدی من سوزنده نیست به در نیوقت بوزنه غمناک به بیرون آمده بر جوی آن کوه یکدست از
در و ناگشتید و از آن صد ابوی شنائی احساس کرد و در عقب کوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون
یا فرود بسته بند بلاد سیلاب خویش از چشمه چشم گشتا و گفت ای دوست غیر ز بدن جایی چون
افتاده و او احوال تو بر چه بنوال است سیاح گفت ای یار مهربان محنت آباد و دنیا به خنجره اتی ملی
جراتی نرسد و در خرابه روزگار غدا می گنج لطافت بی زخم از دمای رخ و رفت بدست نیاید
عسل بپیش ازین و کان خود که کس بچشمی ازین است و بهرگاه کسی بهر یک در اندیشه و

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲

این حال بروی شکست گشت نه از غنچه خاوار از اکتی چون ابر خراشی شک ملاکت نباید بحیثیت و نه
 بر جلوه گلهامی تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که غم او را انداخت و نه شک
 او را اقراری مقنوسی درین بستی که با نیت زرو به نبایشید بهیست و نیست شک و نه چنان
 آسیر آتش نشاند به بخت چیر و انگه و ستانده و بهیست ماند و عاری ندر او به بخت و دوستان کار
 ندر او بهیست قهقهه و زرو آن وزیر دین و او را کشته آنجا افکندن بجای باز ندر او بوزنه گفت نوشدل
 باش که بهیست در زویدی سیاهی اسیر است به پایان شب سیه سیه سیه است و من بقدر طاعت
 و زردارک آن خلل سعی خواهم نمود و بهم قنات خلاص کردن است پس بنده ای سیاح را بهیست
 و او را بخانه که ازش و خاشاک فرسوده آورده بود سانسیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و
 التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میاید و بدل فارغ سر بر ستر آسایش نه تا من از اینم و از پیش
 سیاح بیرون آمده بی دروان بر پشت و عقب نشان و آن شد اندرون خست و زرد شده بهیست
 راه رفتند و صبح را که گفته دمانده بهیست سیدند خواب بر آشیان غلبه کرده و تمامی سیاح از پشت باز
 رفتند و بختند و بدل من خاطر من در خواب خفته چاشنگاهی بوزنه بسر رفت نشان سید و آشیان را غل
 یافته و دست غنیمت شمر و نشسته و زرد رانجکافته و اول بدره زرد برشته بگوشه برده و خاک نهان
 کرده باز آن آشیان هنوز نشسته بودند باری دیگر از سر و پای سیاح بیرون و در غنچه مخفی ساخت حاصل الا
 تمامی خست سیاح را که بختی از و صلهامی دروان که به آن قدرت یافت برشته جامه ها و زرد و زرد
 بالای درختی متصد کار نشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد و زرد آن از خواب در آمد و چون از زرد و زرد
 نشانی ندیدند سر امیه و حیران بهر طرف دویدند آغاز نهادند یکی که بر آن دیگری بخت و من فلتی بود گفت
 ای باد این خرمنه جامی آمد و شد آو میانش است و دیگر آنکه اثر اقدام آو میانش نیز بر حوالی شیمی
 این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشد غالب من نیست که این خرمنه جامی دیوان بریاست و مانده
 اینجا آمدیم و دست و پای در از زرد و خواب فریم این حرکت از قوم نشان و دهه و هنوز جامی تکرست که
 قتل مانده اند و صواب نیست که زود تر بگرییم و نیم جانی که مانده است تنگ پای بیرون بریم

در غنچه مخفی ساخت حاصل الا
 تمامی خست سیاح را که بختی از و صلهامی دروان که به آن قدرت یافت برشته جامه ها و زرد و زرد
 بالای درختی متصد کار نشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد و زرد آن از خواب در آمد و چون از زرد و زرد
 نشانی ندیدند سر امیه و حیران بهر طرف دویدند آغاز نهادند یکی که بر آن دیگری بخت و من فلتی بود گفت
 ای باد این خرمنه جامی آمد و شد آو میانش است و دیگر آنکه اثر اقدام آو میانش نیز بر حوالی شیمی
 این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشد غالب من نیست که این خرمنه جامی دیوان بریاست و مانده
 اینجا آمدیم و دست و پای در از زرد و خواب فریم این حرکت از قوم نشان و دهه و هنوز جامی تکرست که
 قتل مانده اند و صواب نیست که زود تر بگرییم و نیم جانی که مانده است تنگ پای بیرون بریم

مردی مسیحت درین بادیه دیرالاج و نمائند دل تنگسجم دل خروخ و بر که درین بادیه باطلع مسیحت
 چون دیگر سفر و جویز بهر که گشت و بر که درین راه کند خواب گاه و یا سترش از دست زدود
 یا کلاه و آیس دروان بادل ترسناک راه گزگز فتنه و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع
 کرده بخانه فرجهت گز و بک سیاح صورت حال بازگشت توان شب سیاح را انگاهشت و باد او که
 درو شب با لباس ظلمانی از شیشه خورشید نورانی گزختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی
 خلاص یافته روی مقصود نهاده بدیست چو فاکت گشت در صحرائی افلاک و دست بر زرزر نموده
 خاک و بوزنه سیاح بد آن سر خسته بر دوز و لباس او آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح
 سخن خود فاش نموده رنجوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را او دایم نموده روی شیشه نهاد و گفت
 که ریش به این شیشه که سبک بر بود افتاد از دوز بر سران چون شیر زیان نمود اگر گشت و سیاح از
 تیر و تیر خواست که اختر از نمایر او از دوا که این لباس رخ مارا حق نمیت تو یا دست نموده
 پس پیش آید و در زخو اهی بهانم بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرمایید و سیاح
 بنا بر رضی خاطر او توقف شد و بر و طلب تحفه که لایق همان باشد هر طرف گشت تا بد
 قهبر حار باغ و قهبر شاه سجد و در آند و قهبر را دید که بلبس خوش شسته سیرایه قیمتی در گردن ارد
 بر یک سیرایه و او را بود ساخت و سیرایه نیک سیاح آورده و سیم اشد از رعایت نمود
 سیاح نیز ملاطفت او را بگذشت مقابل که ده روی شیشه او را در حال آتش نمایی زرگر سیرایه
 سحر طرک اندامیده که از بهرام و سیاح حسن نموده شاه که در قهبر و قهبرت انسان خدین شمره دارد اگر زرگر
 از دوزخول این خبر با بهر از آن مقدم من انواع امیر از خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطفت النوع
 تکلف لازم خواهد داشت و باید او را و ما و نیت او و ستمایه قیمتی تمام فروخته خواهد شد و این
 سیرایه که گنجینه جو است و به بهای نیک در گداز خواهد رفت چه نصارت او درین باب و
 وقوف او بر رخ بهر یک از آن شیر از دیگران است هر گاه سیاح شیشه سیرایه در آن وقت
 از دوزخ قتل و قهبر شاه و قهبر افتاده بود و خلق سیرایه روی بیارگاه سلطان نهاده زرگر قیمت

بازار درینا بادل خانان
 مسیحت درین بادیه دیرالاج
 نمائند دل تنگسجم دل خروخ
 بر که درین بادیه باطلع مسیحت
 چون دیگر سفر و جویز بهر که گشت
 و بر که درین راه کند خواب گاه
 و یا سترش از دست زدود
 یا کلاه و آیس دروان بادل ترسناک
 راه گزگز فتنه و بوزنه از معاودت
 ایشان خاطر جمع کرده بخانه فرجهت
 گز و بک سیاح صورت حال بازگشت
 توان شب سیاح را انگاهشت و باد او
 که درو شب با لباس ظلمانی از شیشه
 خورشید نورانی گزختن گرفت و سیاح
 مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص
 یافته روی مقصود نهاده بدیست چو
 فاکت گشت در صحرائی افلاک و دست
 بر زرزر نموده خاک و بوزنه سیاح
 بد آن سر خسته بر دوز و لباس او
 آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد
 و سیاح سخن خود فاش نموده رنجوت
 ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را او
 دایم نموده روی شیشه نهاد و گفت
 که ریش به این شیشه که سبک بر بود
 افتاد از دوز بر سران چون شیر زیان
 نمود اگر گشت و سیاح از تیر و تیر
 خواست که اختر از نمایر او از دوا
 که این لباس رخ مارا حق نمیت تو
 یا دست نموده پس پیش آید و در
 زخو اهی بهانم بسیار نموده التماس
 کرد که یک ساعت توقف فرمایید و
 سیاح بنا بر رضی خاطر او توقف
 شد و بر و طلب تحفه که لایق همان
 باشد هر طرف گشت تا بد قهبر حار
 باغ و قهبر شاه سجد و در آند و
 قهبر را دید که بلبس خوش شسته
 سیرایه قیمتی در گردن ارد بر یک
 سیرایه و او را بود ساخت و سیرایه
 نیک سیاح آورده و سیم اشد از
 رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او
 را بگذشت مقابل که ده روی شیشه
 او را در حال آتش نمایی زرگر
 سیرایه سحر طرک اندامیده که از
 بهرام و سیاح حسن نموده شاه که
 در قهبر و قهبرت انسان خدین شمره
 دارد اگر زرگر از دوزخول این خبر
 با بهر از آن مقدم من انواع امیر
 از خواهد نمود و در تقدیم ابواب
 لطفت النوع تکلف لازم خواهد
 داشت و باید او را و ما و نیت او
 و ستمایه قیمتی تمام فروخته
 خواهد شد و این سیرایه که گنجینه
 جو است و به بهای نیک در گداز
 خواهد رفت چه نصارت او درین باب
 و وقوف او بر رخ بهر یک از آن
 شیر از دیگران است هر گاه سیاح
 شیشه سیرایه در آن وقت از دوزخ
 قتل و قهبر شاه و قهبر افتاده
 بود و خلق سیرایه روی بیارگاه
 سلطان نهاده زرگر قیمت

تخصص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده چو است که یکی از پاران را ببیند و کیفیت آن صورت
استفسار نماید تا گاه سیاح را وید پشیمانی تمام نموده و او را با جلال و اکرام بمنزل خود برده و بعد از
پیش و گریه باره و آفته خود و دوستان از ملازمت شاه و احتیاطی که در مرتبه او واقع شده بود
و مسلکی مال و تنال از دست رفته تفصیل باز از سیاح و او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در
اسباب نیست تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به باد هوا و آب در شسته و مخور که مرا
درستی چند است و پیرایه تیر و شمشیر جوایز و توشنایان زر و گوهر صاحب بطریق از روی
اهتمام و شفقت از ان فروش و بهر چه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زر پیرایه
طلبند و چون گاه که پیرایه و خسر ملک و پیرایه رونی آغاز نماید سیاح گفت قیمت این
جواهر زیاده از آن است که محاسب و هم از دهه شمار آن بیرون تواند آمد و دل خوشی از آن که
خاطر افراغ گردد و توانی با سلامت نشین تا من بیایم پس زر گر با خود اندیشید که فرصت زرگر
یا فتنه غلبه می شود و در وقت اگر اجمالی و زبده آنرا ضایع گردد و از تو اندر خم و خروبی بهر خواهی ماند
پیش ازین رخ با شاه با من تغییر بوده و درین محل که قبل دختر او را دیده اند بهر آنکه متعالم و اندیشه ناگه
قاتل و قهر می طلبید و سیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارد با بقصاص و سزا ندهد شاید که
ملک از رخ خشنود آشفته باز به مرتبه خود ترقی نماید و نگاه غریب بر عذر فراییده و در گاه پادشاه است
و خبر او که کشنده دختر را پیرایه گرفته است شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد و سیاح را
حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون بیار کار را بدید زرگر گفت شش کشتی مراد و بی و کس نگشته بود و من
زار تر کسی را بهر گزین نمی بینم این سزای من است و نیز چندین خبر ای من ملک گمان برد که گناه کار
و این سخن برای مکافات بد کرداری می گوید و پیرایه نیز مصداق آن نگشته و فرموده او را اگر چه هرگز
و مجوس ساخته روزی دیگر که از اثر انقضای سیر و از بند او را بقصاص رسانند در نیوقت که او را
گر نه میگردانند از بالای باره دیده قطار کشوده بود چون یا خود را بد آن حال دید و بیچاره
و بعد از آن که او را از بندان باز داشتند و یک دی آن در صورت و آفته اطلاع یافته و خبر و شنید

ما فیها قاتل دختر
دیده شد و تسلیم
سیاحت ۱۰

دوای بی نظیر
دارد یک
نسخه دیگر فو
که تو از اسلام
منش علی علاج
او نزد من
ست و رفع
شد بیا
بدون حصار
نیست بل
لباس دارد
چنانکه
خاکستر
خان خرم
شاه
سپیدم
کنی که در
کتاب نامه
است
از خانه
که در دست
نسخه

فلسفه
سیاسی و اجتماعی
پایه فلسفی
برهان
در تحقیق
آن می نویسد
که فلسفه را
حقی بر وزن
مفسود نام
الوارثی بنام
نور علی بن
محمد بن
عبدالله بن
محمد بن
عبدالله بن

و دو یا سه تن چمن جوانی و آن دو نهال جوان را زنده گانی به مصاحبت یکدیگر خوش بر آورده میان بان بر ارم
 گلستان ارم تصور می کردند و فارستان مشتت رگانش زینست افزای خست خیال می بستند
 رباعی در دور خم از زلف تو در خشک آید از جای بهشتیان مرانیک آید و در بیتو نصیر
 به شرم خوانند و مهر ای بهشت بر دلم تنگ آید و در غزل دیگر باز رگان بچو پیار کاروان صاحب
 تدبیر دور اندیش خاصم خرد که بهنگام کفایت بقبل کامل نشسته شب ابر گردن زلفی و در وقت معالیه
 بکشته و چالاک در دست خویشید از اجاره بازار فلک بدست آوردی بدست حرفی چاکلی شیرین بران
 بدانش کار سازی کاروانی به بدیشان پیوست و نظر سعادت از صوت آن شکست وقوع قیامت
 روز سوم و بهقان آوده توانائی زورمند که در ابواب ز رعیت بهمارتی شامل و در اصناف
 و بهقانی بهمارتی کامل شربت بر و مندی بختش در و بهقانی تا بجدی بود که هر چوب خشک که در
 زمین نشاندی مانند نهال یکبار سیده میوه های تازه نشانندی وین قدم در و بهقانی تا غایتی که
 بر سر هر خاک که نهاده ای بی آنکه تخم در و نشانندی بر وادی بدست باغ از گشته تازه و شاداب
 زرع را نظم بد و کباب به مصاحب ایشان شده و بدان چهار رکن که دریم بستمند خانه فرات
 با تمام رسید و در حلقه از کعبه ظهور یافت و یاران هر بان بشاد و صحیفه یکدیگر غم اجاب
 و اوطان فراموشش کرده منازل و مراحل می پیچیدند و بیدار هم آسوده حال و آسوده دل می
 نشستی هر که بهشت بخشین دوستان بهشت و درین میان بستان به بهر چوی جوئی
 بهجست تا بستم به نرسایت کاری آید ز دوست و دل زهر یاری غدا می بخور و به جان هر
 صفائی می رسیده از افقهای هر کسی نفسی بر می و زرقان به قرین چیزی خوری به چو سقا به تیاره
 قرین به لائق به در اندازید بقرین به بعد از قطع مسافت به تیاره به تیاره به تیاره به تیاره
 آسایش قرین تر از آن تر می نیکو خنیا که در بهنج که ام را از او نوشته مانده بود و درم وین از تیاره به تیاره
 از یاران گفت که حالا کشت و کشت نه است که هر یک بهر و کفایت خود بنمایم و بجه و جه و کوهی و کوهی به
 ازیم تا بغیر رفت روزی چند درین هر تو انجم بود نشانده گفت کار ما بقا ویر الهی باز بسته است

از دهر هجرت کرده بود و وطنی بود که به بقا نذر کرده که گاوی فریزبان گفته چون گاوی بد آن فری
دید متوجه خریدن شد و از آنجی قصاص زاده توقع سودی شصت جینی زیاد و دوه بیج کرد و گاوی را
سخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زربیاوش آمد قصه کرد که زنده از آن موضع بردارد
و بجای مقبوضه دفن کند چند آنجه سود بیشتر است کمتر یافت از آن پسید که سبویک است زن هجرت
حال باز گفت دو دوازده و بقا نذر کرده و دیده محشر از حسرت زرنیکر گسیت و خرد عاقبت بین
بر سوائی حال می خندید فرو جماعتی که بگریه بهر حال و سنال به یقین بدان تو که بزخوشتن می خندید
و بقا نذر ساعتی بی خبر و در راه فکر افتاد و زمانی در غرقاب تحمیر طراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش
گرفت و گفت غم بگذر خسته تا کرم او چیدی کند به پس لغو و تانگا و از بان کرد و چون کار
پیشرفت چنانکه سید چشمش بر قصه زرن افتاده از فرج بد پیش گشت و چون بهوش باز آمد صره را
برداشت و از الویش پاک کرده زربا بیرون آورد و بر زنان دست می برد و شتی و بوسید و او می و
چشم بالیده بجای باز آمد و می گفتی غم بگریه بهر حال و سنال به یقین بدان تو که بزخوشتن می خندید
این دوست سخن اتفاق پسین امری عجیب و سری غریب که نتایج دیده و دیده و نتایج گوش شنیده این
بدست آمد بعد ازین جای این صره زرن بکمر نخو اهد بود و یک قطعه بی او بود و من تصور نخواهد شد فرو
جدا آتی از تو تصور نمی توانم کرده کسی ز جهان که ای چاره باشد به از آن پس مرد و بقا نذر
آن صره بان خود و شتی و خاتون او را بر آن ملاست میکرد که این عمل از طریق توکل و دوست چه
ذخیره نماد و بر آتی آن نعمت و نکر و دست چون بکمر نایب خوا غنک الله از تو روزی زرن خانه
کرم او با چشمت که عاقلی کمال نیست که در هیچ حال حوص نماید و دیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی نه
خون جهان ادبی بهر فریست بکشتاید و یقین بدانند که اندوزی آنجه در آنل مقدر شده و امر قلم نیل
مقرر فرموده زیاد است و بقا نذر بدان بر او نذر و مع که در پیما نده قصه پیش و کم نمی خند و به بقا نذر
ای زن در غلام اسباب از ملاطفت و سادگی چاره نیست بصورت محافلت اسباب باید کرد و بیشتر
شراب تفویض از سادگی دل می بایستید فرو غافل نشین که غلام اسباب نیست به اسباب نذر

باب ۱۴۱ در رضا بقدر الهی

11/11/11

حکومت و پنهانی و جاسوسان و جاسوسان و جاسوسان

توکل نمی کن بد زن دم در کشید و در میان صره زر بر یک بسته بکار خود مشغول شد روزی در شبیه غسل
می کرد و صره زر از کمر کشاده بر کنار حنجره نهاده بود چون فراغ شده باری پوشیده و زهرهای باغی فراموش
کرده روی پناه آورده متعاقب و شبانی به آب و اوان گوشتند آن آنجا رسید و صره زر بر پشت نهاده و در نزد
برداشت و با نو و سرور و نشاط با گشت و منزل خود آمد و شجره رسید و دینار بود با تو گفت این غنچه است
تمام است هر چه از این در اید نقصانی بدین مده و راه یابد و شاید که دیگر باری بهین غنچه زر و صره و تمام این غنچه
و این مبلغ جهت روزی نوایی و خیر و ساختن این سازه دل خیر دل و دوستی در زیر بغل پوشیده
و خاک خموشی بر لب بالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون و بهقان را از زر یا آمد بادل برین خون
بار آن حضرت از دیده باریدن گرفت و بعد از مدتی و تیار از میان و بسیار رویدن آغاز کرد و بسیار
بجست ولی مقصود نبرد و آخر الا فرمودن و مخزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود ولی
زن از غنچه شوهر نالمال بود چون گفت واقعه کشید و زبان ملامت کشودم گفت ای بی نصیب
بر حفظ آن زر این همه میباید نمودی و در نفقه اسبک و زریه همیشه به عیال تنگ گرفته ای اکنون
در دست آن گریان و غمناک می شین و بهقان گفت راست میگویی فردا برو و دوری اگر بینداشتم
سراست به چو روز وصل گفتیم تنگ نیست خویش به محض غلط و غلط محض بود که در اوقات می نمودم و از
اهل و عیال باز گرفته و نگذاشت آن سبب آنکه هر دفعه معطل این کند که صره زر بر یک بسته شب روز
مخت کشد و برای آسایش سپید نقد گرفتار نشود و ناگاه از کارخانه نقد نقشی که بر لوح تصویر بود
پیدا پدید آید چون من گرداب تجر و افتاده از ساحل نجات دور باز نشو و ای آنکه گشود و دارد
و کان میکند به جان ز برای در گمان می کند به چند با فردن غم افزون خوری به شیر و دست نیست
چرا خون خوری به چند کشی از بی مشی گزند به گوش خبر سندی و باقی اگر بپندد پس و بهقان جواب
و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال و خیر و نذر و هر چه بدست آید بی توقفت اتفاق نماید
توکل تو مسلح به مصالح خود را بجهت معبود و تقوی خود و تقضای ازیدی خدا و دوسر ز قیاد و خط
سلیع نهاده و نشین تو کینه بر کرم کار ساز کن و از آن جانب شبان صره زر و بغل گوشتید و خیر

۱۴
 ۱۳
 ۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

روزی به جالی چایی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف
آن که میاد از راه از او بستانند صر و زردان چاه انداخت و آخر زور بود و گوسفندان را بجانب
خاندروان ساخت متعاقب رفتن او و بهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامه
او در بر بوده بهمان چاه انداخت و بهقان سبک بجای فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صر و زرد
بهشتش آمد یکی کتر حاجت و یاقوت یافت به شکر الهی بجای آورده باز گشت و قفسه آن
مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد بهمان سیصد و نیا بود و بهقان گفت اینک خداوند شما
بهمان مقدر که از من غائب شده بود من از غیب سانیس پندری کرده بود و وفای نموده مال
بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود و ما دوست و نیا خرم
شده اما بعد از رفتن بهقان شبان دل از منم گوسفندان جمع کرده شبانگاه به سر چاه آمد و بیست و نه روز
روی خود او را چاه ندید مقیوب و از غیبه و ایو شکافها بر کشید و گفت مرا بعد از این زبان در سر نیا
حیات چه بود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه رحمت و لذت برد و نعمت دید
نخچه احم که بماند پس ازین بهمان چون دیده از آن نعمت و دیدار جدا شد پس شبان روزان و شبان
ستاسف و حیران شگفت بعد از مدتی شیره آمده گذشت بر او بهقان افتاد و بهقان حسب عادت
که هم که داشت شبان را غصه یافت نموده بعد از خوردن طعام از بهر نوع سخن در میان آورد و شبان حکایتی
میگفت لیکن آثار ملائت تمام از کلام او ظهور می یوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار
حسرت از دیده می بارید و بهقان سبب گریه و دل شکنی سپید شبان گفت چگونه شکسته دل و در
خاطر نیا شتم بیت آنچه از من گم شده است از از سلیمان گم شدی به سلیمان هم پری هم بهرین بگریست
بدانکه سیصد و نیا زرد و شتم و قوت دل و رحمت جان کو صر و سر و سینه من از آن فرووی فلان
روز از ترس طالی چند و فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم و بهقان از آتماع این سخن
تشنه ریخت و پیش از آن فرته گفت این مال که روزی حلال پیدا شتم و دست هر اف و آلف
به آن زرد کرد بهرین سخن میگریه و میگویم حق این همان بوده است و به سبب غفلت در ورطه زرد و نیا افتادم

[illegible]

[illegible]

۱۲
نشانه
وادی
مقام
این
فرمان
سیاحت
در
ایران
و
عراق
شمالی
و
جنوبی

و چون او را لاف توکل میرفتی تو گفت تفویض را تو سلیم می کنی اکنون اگر ترا ازین صفت آفریده و خود را بدو تو کار را
 بیاورد و داشت نشان داده سخن ایشان را بگفتی قبول فرمود و با همی عالی و غیرتی از نشانیده زد و عالی روی شهر
 نهاد و از قضا پادشاه شهر اوقات رسیده بود و مردم به غیرت مشغول بودند و او پیش از آنکه به گوشک ملک نشین
 در بر طرفی نشست و دم در کشید و بیان دید که همه مردان بجز مرغ و مرغ مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشست
 با ایشان و صحبت موافقت نمی نماید خیال نسبت که جاسوسی شد هر چه با او کرد نشان داده اش
 غضب را با تکیه فرو نشانید و میگفت تقصیری سفید اندر رفتی کند از غرور و زن غیر نمی نیاید
 و در از نا کسی که صد فروش به مرزافروش روی خوش لید گوش به چون جبار به بیرون بودند و گوشک
 خالی شد نشان داده و با آنجا باز بانه با طرافت و چون قصری نگار نسبت در بیان و دیگر بار در نهایت بیخود
 و او را اندر آن باز نشست و شب در آمد و از نشان داده خبری و اثری بیار آن خندید بگوید گفتند که این جوان
 بیچاره بنامی کار خود در توکل نهاده بود و چون از آن صورت فائده نیافت از محبت مار و طی بر یافت +
 کاشکی با او را این کیفیت نمی گزید و کل مباحث از زردنی ساقیتم ایشان را بجا زبان ملاست کشاده و
 آنجا نشان داده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد و فرود زمین
 برسانید و فرغان چین که هم او را شما و قفسی افتاد است به دیگر روز چنان و شهرات شهر و اصول و
 ارکان ملک فراهم آمده و هستند که کار حکومت کسی قرار دهند و ملک ایشان را واری نه بود و زمین مغا
 خوش نموده از بهر باب از آنی منور و در بان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارد که من جاسوس
 گرفته ام و بگو که او را رفیق می شناسد مباد اگر چه مجادله شما و قوت یا بنده و از آن غلامی بزیاید پس حکایت
 و حضور را و و چنانی خود باز از اندر صواب و ران دیدند که او را به پیدیه استکشاف حال کنند کس فرست و ملک اوده
 را از هر مجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر چنان ملک است آری وی افتاد و گفتند که آن روی سحر
 جاسوسی ندارد و او چنان شخص که هم دوستی بد آن نوع کاری نیاید پس از تعلیم مرغی و آن پیدیه
 که خوب قد و دم نیست تا مولد و نشان که اسم شهر است بدست تو بدی حسن و گفت در کباب
 آمده به پیشین که بر برای حل با آمده است نشان داده و اب ایشان به و چون که او را از آن

ملکه ای بای بیرون
 شد و نشان
 ملکه اوده و شبستان
 در آنجا
 در آنجا

و نسب خوش ایشان را و ادب و کیفیت وفات پدر و منصب به آذربایجان و تفصیل باز نمود و اتفاقاً جمعی از بزرگان
بلازمت پدری رسیده بودند و آن کو بهر صدق شناسی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده و فی الحال
بشناسند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت سلطان اود و سبط ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
اخبار آن ولایت را دیدار و خوش آمد و ملاقات بهمانوش منسبت گشته متفق الحاکم شدند که لائق حکم
این خطه است که ذاتی پاک و شوی یا کمیزه دارد و بی شک در فتح و ابواب عدالت و عافیت عیبت
و قضاوت است و در گواری خود اید که در شیع آنرا ستوده و در دم پذیرد ایشان نموده و فضائل موروثی
کلیه محرم ساخته خلق را در سایه رعایت آهوه خواهد داشت و ائمه فیز وانی که از زمین بین اولاد است
آحقاق جهان بینی است و اندک شهرستانی و لیلی قاطع و محقق سماع است و علامت شهر یاری و دار است تا در
او هیچ صاحب نظر نمی تواند ماند و فرستاد سلیمان بخش که شک نماید به بقتل و دوش او خنده در مرغ
و ماهی نه پس همان زمان بر وجهی که در دوشی بدین سانی است و می نماید و از میان توکل فرود آمد
خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل تبات قدم و زور و صدق نیست را با خلوص و طوشت قرین سازد و تلک
آن در دین و دنیا یافته هر دو را کام بدو اگر دو قطعه کلید توکل که آید بدست و در گنج اقبال جو آن کشور
بجوگان صدق ندین عرصه گام به رسیدن آن توان گوی دولت را بود و دور آن شهر شستی بود که باو شاما
روز اول پیل سفید نشاند که شهر را آوردند و محبت او نیز همان است رعایت کردند و شاهراده در
که بدر و از رسید و کلماتی که باران بر شهر نوشته بودند پذیرد و تا پیوسته آن نوشته که کسب جمال و عقل
و کمال نگذرد و هر که قضای الهی موافق آن حکم گشته و حال کسی که در اول روز نیز آن تخت پامی است باشد و آخر
روز در او آن سلطنت تخت زنگار گشته پرامی محبت کفایت است پس باو شک باز آمد و تخت نشست
و ملک بروی قرار گرفت قطعه تخت چون تخت و پیشتر نیست که در وقت بدای آن تخت جهان را
توی وانی نشست و چون همانند اران بگردید و عالم کشای به وقت کار آمد و گویی کار توانی نشست
پس که آن را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با و زری یک شرکت و او و زری یک را بهر امل که بهر
خاصه باند نشسته و صاحب جمال را از آن و ملی بیکر آن از آن نشسته و فرمود که هر که در وقت نشست

در زمان طاعون شریف صد و یازده هزار کشته و میان کشته ها گشت بسیار تاجه داری و میگویند بوده است که
 حکایت پیر گفت من دوست یکی از بزرگان بودم و چون بی وفائی و نیا نشناختم و او از فریب باز
 ال وستان نمانی آگاه شدید بدوتم که مردی تو به کشتن دنیا بشی بقیه کسان محبت خود را از اناقتن مراد
 امید کرد و او این مشوق و غذا سازگار بسیار عاشقان سر اندازد از نپای در آفریند با تو گفت ای
 دل در دوستی کسی می بندی دوست تو پستی صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و تو در محبت
 پندیر نه شهریاران نامدار بیایستی بدو داده از سر این عمارت که تو به بگذری که بدیدم هم در جلی دنیا
 روز خانه بسیار با عی بر کسیر ده و ده هم جهان یک شناختند و از هر اقامت اندر و خانه است
 این کشته بیدار احوالت چه کند آخر چه بد بگوشی باید بدو دوستی از خود استادت بیدار شده گشت
 ملک است و هر کس عمل ننگ و از عمر کوتاه تو نشد و اگر او دور دور از تو است و تاسی تو را بدید
 شوقی آن طلب بر و بر که کنونی خود است و تو نشد و راه تو دور آمد و من در راه از راه دیگر
 در تو نشد و من از بسیار به عاف بدین فکر که کردم نفس کشش اندک تابی یافت و نشانی تمام گشت
 صادق روی بکار آخرت از دم و خدمت دنیا و محبت اهل دنیا است با من و دم و روی بکار
 دیدم که عیادی و دود و دود و دود و ایشان زبان حال با یکدیگر گفت و می چو و دود و دود و دود و دود
 شکر از ادای زنده ای علی علیه السلام ایشان رحم اندو آتم که برای تو نگار می خشت ایشان از خرم و از
 پندرانیده دولت از ادای پس خدا است از روی پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
 آن در ملک خود همان خودم در حال است و نفس کشش آن دود و دم و دود و دم و دود و دم و دود و دم
 متعلق بود آخر توکل کردم و هر دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود
 زنده مراد از ادای زنده ای علی علیه السلام ایشان رحم اندو آتم که برای تو نگار می خشت ایشان از خرم و از
 کافات تو نیز خداوند از ادای پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
 عیادت گفتم طرفه اکسیت که هر دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود
 دادند که قضا چون نازل شد و نقل خبر و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

منتهی می شود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصیرت رسید و نه انبیا برای آنکه لفظ
 حکم الهی در حق آن حاصل آید و این حکایت می گویند که در باب تقدیر و قدر و گوای حاصل است
 و حکما میگویند این معنی فرموده اند ریاضی اگر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست و در غیر بدست تحقیق
 نیست و تسلیم در خدا پیش کن و شایسته به کین نیک و بد جهان تقدیر نیست و در کین گفتند
 شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و مندی و قیاس و هر چه بود آورده یار می نامیدند و آنکه شایسته مبارک از برای او
 که آنرا بخرانه عامه رسانند شایسته برادر فرمود که تو نمی گاشته و بر آن برده شایسته کسی یا تو در آن شایسته
 و این جواب گفت که درین مجلس در هر چه تقدیر کشیده مارا کفایت است هیچ اگر می بایست از حق نگویند
 و کیمیا می گویند از تمام عمارت تو این است شایسته می گوای حق تو صیقلیت و عیار است
 و کیمیا می گویند که چندین کار را بر تو بجا می گذارند و هنوز از تو حرفی نمی شنیدند و این چه حرفی بدین نیکو
 و یا کار می که مانده تو می باشد حاضران بر دهنش شایسته آورده آفرین گفتند و یکبار اول در میان او بسته و
 بزود فرمان او نهاده تمام بقیه بقیه افتد را و باز و او نهاده و ظلال نورانی او قیامت می که نهانند
 تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد به نیست و ستان منافع تو کل و تقصیر و تسایح قصدا و قدر تو
 عاقل را از دست این مقدار اگر نیست که اگر فرمان اختیار و دوست تو قدر بسیار و همه نیکو می
 که هیچ تخم او برخلاف مراد و جو و گداز و حال آنکه فردا هر نفسش با روزنامه بود و یکی چنانچه در این
 تقصیر است و در اول این قصیده چه نیکو گفته است نیست اگر تحولی جهانمان نه قصداست
 چرا مجاری احوال برخلاف رضا است به چون بهین این فعل پر دست اکنون و صامای بهیشت
 بادای این و استکان تمام ساخت رای و شایسته خدمت بجا آورده بود که بهین است حکیم عالی
 نقاب نفا از چهره مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود بهیشت صحبت آموزگار به نیت بجهول بهیشت
 عیانت از دورا که بار سخی باطل نشد به اکنون التماس دارم که گوشه دل تهنه از من قبول
 گفته و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رو نظر بایز بهین گفت ای کار از او دنیا بگویند و تو نشسته
 کرده و هم و من دل از لوث تعاقبات فصولی شسته امکان ندارد هیچ وجه بار و دیگر نقاد و در

مجلسی در روز شنبه
 میسر شد
 ای تقصیر و بهیشت
 و کیمیا می گویند
 و کیمیا می گویند
 و کیمیا می گویند

[illegible]

این کلام است اینمستم مساوت جوادید وزین دل من کاشتی و ایچ لیسوست و حکم انی من خیر این یختنهای
کافی نخواهد بود و دون کار خانیل غیر ازین یختنهای شانی نخواهند شناخت و این سخنان در دل من عجب
تا شیرینی کرده و آنجا بکویت و فخر خلاص و راستی تو نیست چرخ هر چرخ فی نفس لامر نیلک باشد و نقطه
آنوگی قائل منجه صفا بخشنده و عوفت با آنکه از حق است زانکه بسبب شیر و دلی گویند هیچ تاثیر نمیکنند
قطعه در این کرده اگر خود همه حکمت گوید به سخن گفتن زیباش بدان بشوند و آنکه پاکیزه دل است
از شیریند خاموش و هر از سمیرت نمایدش نصیحت شنوند و وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان
مکنست نشان نشانی است ای گشت بد صدق و حق تو است آنچه سخن را باب تنویر و پافروشنی
و روح و از زبان کن زانی چون آتش زنده فرو میرد و کلام صدق و صفای مانند تاثیر هیچ هر دم در
روشنی بر فراز و چون شعله خورشید بساعت بساعت نورانی تر نماید چیت سخن که نفس را بیدار کند و

